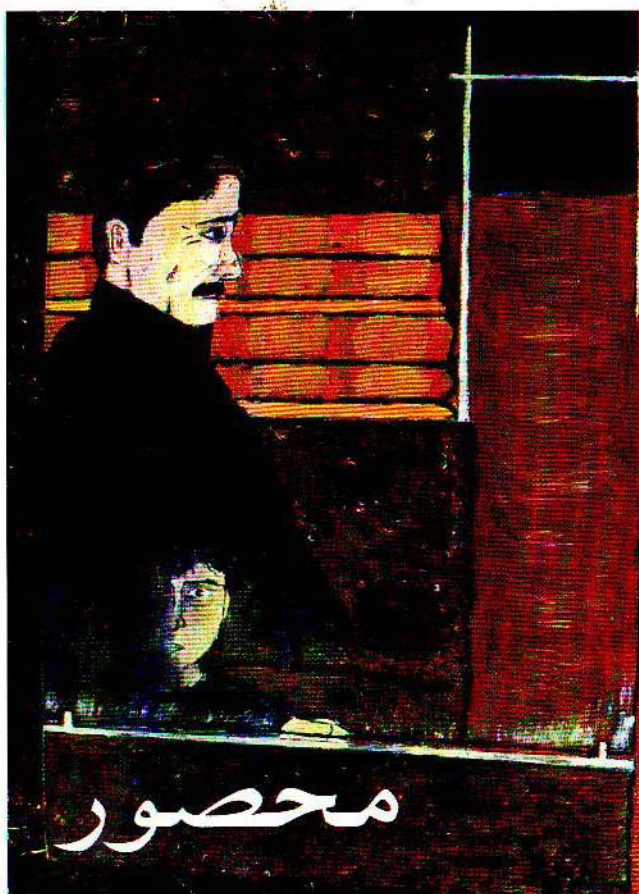


پژوهشهای اجتماعی عباسی

جلد ۱۳



محصور

انجمن فرهنگی و هنری
ایران - فرانسه

ENCYCLOPEDIE SOCIALE ABBASSI

VOLUME XIII

LA POISSE



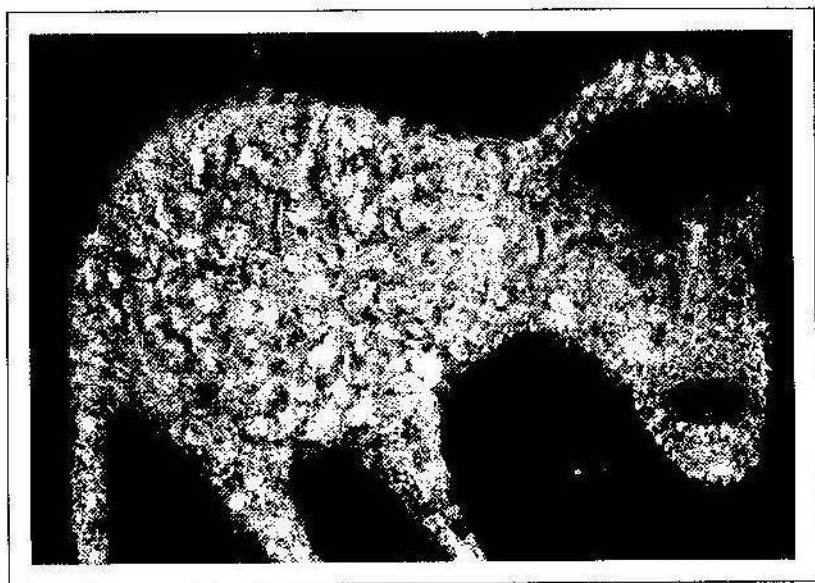
ACAFI

پژوهش های اجتماعی عباسی

جلد ۱۳

محصور

(رمان اجتماعی)



که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی

انجمن فرهنگی و هنری ایران - فرانسه

متولد ۱۳۰۲ در آباء. فارغ التحصیل رشته توبخانه دانشکده افسری در سال ۱۳۲۷. متخصص رادار از ارتش فرانسه. روح الله عباسی. که هم‌دوش بانصدنفر از هم‌قطاران سازمان نظامی زندانی و سپس از ارتش شاهنشاهی اخراج گردیدند. زندگی را از سر گرفته. به تحصیل در دانشگاه تهران پرداخت.

پس از اختتام دوره لیسانس در دانشکده ادبیات و همچنین گذراندن مواد درسی دوره فوق لیسانس رشته علوم اداری دانشکده حقوق دانشگاه تهران. برای ادامه تحصیلات عالیه عازم فرانسه شد.

روح الله عباسی در مدت سی سال اقامت لا ینقطع خود در فرانسه مدارج مختلف تعلیماتی دانشگاهی را. از دوره لیسانس ادبیات فرانسه و دوره لیسانس جامعه شناسی در دانشگاه سوربن. آغاز کرد و به اکتساب عنوان دکترا در چهار رشته از علوم انسانی و ادبیات فرانسه نایل گردید.

عضو رسمی کانون نویسندگان فرانسوی زبان. مترجم رسمی دادگاه استئناف پاریس (زبانهای فارسی و انگلیسی) و هم‌چنین مترجم زبان فارسی دیوان عالی تمیز فرانسه. ضمن کار جنبی تدریس در دانشگاه پاریس و دانشگاه وهران الجزایر. با همکاری گروهی پژوهشگر همکار. مجموعه‌ای بالغ بر چهل جلد اثر تحقیقی بار آورده که تاکنون. ۷ جلد آن به چاپ رسیده است.

تحقیق حاضر «محصول سیزدهمین جلد این مجموعه را تشکیل میدهد.

آنکه به نان گدائی عادت کرد،
آدم نمی شود

يك ضرب المثل آباده ای

آنچه که تا کنون از این مجموعه انتشار یافته است

- جلد ۱ مقدمه ای بر جامعه شناسی شهری شهر تهران (فرانسه)
- جلد ۲ خاطرات يك افسر توده ای (فارسی)
- جلد ۳ پایان شب (رمان اجتماعی، فارسی)
- جلد ۴ تحول اقتصادی و اجتماعی ایران ۱۹۴۰ - ۱۹۱۸ (فرانسه)
- جلد ۶ منطق دیالکتیک (فارسی)
- جلد ۷ بانک، مالیه (فرانسه)
- جلد ۸ جنبش کمونیست در ایران (ترجمه، فرانسه)
- جلد ۱۰ ایران و خلیج فارس (فرانسه)
- جلد ۱۳ محصور (رمان اجتماعی، فارسی)
- جلد ۱۵ اقتصاد ایران در ادبیات فرانسه در قرن هفده (فرانسه)
- جلد ۱۶ سیمای اجتماعی ایران در ادبیات فرانسه در قرن هفده (فرانسه)
- جلد ۱۷ ایران در ادبیات فرانسه در قرن هفده (فرانسه)
- جلد ۳۰ مقدمه ای بر ریاضیات کامپیوتر (انگلیسی)

همکاران تا کنون مجموعه پژوهشی عباسی

- ۱- ابن فانگر ۲- س. طاهری ۳- پ. پولین ۴- ل. شاهنده ۵- الف. آذربا ۶- میشل-هاری
- ۷- پالو ۸- سپهر ذبیح ۹- تقی امینی ۱۰- ایرج فاطمی ۱۱- مزید جهانیش ۱۲- ژوزفین آزیمواف
- ۱۳- عصار ۱۴- علی امیر بختیار ۱۵- وحید عزیز مرادی

* محصور

- * پژوهش های اجتماعی عباسی
- * انجمن فرهنگی و هنری ایران - فرانسه
- * تصویر روی جلد از کوشیار
- * پاریس، بهار ۱۳۷۴
- * چاپ و صحافی : آبنوس

حق چاپ محفوظ

هرگونه تشابه اسمی شخصیت های این رمان با اشخاص واقعی محصول تصادف است

فصل اول

طوفان انقلاب در دریائی موج از مردم ایران خروشان شد. طوفانی سهمگین و هستی برانداز!

انقلابی که نتیجه چند ده سال مبارزه ملت ایران علیه نیروهای ارتجاعی داخلی و مداخله کران خارجی بود. انقلابی که پایه اش نتیجه کودتای بیست و هشتم مرداد سی و دو علیه دولت ملی مصدق بود. به هر حال این انقلاب جبر تاریخی بود، و از آن گریز امکان نداشت.

پیش آهنگان انقلاب هدفشان اسقلال سیاسی، اقتصادی و ایجاد محیطی شکوفان برای آزادی فکر و قلم بود. نیروهای بیگانه به دستکاری اعوان و عوامل داخلی شمره آنها دزدیدند؛ یعنی سگان حرکت را آنها بدست گرفتند و یا از همان آغاز دردست داشتند.

شگفتا! تاریخ معاصر ملل اسلامی نشان میدهد که، هرگز، اینقدر مسلمان که در زذو خورد بدست مسلمانان ایران و عراق کشته شدند، بوسیله دشمنان اسلام مقتول نشده بود. معذالک، آری و بواقع، دشمنان ملل مسلمان بودند که وا داشتند مسلمانها بدست خودشان برادران خود را بقتل برسانند. تو کوئی نخستین برنامه پی آمدی انقلاب تهیه و درگیری جنگ مابین دو ملت مسلمان و برادر بود. آیا انقلاب بدان صورت ساخته و پرداخته دشمنان ایران نبود؟

"ز هر طرف که بکشتند سود دشمن شد"

انقلاب ابتدا آنچه بود ویران کرد، همه آنچه که طی چند ده سال در

صنعتی شدن کشور ایجاد شده بود. ایران یا همه کاستی های سیاسی و اجتماعی خود داشت میکوشید که پاره ای از محصولات فنی و صنعتی را خودش بسازد و شروع کرده بود که در بعضی موارد، نخستین محصولات صنعتی ساخت خود را به خارج صادر کند. ولی انقلاب نه تنها آنچه را که شده بود ضایع کرد بلکه کاری کرد که جایگزینی ویران شده ها تا مدتها میر نباشد.

نخست وزیر انقلاب، در يك مصاحبه مطبوعاتی با يك خبر گزار فرانسوی که از تلویزیون فرانسه پخش شد گفت :

" کار ما تا به امروز تخریب بوده است از این ببعد کارمان باید بازسازی باشد." ولی ، تاریخ بازسازی همچنان به تعویق می افتد.

"من هم همانند همه جوانان کشور امید داشتم ، جنبش انقلابی ملت ما، در راه بهبودی اوضاع، کارگر افتد. در محل کار از همان نخستین روز های انقلاب آتشین ، از خلال حوادث ، حقایقی تلخ پدیدار شد. کم کم نقابها کنار رفت و خط سیر جنبش روشنتر ترسیم شد.

شعار های انقلابیون که بر پایه مبارزه ضد امریکائی نهاده شده بود، معنای دیگری نشان داد جوانان برومند و پرشور انقلاب طی چندده سال به حق و به جا نعره کشیده بودند که:

"شراب ماست خون دشمن ما"

ولی شراب در عین حال عقول را زایل میکند و مغزها را از کار می اندازد؛ بقسمیکه سرنوشت کشور ما را ، با بیست میلیارد دلار در آمدسالانه آنروزی نفت ، بروزی انداخت که تحت عبودیت محض دلار قرار گرفت. امروز در کشور ما بهای سیب زمینی هم با دلار سنجیده میشود. در محافل خانوادگی همه جا صحبت از صعود و نزول نرخ دلار است. میگفتند که انقلاب ضد

سیاست امریکائیت و برآستی هم انقلابی های حقیقی برای این مهم قیام کرده و در آن راه قربانیها داده و شکنجه ها تحمل شده بود.

سر نخ رادیو تلویزیون از دست ما خارج شد امکان ادامه کار، روز بروز، برای ما محدود تر گردید. دیگر جانی برای ما در آن باقی نمانده بود.

"ورود ممنوع! طاغوتی باید اعدام شود! طر فدارسلطنت:

" الفاتحه ۱ "

در این موقع بود که دو راه در برابر من بیشتر باز نبود. یا همکاری با گروه وطن سوز و خائسان برانداز، و یا تجسس راهی برای مقابله با حمله نیروهای مهاجم مغول:

که صد رحمت بر مغول باد!

" به هر کجا فغان شیخ و شاب ما "

" چو مویه های جغد انقلاب ما "

سازمانی مخفی ایجاد کردیم. و همه ی نیرو و هم خود را در راهی که تازه بدان قدم نهاده بودیم بکار انداختیم. بدیهیست کار آسانی نبود. نه تجربه انقلابی داشتیم و نه تجربه ضد انقلابی. همه چیز از نو آغاز میشد.

در باره جزئیات سازمان و کارهای سازمانی گروه ما در ایران در اینجا به تفصیل نمیتوان نوشت زیرا هدف انشای این مطالب چیز دیگری است.

جلسات سازمانی ما کما فی السابق هرچندگاه، با اشکال، ولی اقلأ به حتم، تشکیل میشد. در یکی از تقریبا آخرین نشست ها، که پنج نفر بودیم، مسئول جلسه پیشنهاد کرد مسائل روز و نحوه کار در آینده و هم چنین تقسیم کار و تهیه برنامه ای جدید مورد بررسی قرار گیرد.

رئیس حوزه ما مشکلات سازمان را بصورت زیر مطرح ساخت:

— در شرایط بسیار بغرنج فعلی ما که زیر ضربات نیروی مهاجم قرار گرفته

ایم باید در دو جبهه بجنگیم: یکی دولت حاکم و دیگری ماها.

یکی از اعضای حوزه بدو پاسخ داد:

— نه! چنین نیست! چپ ها در سقوط رژیم سابق نقش اساسی را داشتند. آنها بودند که طی چند ده سال قربانی دادند و زندان کشیدند و تحمل زجر کردند.

— ولی آنها در سرنوشت رژیم سابق که ما طرفدار آن بودیم در واقع علیه ما ، دانسته یا ندانسته ، بسود محافل بیگانه و سیاست های خاص جهانخواران ، کار میکردند و بزبان دیگر آنها بودند که کاخ هستی مارا بویرانی کشاندند. و حالا نیز برای حفظ رژیم فعلی علیه ما فعالیت میکنند. آنها خیال میکنند که برنده این بازی سیاسی هستند. و به غلط تصور میکنند که همچنان مورد تأیید حکومت مذهبی خواهند ماند. از فهم بن قضیه عاجزند.

یکی از حاضران وارد صحبت شد و با دلواپسی چنین بیان داشت:

"من همین دیروز با یکی از دوستان توده ای گفت و شنود داشتم. خلاصه ای از این پرسش و پاسخ را برایتان میگویم. او سخن را آغاز کرد:

"— فاصله ما تا موفقیت قطعی خیلی کم شده است. حکام عنقریب سگان را رها خواهند کرد. و بجز نیروهای چپ نیروی دیگر برای جایگزینی آنها وجود ندارد. "

— بسیار خوب منظور شما یا منظور قشری که به آن وابسته اید از چپ چیست؟ امروز در ترکیب چپ ایران دگر گونیهای عمیقی پدید آمده.

— چپ؟ دگر گونی؟ چه دگرگونی؟ در برابر رژیم فعلی چپ چپ است. یعنی هرکس راست نیست چپ است یا ، شاید بتوان گفت، هرکس با دولت فعلی نیست با ماست. در مقابل دولت حاکم اجباراً همه چپ ها متحد میشوند.

گفتم:

— آیا تصور نمیکنید که ما در ارزیابی نیروهای چپ راه اشتباه میرویم . امروز دیگر از نظر کمی برای ما روشن است که همه چیزها و چیزها و چپها تعدادشان در سراسر کشور به يك ملیون نرسد؟

— سرنوشت مملکت بدست گروهی است که فکر میکند، طرح میریزد، تصمیم میگیرد و وارد عمل میشود. فراموش نکنید که انقلاب روسیه بوسیله کمتر از يك بیستم جمعیت روسیه تزاری تحقق پذیرفت. البته، خوب باید گفت که توانستند مردم را به دنبال شعار های خود بکشند. ما نیازمند نیستیم که همه انقلابی باشند. انقلابی کسیست که بتواند قوای ملی را بسیج کند. و ما توان انجام چنین کاری را داریم.

— نه ! اینطور نیست . شما بعلاوه مجموع همه چپ های دیگر دارای چنین توانی نیستید. شما متأسفانه دانسته یا ندانسته، دقیقاً، دارید هر گونه خاری را در راه موفقیت قطعی حکام فعلی، از پیش پایشان بر میدارید. شما دارید، با حساب یا بی حساب با هر گروه یا با هر سازمان که دشمنی دارید آن را به نابودی سوق میدهید حتی رفقای سابق خود را نیز بدام می اندازید.

— رفقای سابق را میگویند؟ ما با سابق کاری نداریم ما طرفدار لاحق هستیم. رفیق؟ بی رفیق! آنها رفقای نیمه راه بودند و یا هستند. آنها به رهنمود های عینی حزب توجه ندارند. ممکن است سوء نیت نداشته باشند، ولی خوب به دستورات حزبی توجه نمیکنند. خودشان را بالای حزب قرار میدهند. بعضی ها خود را لنین میداند. گاه اسیر خود خواهیها نیکه مولود رژیم های مرتجع سرمایه داری است میشوند. ولی ضمناً در بسیاری از موارد به جوهر خود عودت میکنند، و احساس میکنند که مثل اینکه انقلاب منافع

شخصی آنها را تأمین نمی‌کند. متوقع هستند که مقامات حزبی را اشغال کنند. و قیقه بخواست آنها واقعی نهاده نمی‌شود لیج میکنند و کارهانی میکنند که مالا به سود ارتجاع تمام میشود. بدیهیست که ما آن رفقانی را که با رژیم شاه همکاری کردند و به ملت و حزب کبیر و انقلابی خود خیانت کردند در شمار دشمنان میدانیم. از نظر ما آن قبیل رفقانی که شما بدانها توجه دارید، از هر خصمی خطرناکتر هستند.

— شما فکر میکنید که رژیم فعلی يك رژیم ملی است؟

— ما معتقدیم هر رژیمی که با خارجی دشمنی داشته باشد ملیست.

— مثلاً اگر با روسها مخالف باشد ملی است یا ضد ملی؟

— با روسها؟ روسها فعلاً از دولت ما حمایت میکنند، منافع ما را در نظر میگیرند. ما نمیتوانیم بدون حمایت و معاونت شوروی در مقابل غرب به ایستیم.

— خوب دشمنی شما با ما ها و ادامه آن برای چیست؟

— شما ها؟ دشمنی با شماها؟ خیلی روشن است. شما طرفدار رژیم سابق هستید. شما میخواهید مملکت را بهمان روزی بیندازید که در زمان شاه افتاده بود. شما پیشنهاد جدیدی ندارید. شما از نظر فرهنگ سیاسی مرتجع نامیده میشوید. ملت ایران رژیم سابق را استغراغ کرده است. باز کشت بسوی آن، حرکت در جهت مخالف تاریخ است:

« رژیم سابق مرد، و درگورستان تاریخ مدفوع شد. »

— خوب شما واقعا خیال میکنید که دارید در جهت رسیدن به حکومت ملی گام بر میدارید؟ و شما براستی خیال میکنید که خواهید توانست حکومت را بدست بگیرید.

— بدون شك!

— از کجا به چنین نتیجه ای میرسید؟

— از واقعیات عینی، رژیم فعلی دارد قبر خود را حفر میکند. این جبر تاریخ است. در هر صورت شما طرفداران رژیم سابق مقامی در تحولات آینده ایران نخواهید داشت. والسلام! نامه تمام!

گفتار من تمام شد و همه را متأثر ساخت و دیگران هم اظهار نظر کردند. عقیده اکثریت بر این بود که چپها برای ما مشروطه خواهان خطرناکتر از حکام فعلی هستند. اگر چپ حکومت را به دست گیرد، بسختی میتوان آن را خلع کرد. زیرا اولاً روسها حامی آنها هستند و ثانیاً آنها بر اساس حکومت دیکتاتوری مدتها سکن حکومت را بدست خواهند داشت. مگر نه این است که در کشور های به اصطلاح کمونیستی، با وجوبکه مردم ناراضی هستند، دولت همچنان با زور اراده خود را بر قاطبه مردم تحمیل میکند. پس ما باید اول با حکام فعلی سازش کنیم و با همکاری با آن چپ هارا نابود سازیم و سپس به حساب حکام بپردازیم. وانگهی، ما با ایدئولوژی چپ مخالفیم و با حکام فعلی در اساس همفکر هستیم. حکومت هر چه باشد مسلمان است. و اساس زندگی اخلاقی و اجتماعی ما تعالیم مقدس اسلامی است. اگر ما از حکومت فعلی در مقابله با چپها حمایت نکنیم چپ ها بر مرکب سوار خواهند شد و آنوقت نمیتوان آنها را پیاده کرد. پس باید همه علیه چپها بسیج شویم. ضمناً نباید فراموش کرد که شاه ما خودش خداشناس و مذهبی بود، بزیارت عتبات میرفت، در دربار روضه خوانی میکرد حتی ادعا میکرد که با ماراء الطبیعه در ارتباط است، و نیز فراموش نکنید که رژیم مشروطه ما چون پرنده ایست که دو بال آن یکی مذهب مقدس اسلام است و بال دیگر آن شاه یا سیستم شاهی است. حکام مذهبی نخواهند توانست بدون داشتن يك شاه حکومت کنند و هیچ شاهی هم نمیتواند در کشور ما بدون حمایت دین سلطنت

کند.

اگر ما در ایران بوسیله پرسشنامه ای سوال کنیم که: شما از حکومت فعلی و حکومت چپ کدام را بر می گزینید؟ بدون شك جواب حکومت مذهبی است.

این آخوند ها خودشان چپ هستند، شما به شعار های آنها توجه کنید، از چیها هم زده اند جلو! آیا انقلاب ایران يك انقلاب کمونیستی جدید نبوده است."

در هر صورت از این مباحث متنوع بسیار بود، و مطلب به این سادگی ها هم نیست که بعضی تصور میکنند. این نحوه استدلال مارا بدانجا کشاند که بگوئیم همه چیها ونیز مذهبی نما ها همه چپند و باید برای حفظ مذهب و مشروطه علیه هردوی آنها مبارزه کرد.

در این جلسه یاس آور تصمیم گرفتیم که فعلاً از شدت کار های خود بکاهیم. قرار گذاشتیم که منبعد جلسات ما از دونفر تجاوز نکند. و برای مدتی کار های نسبتاً مهم خود را مسکوت بگذاریم.

یکهفته بعد در حوالی سبزه میدان با رابط سازمانی خود قرار ملاقات داشتم. ساعت سه بعد از ظهر بود. نیامد. من حق داشتم فقط یکربع ساعت معطل شوم. یکربع ساعت قدم زدم. سر ساعت سه و ربع رابط خود را با دونفر پاسدار از دور دیدم. او از دور مرا دید. و سه بار سر خود را بالا و پائین برد. این رمز ما بود. یعنی به دنبال تو هستند. مارا لو داده بودند. پاسدار ها مرا نیشناختند. وچون ملاقات مارا میدانستند، از رابط خواسته بودند که مرا، که بدون شك در انتظار او در حوالی بودم، به آنها نشان دهد. من وظیفه خود را فهمیدم و با تردستی خود را نجات دادم.

شب ساعت ده در خانه یکی از همزمان قرار تجمع داشتیم، برای احتیاط

برنامه را لغو کردیم. قرار ملاقات بعدی برای فردا در جانی دیگر گذاشته شد. در يك قهوه خانه ای که با يك کیته فاصله زیاد نداشت و ظاهراً از نظر ما جای امنی بود. تفتیش و کنجکاوی کمتر بود. ولی خوشبختانه به علت اتفاقی که افتاده بود، میز و صندلی های آن بهم ریخته بود. در خیابان براه افتادیم البته بحال تفرق. و رفتیم به یکی از مساجد محله. در آنجا عده ای خود را برای نماز حاضر میکردند. به آنها پیوستیم. در صف نماز شدیم و نماز گزاردیم. بعد مسجد خلوت شد. و توانستیم با هم تبادل نظری کنیم. به هر حال امکان توقف طولانی نبود. یعنی دور از احتیاط بود. قرار گذاشتیم که پس فردا شب برای شام در خانه یکی از اعضاء که امن تر از جاهای دیگر بود جمع شویم. شب را بدون اشکال بهم پیوستیم. حرف زیاد بود. گزارشی کامل از اوضاع مورد بررسی قرار گرفت. موضوع اعدامها و دستگیر شده ها مطرح شد. نیروهای حاضر و امکانات خود را بررسی کردیم. رابط حوزه ما در باره تصمیمات و پیش بینی های لازم صحبت کرد. و بما گفت:

برای سازمان ما فعلاً امکان ادامه مبارزه نیست. مبارزه غیر ممکن است. نیروهای ما خیلی ضعیفند. چپ های غیر مذهبی و مذهبی همه علیه ما هستند. برای مثال مطرح شد که چگونه رئیس اداره من و همکار تلویزیونی او (شاد روان محمود جعفریان که مسلمان معتمد بود و پرویز نیکخواه) که هر دو انسانهایی شریف و وطن پرست بودند، بدست رفقای چپ خود گرفتار و نابود شدند.

پس از بحثی طولانی و بررسی همه جانبه مسائل موجود، به نتیجه گیری رسیدیم.

خصومت ما با چپها و یا چپگراها و یا چپنماها بی دلیل نبود. و تا این

چیها وجود داشته باشند، ما نخواهیم توانست خواب راحت داشته باشیم.
بزرگترین دشمنان ملت ایران را باید در چیها سراغ گرفت!

تصمیم نهائی در شرایط فعلی : تعداد آماری رفقا را بررسی کردیم و معین کردیم چه کسانی باید از ایران خارج شوند، و چه کسانی میتوانند بدون هیچگونه فعالیتی در کشور بمانند. و چه کسانی باید بهر وسیله ای که شده در دستگاه نفوذ کنند. از ما پنج نفر قرار شد که دو نفر یعنی من و یک نفر دیگر کشور را ترك کنیم . شاخه سازمانی ما بیست نفر مبارز داشت.

نزدیک به يك ماه در صدد یافتن وسیله ای برای ترك ایران شدم. بكمك همه دوستان يك نفر قاچاقچی پیدا شد تا مرا از طریق كردستان به مرز تركیه برسانند.

ولی در وسط راه مجبور شدم که برگردم. زیرا برنامه مسافرت و فرار ما با مشکلاتی مواجه شد که معلول سوء نیت یا اشتباه یکی از دوستان بود.
از این جریان، که فعلاً به بحث درباره آن نمی پردازم، میگذرم، از آن بعد تحت پیگرد جدی قرار گرفتم و در هر لحظه ممکن بود که دستگیر شوم.
روزی حوالی دحانیات قدم میزدیم . در آنجا عده ای از مردم جمع بودند. من هم خود را داخل آنها کرده بودم. گویا مأمورها به دنبال عده ای بودند. جلو من دو نفر را دستگیر کردند.

محلّه برآستی خیلی شلوغ بود. علت تجمع مردم دستگیری ما نبود. دو سه نفر باهم دعوا کرده بودند. و مردم دور آنها گرد آمده بودند. آن شلوغی هیچ ارتباطی با دستگیری مظنونها نداشت. بمسئله دستگیری آن دو نفر جلوی من توجه هیچکس را جلب نکرد. اینگونه دستگیریها در آن روز ها يك حادثه خیلی عادی تلقی میشد. در این اثنا ناگهان یکی از مأموران مرا با

کنجکاوی نگاه کرد. زیر کوشی با مأمور دیگر چیزی گفت و هر دوی آنها به سراغ من آمدند.

متوجه شدم که آن مأمور بچه محل خود ماست؛ و مرا هم خیلی خوب میشناخت. سوء ظن او درست بود، یعنی دیگر سوء ظن نبود. او میدانست که من تحت تعقیب هستم و مرا گرفتند.

فصل دوم

۱

مرا در يك کامیون انداختند . چند نفر دیگر هم در آن بودند . پس از نیم ساعت دو نفر دیگر را نیز بما افزودند . شدیم هشت نفر . دو مرد مسلح بما ملحق شدند . تعدادمان به ده رسید . یکنفر مسلح یعنی همان بچه محل ما کنار راننده نشست و به او گفت "بزن بریم!"

در کامیون هیچکس نطق نمی کشید . همه در خاموشی مرگباری فرو شده بودیم . حتی آن دونفر مرد مسلح نیز ساکت بودند . فقط گاه با کلنگدن تفنگ خود بازی میکردند . آنها ظاهراً از این کار خود لذت میبردند . ابتدا من تصور کردم که برای ترساندن ماست . ولی بعد متوجه شدم که نه از بازی کردن با اسلحه احساس لذت میکنند . تفنگ برایشان يك اسباب بازی بود . انقلاب این اسباب را برایشان هدیه داده بود . آنهاییکه از این هدیه در دست داشتند با آن هرچه میخواستند میکردند . وقتی که آدم تفنگ بدست میگیرد ، بی اختیار دوست دارد که با آن تیر بیندازد . این قانون در يك جامعه بزرگ نیز صادق است . سران کشور های مخصوصاً جهان سوم اسیر همین ماده مخدر هستند . اسلحه میخرند باید با آن بازی کنند . بازی آدم کشی . بشر اساساً شکارچیست . بالاخره شکار ، شکار است . همه موجودات شکارچی هستند . در روی زمین همه موجودات همدیگر را میخورند .

هر جنبه ای شکار قویتر از خود میباشد . میگویند همه "آكل و مأكول!"

هستند. ضعیف همیشه مغلوب و یا شکار قوی است. تعادل و تساوی در جهان وجود ندارد

بدین ترتیب هر موجود زنده، در اصل، ذلیل و بیرحم است و باید خفت شکار بودن و توحش شکارچی بودن را با روح خود حمل کند. آدمیزاد هم چیزی بجز همین موجود ذلیل و وحشی نیست. چه بخواهیم، چه نخواهیم، حقیقت همین است.

تفنگدارانی که مأمور میشوند به قلب یکنفر محکوم تیر بیندازند، بقدر يك شکار چی از کشتن لذت میبرند!

مشاهده آن دو نفر تفنگچی مرا به یکرشته از این قبیل افکار، سوق داد. با خودم گفتم تا اسلحه سازان اسلحه میسازند، آدمها شکار میکنند. برای اینکه آدم موجودی را نکشد باید خلع سلاح باشد. والسلام. ولی خوب می بینیم که آدمها با گوشت کوب، با چاقوی آشپزخانه، با مشت و حتی با دندان و با فشردن گلوی انسانی دیگر با دو دست خود، دیگری را شکار میکنند. عجب! وقتی که انسان وارد مفهوم زندگی حقیقی آدم ها میشود، دچار سرگردانی عجیبی میگردد.

قیافه دستگیر شده ها را خوب ورائداز کردم. هیچکدام را نمیشناختم. ما هشت نفر به هم نگاه میکردیم. ولی حتی يك کلمه هم از زبانان خارج نمیشد. من که رفته بودم تو رمز خلقت! در داخل کامیون دو نیمکت چوبی بود که روی هر کدام پنج نفر جا داشتیم. مرد های مسلح در عقب سکو یا نیمکت جای داشتند. مقابل هم نشسته بودند.

من بیشتر به اسلحه آنها نگاه میکردم و سر گرم تماشای اسلحه بازی آنها بودم. در تمام مدتی که در راه بودیم اوضاع بهمین منوال بود. از دونفر مأمور مسلح نه خوبی دیدم و نه بدی. آنچه که برای آنها مهم بود

احساس تفنگداری بود و بس! در سربازخانه های همه دنیا روزی که بدست سرباز تفنگ میدهند نخستین چیزی که به او می آموزند فرمان زیر است:

- این تفنگ ناموس تست! میفهمی ناموس یعنی چه؟ یعنی مادر و خواهر فهمیدی یا نه؟

- بله سرکار فهمیدم.

آنها به ریخت ما هم نگاه نمیکردند. سن آنها هیچکدام به بیست نرسید. ولی دو جوان بسیار برازنده و همانند سربازهای گارد شاهنشاهی خوش تیپ، ورزشکارو سالم به نظر میامدند.

نمیدانم چگونه توصیف کنم؛ آنها مارا زندانی نمی انگاشتند. مامور انتقال چند چیز بیجان از جانی به جای دیگر بودند. براشان یکسان بود که اتومبیل، حامل هویج یا یونجه باشد و یا ما. از ماموریت خود شاد بودند، فقط به دلیل وجود اسلحه و شاید شنیدن صدای کلنگدن تفنگها. تق تق تق تک! حتی يك كلمه هم با ما حرف نزدند. چپ چپ هم نگاه نمیکردند. بیا هم به چشم اسیر نمینگریستند. البته آنها شکارچی نبودند، ما را شکار نکرده بودند؛ ما را به آنها تحویل داده بودند، و شایدواژه های اسیر و زندانی یا بازداشت براشان فاقد معنا بود. بدین ترتیب خاطره بدی از آنها که نخستین زندانیهای من بودند در حافظه ندارم.

ما را بردند توی يك کمیته:

"کمیته مرکزی در محل مجلس شورای ملی سابق"

با سرعت ما را پیاده کردندو تحویل دادند و رفتند. همانند مأموران تدفین يك ميت! آخرین لحظه ای که داشتند ما را تحویل میدادند یکی از آنها بدیگری گفت:

"راستی میدانی که فردا تیراندازی اسلحه کسری داریم". ما هشت نفر را از

هم جدا کردند. همه اینکارها بیصدا انجام میگرفت.

در این جا صحنه کاملاً عوض شد. یکنفر ریشو دست مرا گرفت و بی ملاحظه و با فشار میکشید. بی اختیار بدون اینکه متوجه کار خود باشم با قیافه ای حق بجانب به گفتم:

یواش تر بابا چه خبرته؟ یواش تر!

نخستین کاری که کرد این بود که يك سیلی بصورتم نواخت. صدای تق آن گوش خراش بود. سرم گیج رفت و در این موقع سیلی دیگری به سوی دیگر صورتم نواخته شد و در نتیجه تعادل بر قرار گردید!

نه من چیزی میگفتم و نه او. ولی او کار خود را دنبال کرد. یعنی مرا بهاد کتک گرفت. خیلی مرا کتک زد. سر و صورتم له و لورده شد. لب پائین به شدت آسیب دید. یکی از دندانهایم شکست.

در لحظه ای، تحت فشار کتک بیرحمانه، از جای دررفتم و بر سر او داد زدم:

ای لا مذهب بی انصاف و خدا ناشناس چرا مرا این جور میزنی؟

کلمه لامذهب و خدا ناشناس برایش ناراحت کننده بود زیرا، آنها خیال میکردند و معتقد هم بودند که برای خدا و مذهب کار میکنند. به این جهت داد و فریاد من تفنگچی دیگری را متوجه کرد و بسوی من آمد. چند قنداق تفنگ به کتف و ران من زد. از حال رفتم. مرا به حال خود گذاشتند. بگوشه ای نشاندند و رفتند. کنار من هیچ کس نبود. اطاقی بود بزرگ و کاملاً خالی. حتی در آن يك چهار پایه یا نیمکت هم وجود نداشت. به يك مسجد شباهت داشت.

من در گوشه آن اطاق کز کردم. در اطاق هم بسته شد.

در آن تنهائی کم کم به وضع خود اندیشیدم. به بررسی و ارزیابی جوانب مختلف مسئله پرداختم. و خود را برای مقابله با باز جونی ها و استنطاقات

مهیّا نمودم.

حوالی ساعت دوازده شب یا شاید کمی دیر تر در اطاق باز شد.

دو نفر مامور را مقابل خود علم دیدم.

— بلند شو بیا!

از جای برخاستم و بسوی آنها روان شدم. خسته و بی دل و دماغ.

چشمهایم را بستند و یکی از آنها دست مرا گرفت و گفت بیا.

مرا در اتومبیلی نشانندند. در آن را بستند و موتور بکار افتاد. حرکت اتومبیل

را حس کردم. از آن دو نفر یکیشان رانندگی میکرد. با هم گرم صحبت

بودند. من نمیتوانستم بشنوم که در باره چی حرف میزدند. گفتگوی آنها با

صدای موتور متداخل میشد. وانگهی برایم اهمیت نداشت که چه میگفتند.

جسته گریخته شنیدم که در باره یکی از برادران خود حرف میزند:

— افسوس! حسین آقا هم شهید شد!

— چه سعادت! شهادت!

از شنیدن این حرف آنها ترسم برداشت. اتومبیل همچنان میرفت، نا بالاخره

پس از مدتی، که به نظرم طولانی آمد، احساس کردم که صدای موتور

خفیف شد، سرعت کاهش یافت و اتومبیل از حرکت ایستاد. موتور خفه شد.

یکی از آنها دست مرا گرفت و از اتومبیل پیاده کرد. چند قدم مرا با چشم

بسته برد و ایستاد. چشمهایم را آرام باز کرد. خود را در محوطه ای یافتم.

دورادور آن محوطه، در های کوچکی بسته بود. مرا بسوی یکی از آن در

ها هدایت نمود. در را باز کرد و بدون اینکه يك کلمه از دهانش خارج شود

مرا بداخل هل داد. من برای او یا برای آنها موجودی بیجان بودم.

در را بستند و رفتند. تنها بگوشه ای خزیدم و دچار انبوهی از افکار سیاه

شدم.

پس از چند دقیقه در باز شد . دونفر مقابل در ایستاده بودند و مرا نگاه کردند . یکی از آنها بدیگری گفت :

— این را هم از شمال شهر گرفته اند ؟

— نمیدانم .

چراغ اطاق ، نور بسیار ضعیفی داشت . قیافه های آنها را درست تشخیص نیدادم . هر دوی آنها ریشو بودند .

یکی از آنها رو بسن کرد و گفت :

— شازده چیطوری ؟

جواب ندادم .

خوب شازده خونه ات بالای شاهرضاست یا پائین شاهرضا ؟

— خانه من در منطقه سبزه میدان است .

رو به مامور دیگر کرد و گفت :

— یارو بچه بازاره

— از قیافه اش پیدااست ! بچه حاجی یه .

مشخصات مرا پرسید و یادداشت کرد . نزدیک به بیست دقیقه از من در باره خودم خانواده ام و دوستانم پرسید .

پس از پایان آن باز جوئی موقتی که خیلی هم مفصل بود ، گفت :

— خوب فعلاً کافی است و از جیب خود کتابچه ای را بیرون آورد و آن را ورق زد . به نقطه ای رسید و متوقف شد :

« مستمندان قیام کردند . قیام علیه ظلم و فقر ! عده ای از همه مزایای زندگی بر خوردار بودند و عده ای از فقر میمردند . انقلاب لازم بود . فقط انقلاب میتوانست ظلم را نابود کند و بیچارگان و محرومان را پناه دهد ! حق به حقدار باید برسد . زنده باد انقلاب ! »

در آن حالت خسته و فرسوده از بیخوابی حوصله نداشتم بگفتار او گوش بدهم و بهمین جهت هم بهمه گفته های آنها توجه نمیکردم. او با تائی سخن میگفت. روی هر واژه تکیه میکرد. و بر جای خود در جا میزد. همانند رقص شیخ خانقاه در مجلس سماع ۱

میکوشید به توالی کلمات وزن و حالت موسیقی بدهد. چیزی شبیه به مارش نظامی. روی کلمه انقلاب خیلی تکیه میکرد. گاه آنرا چند بار، مثلاً سه بار، تکرار میکرد. پس از چند دقیقه مأمور دیگر گفت:

— تا فردا صبح بنان تا تکلیفت معلوم شود. چیزی میخواهی؟

— اگر ممکن است چیزی برای خوردن بمن بدهید، خیلی گرسنه ام.

— در زندان اسلامی کسی از گرسنگی نمیمیرد. رو به مأمور دیگر کرد و گفت: در کُشو میز من یک ساندویچ است برو و برایش بیار.

یک ساندویچ نان و پنیر و خرما و یک ظرف آب بمن دادند و مرا به رو شونی هم بردند و در زندانم را بستند و رفتند.

هم گرسنه بودم و هم خسته. ساندویچ را با ولع بلعیدم و خیلی زود بخواب رفتم.

فردا صبح در اطاق باز شد و برایم صبحانه آوردند. در آن شرایط بسیار خوب بود. مأموری که برایم صبحانه آورد با من کمی صحبت کرد. احساس کردم که با من دشمنی خاص ندارد. حتی بمن دلداری هم داد:

« اگر کاره ای نبوده ای آزاد میشوی. اینجا کسیرا بیدلیل نگه نیدارند. کو اینهمه جا برای اینهمه زندانی ؟ »

از لحظات نخست متوجه شدم که در دنیای متناقضی گیر افتاده ام. او خیلی خودمانی با من حرف میزد. میکوشید گرفتاریهای زیاد مردم را به نحوی توجیه

کند. آدم بسیار ساده ای بود. سن او بقول خودش بیست و هشت سال بود. از حرفه او پرسیدم گفت قبل از انقلاب در يك محضر کار میکرده است. از اهالی آذربایجان بود. و لهجه ترکی او خیلی نمایان بود. بیش از نسیاعت با من حرف زد. نحوه صحبت، و استدلالهای او، بیش از سطح سواد يك کارمند معمولی محضر به نظر میرسید. از گفتار او مطالب زیر را بخاطر دارم:

قبل از انقلاب میدانی که اوضاع کشور خیلی بد بود. مردم آزادی نداشتند. عده ای عزیز بلاجهت از همه مزایای زندگی برخوردار بودند و اکثریت ملت در بدبختی و سختی میگذراندند. تو اگر انصاف داشته باشی باید کارهای ما را تأیید کنی. البته من قاضی نیستم که در باره تو حکمی صادر کنم؛ ولی، فعلاً تو در مظن اتهام هستی. ما نمیخواهیم سیستم ساواک ادامه پیدا کند. من خودم قربانی هوسهای ساواک بوده ام، و میدانم که ظلم و فشار بی دلیل چقدر برای يك رژیم سیاسی مضر است. ما میکوشیم که قوانین حاکم و جاری را اجرا کنیم. ما بخوبی میفهمیم که یکی از عوامل تنفر مردم از رژیم شاه رفتار ضد انسانی مأموران ساواک و انتظامی او بود. در جمهوری ما این جنایات وجود ندارد. مأموران قسی القلب شاه با اعمال ظلم گور شاه را حفر میکردند. اینطور هست یا نه؟

— بله همینطور است. ولی همقطاران شما مرا کتک زدند، فحش دادند. صورتم را می بینی؟

— ممکن است تو آنها را عصبانی کرده باشی و یا اینکه آنها با تو تسویه حساب شخصی کرده باشند.

این را هم به تو بگویم: فراموش نکن که در انقلاب ها همیشه جوانان پرشور، و غالباً بیسایه، در راس غالب کار ها قرار میگیرند. بیمایه و در مقیاسی بی شعور. و همین جوانان پرشور ولی بیسواد و بیمایه هستند که

انقلاب ما را بدنام میکنند. رفتار آنها، با خود تو، بهترین دلیل بر اثبات نظر من است. چرا ترا باید کتک بزنند. اینکار ها فقط بوسیله آدمهای غیر مسئول و بیسواد انجام میگردد. دادگاه داریم، محاکمه داریم، بازپرسی داریم. کتک چرا؟ انقلاب را با رفتار گروهی پرشور و غیر مسئول مخلوط مکن. اینطور نیست؟ اگر نیست بگو نیست

— بله درست میگویند! این گفتار او مرا دچار تعجب کرد. بفکر فرو شدم. با خودم گفتم این جوان یا چریک است یا مجاهد؟

حوالی ساعت یازده صبح بود که یکنفر بازپرس آمد بسراغ من. اطلاعات عادی مربوط به هویت و شغل و غیره را از من پرسید و در پرونده ای ضبط کرد. باز پرسى او خیلی کوتاه بود. شاید بیش از یکریع ساعت طول نکشید. مردی مودب و متین بود. با رفتاری پسندیده .

پس از اینکه پرسشهای او پایان یافت از او پرسیدم؟

— من نمیدانم چرا مرا گرفته اند و چرا مرا زندانی کرده اند و سرنوشتم چیست؟

— من هم در این مورد چیزی نمیدانم. مهم نیست . صبر کن اگر کاره ای نیستی کسی مزاحم تو نخواهد بود. و انشاء الله بزودی مرخص میشوی . در آنجا تا چند روزی دور از جهان هستی زندگی میکردم. کسی بمن کاری نداشت. در یکی از سلول های مقابل یکنفر از گروه های افراطی زندانی بود. خودش از دور بمن فهماند. با سر و وضعی خون آلود و بدنی کوفته. کاملاً مشخص بود که چه بلاهایی به سر آن بیچاره آورده اند. ولی او قیافه ای بسیار متین و سنگین داشت. در تاریکی دالان زندان گاه تبسمی بی رنگ در صورتش متجلی میشد. ولی این تبسم خیلی کوتاه مدت بود. من هر وقت چشمم به او می افتاد دچار نوعی ترس میشدم. معلوم نبود که منظره

دندانهای او در آن تاریکی نشانه خشم بود و یا اینکه نشانه بی اعتنائی به ماجرا ها. یکی از شاعر های بنام عرب میگوید که " اگر شیر دندان خود را نشان داد تصور نکنید که دارد میخندد. "

من از اذیت و شکنجه وحشت داشتم. در باره شکنجه چیز هائی شنیده بودم. و بارها با خود میگفتم که خدا را شکر که من جزو هیچ گروه افراطی نیستم. حقیقت این است که نمیدانستم افراطی یعنی چه؟ مفهوم افراطی برای من ریخت آسیب دیده و شکسته نفر مقابل بود. گاه از نظرم میگذشت که ایمان یا عقیده براستی اینقدر ارزش دارد که انسان برای خاطرش اینقدر تحمل رنج و تعب کند؟ فقط گاه گاه به زحمت میشنیدم که میگفت :

« الله اکبر! »

مسلمان در دل خود ورد یا دعائی میخواند. برای خودش میگفت. ولی من هم آنرا میشنیدم.

شاید روز پنجم یا ششم بود که بمن خبر دادند برای فردا صبح ساعت پنج باز جونی خواهم داشت. شب را تقریباً خوابیدم. انواع و اقسام فکر ها مرا مشغول کرد. بیشتر از هر چیز از شکنجه وحشت داشتم. سر ساعت پنج صبح مرا برای بازجونی صدا زدند :

مرا به اطاقی بردند. پس از مدتی که در آنجا تنها نشستم بالاخره دو نفر جوان تقریباً هم سن خودم وارد شدند، و نشستند. یکی از آنها ابتدا چند لحظه ای مرا ورنداز کرد، و پرسید :

— نظر تو در باره امریکا چیست؟

منتظر يك چنین پرشی نبودم. خود را در يك جلسه امتحان احساس کردم. — امریکا ، نمیدانم . کشور بزرگی است و قوی است و اراده خود را بر دیگران تحمیل میکند. و بسیاری از روسای ممالک دیگر را تابع سیاست خود

مینماید. این روشن است. پس از جنگ دوم جهانی تقریباً حاکم تام اختیار دنیاست.

رو بمن کرد و پرسید:

— شاه ما را هم تابع سیاست خود کرده بود؟

— نه چنین نیست، زیرا ما همسایه روسیه شوروی هستیم و برای حفظ استقلال خود به حمایت امریکا نیازمندیم.

همکارش وارد صحبت شد و گفت:

— تو واقعاً معتقدی که روسها میخواهند کشور ما را بگیرند؟

— نه من چنین اعتقادی را ندارم. ولی بهر حال روسیه یا امریکا یا هر کشور دیگر برای مآخارجی حساب میشوند و ما باید حساب خود را با آنها بدانیم. بهر حال سگ زرد برادر شغال است. دلشان هم به حال کسی نسوخته است. — آری همین طور است. سرش را تکان داد و قسمتی از گفته مرا تکرار کرد؟ (دلشان هم به حال کسی نسوخته است)، و پرسید:

— تو ودکای روسی میخوری یا ویسکی انگلیسی؟

— حالا که در مملکت اینها قدغن است، ولی قبل از انقلاب راستش را بخواهید اتفاق افتاده بود که یک استکان ویسکی خورده بودم.

— پس وضع مالی تو باید خیلی خوب بوده باشد. ویسکی گران است و ودکا ارزان تر است. جای تعجب نیست. مال شمال شهری!

— نه، اولاً مال شمال شهر نیستم و ثانیاً ویسکی را در یک باشگاه خورده ام و نخریده ام.

دیگری گفت:

استغفار کن!

یکرشته پرسشهای دیگری نیز کردند که خیلی عادی بود. پس از آن مرا به حال خود گذاشتند و رفتند.

حرفهای آنها تمام شد. و لحظه ای با خود پنداشتم که آنها از بیکاری یا برای سرگرمی مرا احضار کرده بودند. شاید حوصله آنها سر رفته بوده باشد. بیشتر وقت را در گفتگو با خودشان میگذراندند. بالاخره مرا به يك سلول دیگر فرستادند. بطور کلی آنچنان توصیفی که از باز پرسى شنیده بودم در این جلسه نیافتم ، و در حدی ترسم کاهش یافت.

در سلول همانند بقیه زندانیها تابع شرایط زندان بودم. در این زندان، یا بازداشتگاه، روزی ده دقیقه برنامه هوا خوری داشتیم، ولی مستأجر يك سلول مستثنی بود و آزادانه، به حیاط میرفت .

صبحها از ساعت چهار و نیم تا ساعت نه ، با بلندگو صدای تلاوت قران پخش میشد، یاصدای اذان را بگوش ما میرسایندند. این برنامه ، شبها، از ساعت هفت تا نه و نیم یا ده اجرا میشد. و این درست ما را بیاد قبرستان ابن بابویه بعد از ظهر های پنجشنبه می انداخت. باوجودیکه نفس برنامه ناراحت کننده نبود، ولی غالباً، موجب ناراحتی بعضی از زندانیها میشد. چون مسافر های مهتابخانه زندان ، بالاخره، زندانی بودند، و دل و دماغ نداشتند. گاه انسان از شنیدن زیبا ترین موسیقی مطول هم خسته میشود. هروقت از وضع خود سنوال میکردم، میگفتند:

" تکلیف ترا باید دادگاه انقلاب تعیین کند. "

روزی از یکی از نگهبانها پرسیدم :

— آیا میتوانید در باره دادگاههای انقلاب کمی برایم توضیح بدهید؟

— دادگاهها؟ معمولاً همانطور که از اسم دادگاه پیداست به پرونده های مردم یعنی متهم ها رسیدگی میکنند. من گمان نمیکنم که کسیرا بی دلیل محکوم کنند. تو اگر دارای پرونده بد نیستی دلیلی ندارد که بیقرار باشی!

گفتم :

— خیلی ممنونم دلم آرام گرفت. اگر چنین باشد آنا آزاد میشوم.

— انشاءالله چنین باشد. ولی متأسفانه گاه اشتباه هم پیش میاید و یا اینکه بعضی مامور ها میل شخصی را بر عدل و دادگری ترجیح میدهند.

ترسی زیاد بر من مستولی شد. و ناراحت شدم. و در سلول خوابیدم.

البته این نخستین باری نبود که از طرف نگهبان همدردی و کمک روحی میدیدم. گاه اتفاق میافتاد که نگهبان ها چند کلمه ای با من صحبت میکردند. حتی با هم بحث و مجادله هم میکردیم. یکی از آنها آدم پری بود، و چیزهای زیادی میدانست. از لابلای صحبت های او دریافتم که مذهبی متعصب نیست. هر وقت در باره ی اسلام یا بطور کلی مذهب حرف میزدیم او فقط در باره جنبه های انقلابی و اجتماعی آن حرف میزد. و میگفت، در شرایط فعلی زندگی ما، بدون حمایت مذهب نمیتوانیم با استعمار مبارزه کنیم. فعلا، تشبث به دین تنها راه امکان بسیج مردم برای مبارزه است، و از این قبیل حرفها

يك روز شهادت یافتم و از او پرسیدم:

— معذرت میخواهم شما دارای افکار توده ای و کمونیستی نیستید؟

— نه، من دارای افکار توده ای نیستم. من مسلمانم ولی مسلمان انقلابی هستم.

البته بعد ها با خبر شدم که آن پاسدار یا نگهبان دستگیر شده است و از سرنوشت او بعد از دستگیری بی خبر ماندم.

منصفانه باید بگویم که در تمام این مدت، بر خلاف آنچه که شنیده بودم، از کتک و شکنجه خبری نبود.

بلا تکلیفی، بدترین عذابی بود که لحظه ای مرا آرام نمیکذاشت. در این زندان، زندگی من، همه، به انتظار میگذشت.

مسئله مهم دیگر آن بود که نمیدانستم کجای تهران هستم.

و بالاخره مرا به جانی دیگر منتقل کردند. هتل جدید مرکز اداری بود. در این زندان فهمیدم که در تمام مدت گذشته در هنگ جوانان و نو جوانان، در شمال شرقی تهران، در بازداشتگاه بوده ام.

در مرکز اداری زندان اوین، حدود چهار ساعت ، مرا روی يك صندلی
منتظر گذاشتند. سپس پاسداری آمد و گفت:
" بلند شو! "

از جای برخاستم . دستم را گرفت و چشمهایم را بست. از او پرسیدم :
- تازه پس از اینهمه ماجرا باز چشمهایم را میبندید؛ بالاخره تکلیف من
چیست ؟ چرا وضع مرا معلوم نمیکنید؟
با خشونت و در نهایت بی ادبی گفت:
- " غلط زیادی نکن."

و يك سیلی ناب هم تار من کرد. دست مرا گرفت، زیرا کور بودم ، و مرا
مدتی، اینجا و آنجا، جا بجا کرد و متوقف ساخت. نقاب از چشم بندم را
باز کرد.

خود را در اطافی یافتم که سه نفر در آنجا نشسته بودند. چند دقیقه ای
بی اعتنا بمن کاری نداشتند و چیزی هم نمیگفتند. سپس یکی از آنها گفت
:

- تو ضد انقلابی ؟

- نه ! من هم مثل خود شما همیشه با ظلم و استبداد مخالف بوده ام،
چگونه میتوانم ضد انقلاب باشم؟
دیگری واسطه شد و گفت :

- نه این جوان ضد انقلاب نیست . به قیافه اش نباید.

بازجوی قبل پرسید:

- نماز میخوانی ؟

- بعضی اوقات میخوانم

- مثلاً چه وقت هائی؟

... و قتیکه مدرسه میرفتم موقع امتحان نماز حاجت میخواندم.

— آفرین !

... دوازده امام را بشمار

شمردم ، و به اسم امام دوازدهم که رسیدم آنها از جای برخاستند و من هم ، بالتبع آنها ، از جای قیام کردم.

" در این جا میان آنها یک رشته مباحثات در گرفت که بخوبی نشان دهنده روحیه و اساس نظری رژیم حاکم است. بحثی در گرفت درباره خواص عدد دوازده و رابطه این عدد با دوازده علامت منطقة البروج ساوی و دوازده امام . در این باره قصیده ای را یاد آور شدند با مطلع : " چنانکه هست فلکرا دوازده تمثال و آسان ولایت دوازده برجند... الخ و نیز اشاره کردند به دوازده برج واقع بین فلک هشتم و نهم. سخن آنها به ولی و امام کشید که بحث انگیز بود. این گفتگو ها برای من اهمیت زیادی داشت. زیرا بسیاری از معتقدات نادرست گروهی از روحانی ها را که به غصب عناوین امام و ولی مبادرت کرده اند از زیر پرسش قرار میداد. من در گفتگوی این دونفر برآستی جلوه ای از تبلور اندیشه های هزار ساله شیعیان را ادراک کردم. چگونه صفویه توانست بر اساس همین عناصر به ایجاد يك سیستم حکومتی مبتنی بر يك فلسفه مذهبی برسد و دو درك سنی و شیعه را وارد حکومت کند. سیستمی که طی چهار قرن مورد استفاده دشمنان اسلام قرار گرفت، و بجز ایجاد تفرقه و تقسیم و در نتیجه تضعیف مسلمانان هوده ای نداشته باشد. به هر حال در این جا مطلب را درز میگیرم و از بسط آن میگذرم "

— توضیح بده که چرا ترا باز داشت کرده اند؟

— نمیدانم ، شما مرا باز داشت کرده اید. دلیل آنرا لابد میدانید. من؟

اگر از من میپرسید، هیچ دلیل برای باز داشتی خود نمیدانم ، مرا بیدلیل

گرفته اند! مسلماً اشتباه یا سوء تفاهم است!

در این موقع یکی از آنها عصبانی شد، بر خاست و یکی دو تا سیلی آبدار به صورتم نواخت .

سپس هر کدام، بنوبه خود، مرا با کتک ، نوازش کردند، و بعد یکی از آنها مرا مورد پرسش قرار داد و گفت:

— نظر تو در باره سیاست امریکا در ایران چیست؟

— من در این مورد چیز زیادی نمیدانم. ولی میدانم که با ویت نامی ها بد رفتاری کردند.

— با ما هم بد رفتاری کردند، و میکنند.

بهمین ترتیب یک رشته مطالب را مطرح ساختند. و در ضمن احساس کردم که مرا راهنمایی هم میکنند. نوعی امر به معروف و نهی از منکر.

فقط چند بار با خشونت حرف زدند و روحیه مرا داغان کردند. زخم زبان میزدند. و گاه کلمات زشت نیز از زبانشان جاری میگردد. خوب هرچه باشد من مظنون بودم و زندانی . از آنها توقع بیش از این نداشتم .

ولی رویهمرفته خوشحال بودم ؛ زیرا ترسم ریخت و از پرسشهای آنها نتیجه گرفتم که وضع نباید وخیم باشد و، ظاهراً، نباید علیه من مدارکی جدی داشته باشند. بالاخره، پس از تحمل مشتی خفّت و شنیدن انواع و اقسام توهین ها چشمهایم را بستند و جا بجا کردند. چشمهایم را گشودند و خود را در مقابل یدک سلول یافتم .

— داخل شو!

داخل شدم.

اطاقی بود، تقریباً، بطول بیش از دو متر و به عرض يك و نیم متر، بسیار کم نور. لامپی ۲۵ واتی منبع نور بود. البته میتوانستم تشخیص دهم که روز است. راهرو بسیار تنگ و تاریک بود. تشخیص روز از شب بسیار مشکل و شاید غیر ممکن بود. مقداری وسایل اولیه زندگی مثلاً يك بشقاب و يك لیوان پلاستیکی هم تحویل من دادند. نمیدانم بچه دلیل فضولی کردم و از دهانم پرید :

— آقا يك قاشق و چنگال نمیدید؟

— خفه شو احق، آقا هم تو کلاهته! از من چی میخواهی؟ قاشق و چنگال؟ خیال میکنی اینجا مهمانخانه است؟

در مدت اقامت در این سلول روزی یکبار مارا به توالت و دوشوئی میبردند. شبها، ساعت هفت، شام میدادند. آش، آبگوشت و چند تکه نان. صبحها نان و پنیر و چای. ولی نمیدانم به چه دلیل برای نهار توجه زیادی میشدو باید اقرار کرد که در آن دوره، نهار، انصافاً، خوب بود؛ کباب، گوشت مرغ و چلو خورش.

من، هر صبح، برای حفظ تاریخ، خطی به دیوار میکشیدم اینجاسلول تک نقری بود. چیزی که مرا عذاب میداد وضع روحی من بود. تجربه زندان نداشتم. شاید هم کمی بچه ننه بودم. خیال میکردم که زنده بگور هستم. از هیچ کس خبر نداشتم. در بیرون چه اتفاقاتی دارد رخ میدهد؟ هیچ نمیدانستم.

از طرفی، عدم ثبات سیاسی از اختلاف نظر های مسئول ها مشاهده میشد. انسان وقتی که بدلائیل مختلف به وضع روحی زندانبانها و یا سایر مأمور ها نزدیک میشد، این عدم یکتائی را در گفتار و رفتار آنها حس میکرد؛ و این

وضع ، دو اثر متضاد داشت:

یکی اینکه مرا امید وار میکرد که اینها ماندنی نیستند و شکافهای موجود در افکار و رفتار آنها عامل تخریب آنهاست ؛

دیگر اینکه خر تو خر بود و معلوم نبود که دنیا دست کیست؟ هر کسی برای خودش کوس لن الملکی میزد. و این یکی بیشتر مارا آزار میداد. زیرا خطر ناک بود! در این موارد پیش میاید که اول متهم را اعدام میکنند و بعد محاکمه .

رئیس زندان ، آقای صابری رویه‌رفته آدم بسیار بدی نبود. و هروقت بسلول من برای بازدید نزدیک میشد خیلی ملایم و خونسرد میگفت:

– وضع تو چگونه است؟

– مینیند! بلاتکلیف! و در انتظار!

– عجله نداشته باش . باز جونی هر چه دیر تر باشد بهتر است .

روزی در برابر پرسش من در باره تاریخ باز جونی کمی بمن نگاه کرد و با خونسردی گفت:

– "بچه زیاد عجله نداشته باش! دعا کن که دیرتر به پرونده ات رسیدگی کنند. دریای انقلاب هنوز موج ا ست."

این گفته رئیس زندان مرا دچار ترسی بزرگ کرد. و بخود لرزیدم.

دریای انقلاب موج است! این عبارت دارای معانی خطر ناکی بود.

گفتگوی رئیس زندان با من از چند کله تجاوز نمیکرد. فقط یکروز او در دالان زندان، هنگام بازدید، با یکی از پاسداران که ریش بسیار بلندی داشت صحبت میکرد. نوبت بازدید از سلول من بود. همان طوری که باهم حرف میزدند، نمیدانم در مقابل چه پرسشی رئیس زندان جواب داد که :

" نه ، هیچ کس قدرت ندارد جمهوری اسلامی را شکست بدهد مگر فساد

داخلی ! حکومت ما روزی از داخل منفجر خواهد شد . "

رئیس زندان ما چندی بعد گم شد ،

من بعد از یکماه توقف در سلول سخت انزین شدم . طبیب زندان ، که دوران محکومیت را با خدمت پزشکی در زندان میگذراند ، هفته ای یکبار میآمد و مریض هارا میدید . وقتی که مرا دید سر و صورتم سخت ورم کرده بود . سرما خوردگی سخت باضافه ورم زیر چشم که خیال میکردم در اثر کسب بود آفتاب است .

دکتر ، پس از دیدن وضع من ، دلداری داد و گفت مهم نیست ؛ چندقرص خواب هم داد و گفت نصف کن . قرصهای دیگری هم برای آنزین بمن داد . بر خورد بسیار با محبتی داشت . در هر حال هر دو زندانی بودیم . خاطره خوبی که از او دارم این است که روزی از زندگی در زندان شکوه میکردم و او با خنده گفت : " خجالت بکش ! مگر نئیدانی که زندان جای مردان است ؟ "

من هم بشوخی گفتم :

— نه ! تابه امروز نئیدانستم ! و از شما ممنونم که مردانگی مرا تصدیق کردید !
— زندگی همین است . نامرد ها تسلیم ظلم میشوند ! نامرد ها زور را قبول میکنند ! نامرد ها دست از مبارزه میکشند ! "

آنها که در زندان نیستند واقعا نامردند ؟

— فکر کن به بین چی هستند

— براستی اگر يك كشوري خود زندان بزرگي باشد چه ؟

— چیز جالبی پرسیدی ! در اصل قضیه تغییری حاصل نمیشود . اگر براستی يك كشوري خود زندان بزرگي باشد آنوقت آن بی غیرتهائی که کسان و هموطنان خود را گذاشتند و رفتند خارج ، یعنی فراریهای انقلاب ، که به

روسپیان سیاسی تبدیل شده‌اند، آری آنها، بدون شك، نامردهای به قوه دوم هستند. در هر صورت تو و من فعلاً جزو هیچکدام از آنها نیستیم. هر دو زندانی هستیم، و اگر نگوییم زندان جای مردان است به چه دل خوش کنیم. — یعنی گفتن اینکه ما زندانی هستیم و زندان جای مردان است نوعی دل خوش کنك است؟

— فعلاً که دنیا خیلی در هم و بر هم است.

— پس از همه این حرفها انسان به گفته ای که به حضرت علی منسوب میباشد میرسد که میفرماید: "هر ملتی شایسته حکومتی است که حاکم بر آن است."

— بدون شك

— یعنی، برای ملتی که نامرد است حکومتی نامرد لازم است، و بی اختیار با خود گفتم :

"الله اكبر!"

دکتر با شوخی و خوشرونی با من خدا حافظ کرد و رفت. و گفت سعی کن مردی خود را از دست ندهی!

یکماه، بدینمنوال، سپری شد. و در خلال این مدت مدام آرزو میکردم که تاریخ باز جونی و دادگاه به عقب افتد. جمله دریای انقلاب هنوز، موج است مرا مدام متلاطم میکرد. دوره زندانی مجرد من به دوماه نزدیک شد.

۴

بعد از این دو ماه روزی آمدند و گفتند فردا برای بازجونی !

نخستین چیزی که از فکرم خطور کرد جمله زیر بود:

"دریای انقلاب هنوز موج است." و بی اختیار با خود گفتم :

"کاش باز جونى من به عقب میافتاد!"

شب را براستی تا به صبح نخوابیدم. یا خیلی کم چشمهایم را توانستم ببندم. فردا سر ساعت مقررز آمدند، چشمهایم را بستند و مرا حرکت دادند. بجائی رسیدیم مرا متوقف کردند و چشمهایم را باز کردند. دو نفر باز جو آنجا بودند. بدون هیچگونه مقدمه ای گفتند:

— رو بدیوار!

رو بدیوار ایستادم و آنها را تمیدیدم.

— میدانى چرا باز داشت هستى ؟

— نه! نمیدانم . ملما سو، تفاهمى هستم !

— سوء تفاهمى دیگر چه صیغه ایست ؟

سکوت کردم .

— حرف بزن، عنصر فاسد و مفت خور محمد رضا شاهى ، چرا ترا باز

داشت کرده اند؟

— حقیقتش را میخواهید؟

— البته !

— نمیدانم .

— پشت بدیوار

یکى از آنهاکه چشم به پرونده ای که در دست داشت، دوخته بود، گفت از

پرونده تو معلوم میشود که تو وابسته به رژیم گذشته هستى و دیگری داد زد:

— حرف بزن . مردکه الاغ! چند سیلی آبدار و مشت و لگد گفته شفاهى او

را تکمیل کرد!

من از صدای خیلی بلند او و از ضربات بیرحمانه ای که تثار من میکرد

دچار وحشت شدم و از جای خود پریدم.

— چرا خفه شده‌ای : احمق ! حرف بزن ! میتوانیم از دهانت با قلاب حرف بکشیم .
 بهتر است که خودت به زبان بیانی ؟ يك سيلی ديگر حرف او را تکميل کرد !
 با ترس و لرز جواب دادم که :

" آقا ، چرا داد ميزني ! چرا اينقدر مرا ميزيد من در تمام عمرم نه کاره
 ای بوده ام و نه کاره ای هستم ! من در رژيم سابق کاره ای نبوده ام . " در
 اين موقع رو به آنها بودم . و آنها هم نگفتند رو بديوار .
 — نه ، در پرونده تو نوشته شده است که تو با " گروه های مشکوک " در
 ارتباط بوده ای ! درست است يا نه ؟

— چي ميفرمايد ؟ من با گروه های مشکوک ؟ چه اتهام سنگيني ؟ هرگز !
 — پس اينجا چه ميکني ؟ ترا بيخود گرفته اند ؟
 — مسلماً مرا اشتباهي گرفته اند . من خودم ميدانم که هيچکاره ام . البته ، من
 با انقلاب مخالف بودم چون ، اساساً ، انقلابي نيستم . من طرفدار اصلاح بودم .
 — چي ؟ تو با انقلاب مخالف بودي ؟ که خوردی ! مردکه احمق ، و فاسد ! اگر
 دلم به حالت نيمسخت با مشت دندانهايت را خرد ميکردم ! و آرواره ات را له و
 لورده ميکردم . بر پدر محمد رضا لعنت که مملکت را و با خودش گفت :
 " با انقلاب مخالف بودم . پس با ضد انقلاب موافقي ! سلک پدر ! "

مرا بباد کتک گرفت و الحق والانصاف هم سنگ تمام گذاشت . کوتاهی نکرد !
 متوجه شدم که بد حرفي زده ام و کثافتکاری کرده ام . نميدانستم چگونه حرف
 خود را اصلاح کنم . زير ضربه سيلی و مشت سيمهای مغزم قاطعی شده بود و
 بالاخره گفتم :

— منظورم مخالفت با انقلاب يعدي است ! يعنی مخالفت با ضدانقلاب است نه
 با خود انقلاب .

آن ديگری گفت :

– کهگیجه گرفته ! ولش کن! نیندونه چه که میخوره !

اولی ادامه داد :

– در هر حال ترا در ارتباط با یک حرکت نظامی ضد انقلاب دستگیر کرده اند. پرونده ات نشان میدهد. اسم تو از پرونده های آن گروه استخراج شده است. تو سرهنگ " ف. ا. " را میشناسی؟

– نه ! اسم او را برای نخستین بار از شما میشنوم.

– میدانی که او اعدام شده است.

– نه خدا رحمتش کند.

– چپی؟ خدا کی را رحمت کند؟

– نمیدانم همان شخصیرا که نام بردید.

در حقیقت وانمود کردم که نام او را در همان چند دقیقه از یاد برده ام.

غرق در سکوت شدم. البته من او را و چند نفر دیگر را میشناختم و با نظامیها هم ارتباط داشتم. از همه مهمتر یکی از بستگان نزدیک من که تحت تعقیب بود نیز توانسته بود به خارج فرار کند. و من اینها را میدانستم. در این موقع یکی از بازجوها با خونسردی گفت:

– قصد ما اذیت و آزار تو نیست. و در باره تو اطلاعات کافی هم داریم. تو را بدین جهت بازداشت کرده اند که گویا دارای اطلاعات خاصی، در باره چند نفر از وابستگان به برخی سازمان های ضد انقلاب، هستی.

از نحوه صحبت های آنها پی بردم که پرونده ام نباید سنگین باشد. و با در نظر گرفتن سابقه خودم، که خوب میدانستم، باید گفت که " رفتار آنها خیلی هم ضد انسانی نبودهرچندانسانی هم نبود." زیرا خود را برای خیلی بد تر آماده کرده بودم.

– نظر شما در باره مجاهد ها چیست؟

– در انقلاب شرکت داشتند و در زمان شاه هم خیلی علیه او عمل کردند.
در زمان شاه، خیلی فعالیت داشتند، و خیلی هم آسیب دیدند. مسلمانهای
انقلابی بودند. بالاخره مسلمان هستند. مثل همه ماها. بجز این، من نظر
خاصی ندارم و با آنها هم هرگز در ارتباط نبوده ام.

– تو فکر میکنی که مجاهد ها واقعا مسلمان هستند؟

– من اگر راستش را بخواهید در باره آنها اطلاع خاصی ندارم. از طرف
دیگر در باره اسلام هم زیاد چیز نمیدانم.

– این روشن است که در باره اسلام زیاد چیز ندانی. در رژیم سابق اسلام
بفراموشی افتاده بود. اسلام داشت رسمیت خود را از دست میداد. افکار
کمونیستی و افکار مجاهدین داشت غلبه میکرد. من خودم گرایش چپ
داشتم. و خیال میکردم که راه نجات ایران از دست کشورهای سرمایه داری
و مخصوصا کشور هائی که منابع زیر زمینی ما را غارت میکنند، راهی است
که بوسیله چپ ها نموده شده است. من خودم در زمان شاه مدتی هم
زندانی بودم و بدلیل تجربه زندانی بودن خود، موقع زندانی بودن ترا خوب
حس میکنم. و بهمین جهت هم رفتارم با تو جور دیگری است یعنی خیلی
انسانی است. تو باید مثل من و هزاران انسان وطن پرست دیگر با ما
همکاری کنی تا بتوانیم مملکت خود را نجات دهیم.

– اجازه میدهید که از شما يك چیز بپرسم؟

آن مامور دیگر جواب داد :

– البته!

نرمش زبانی او بمن شهادت داد و پرسیدم :

– خوب اگر شما طرفدار چپ ها بوده اید، چگونه حالا میخواهید از طریق

مذهب مملکت را نجات دهید؟

— من در آنوقت نه چیزی درست در باره چپ میدانستم و نه چیز درستی در باره مذهب. ولی حادثه انقلاب مرا به میدان جدی مبارزه کشاند و مرا به انتخاب راهی نو برای رهائی کشورم هدایت کرد.

در این موقع همان مأموری که اجازه پرسش داده بود، با کسب اجازه از همکارش شروع کرد به حرف زدن:

ما، برای، انقلاب به يك نیروی انقلابی نیازمندیم. این نیرو در طبقه کارگر ما نبود. این را همکار من هم تأیید میکند. رو به او کرد و گفت:

— همین طور است یا نه؟

— صد در صد!

سپس به صحبت ادامه داد:

مخزن واقعی نیروی انقلابی ما در بطن توده های محروم مملکت است. برای بسیج این نیروها به يك فکر و يك برنامه و خط مشی سیاسی و انقلابی نیازمند بودیم و هستیم، و این خط مشی را مذهب برای ما ترسیم کرده است. فقط از این راه توانستیم به حکومت گروهی دزد و شیاد خاتمه دهیم.

در این موقع دیگری گفت:

— یا اقلأ در این شرایط و در این برهه زمانی!

دیگری با اعتراض گفت:

— نه! برای همیشه، اسلام راه نجات ابدی است. شما در نظر بگیرید که مبارزه ضد استعماری الجزیره تحت لوای اسلام به پیروزی نایل شد. در کشور ما بارها مذهب در برابر نفوذ بیگانگان مانع موثری بوده است. مذهب اسلام در راه مبارزه علیه غارتگران خارجی وسیله بسیار خوبیست. مگر شما داستان تحریم تنباکو را نمیدانید؟

دیگری گفت:

- بهمین جهت است که خارجیه‌ها مخصوصاً انگلیسی‌ها از مدت‌ها پیش کوشیده‌اند، در مذهب، از طریق علمای مذهبی نفوذ کنند. اسلام راستین منزّه از این چیزهاست.

بالاخره، بهمین ترتیب یک‌رشته پرسشهای گوناگون برای کسب اطلاع کردند؛ ولی بیشتر، در باره مسائل ایدئولوژیکی صحبت میشد. و از پاسخهای من هم چیزی دستگیرشان نشد. و شاید هم غرض خاصی از پرسشهای خود نداشتند. البته، در واقع، باز پرسى نبود و میتوان گفت که نوعی بحث در باره مسائل سیاسی آنروزی ایران بود.

بر خلاف انتظارم، این جلسه بخوبی گذشت، بدون تنبیه یدی غیر قابل تحمل، و بدون فحش و ناسزاگوئیهای خیلی دردناک! چون مرا از سیستم سوالات نکیر و منکری باز جویهای اسلامی خیلی ترسانده بودند. پس از قریب به یکساعت مرا به سلول انفرادی باز گرداندند. ولی باید بگویم که رفتار آن دو مأمور در من نوعی شک هم ایجاد کرد. دو چهره مختلف برایم بودند. هم نوعی امید در قلبم برق زد و هم نوعی وحشت! آن دو نفر؟

۵

پانزده روز بعد مرا صدا زدند و به بند ۱ عمومی زندان اوین انتقال دادند. بند یک، ساختمانی دو طبقه است که طبقه پائین آن حیاطی به اندازه زمین والیبال است. شش یا هفت اطاق در پائین و همانقدر در بالا. در هر اطاق ۱۵ تا ۲۰ نفر زندانی زندگی میکردند. در راهرو ها و زیر پله هاهم چند نفر میخوابیدند. بقدر کافی جا برای محبوس ها نبود.

رئیس بند از خود زندانیها بود. که میگفتند سابقاً دارای مقام شایسته ای بوده

است . مرا به اطاق شماره ۲ بالا تحویل دادند . آن جا اشخاص مختلف بودند :

محمد نجفی (فراری) هوشنگی (اعدام) خاضعی سرهنگ فغانی (اعدام)
سرهنگ شارچی (اعدام) و عده ای دیگر .

در این زندان کارمان حرف زدن بود و قدم زدن .

دریند عمومی ملاقات خانواده ها آزاد بود . هفته اول بمن ملاقات ندادند . یکی از زندانیها که دارای اعتقادات بسیار عمیق مذهبی هم بود گفت : فعلاً باید صبر کنی تا به تو اجازه ملاقات بدهند زیرا هنوز ورم چشمهایت نخوابیده است . نمیخواهند که در بیرون شایع شود . که اینجا زندانیها را آزار میدهند . البته شکنجه و اذیت جایز نیست ولی اتفاق می افتد که بعضی از مأمورها از اوباش و آدم های بیکاره و نادرست هستند و یا اینکه متعلق به بعضی از سازمان های خائن میباشند که در نیروی انقلابی نفوذ کرده اند و یا اینکه برای کشودن عقده های شخصی خود هر چه بتوانند میکنند و مسئول های دولتی هم مجبورند با این مأمورها بسازند .

میدانی موضوع چیه؟ هر رژیم سیاسی الزاما ، باید پایه های خود را بر دوش گروهی از جامعه ، بنیان گذاری کند . هیچ حکومتی نمیتواند بدون اتکاء به این گروه پایه دوام داشته باشد . حکومت فعلی هم برای خودش پایه و اساسی دارد . به احتمال زیاد من و تو جزو این پایه و اساس نیستیم .

— خوب ! تو فکر میکنی پایه های رژیم فعلی بر دوش کدام طبقه اجتماعی از ایران است؟

— البته وقتی که ما انقلاب کردیم برآستی خیال میکردیم که تپهای تحصیل کرده و روشنفکران مملکت ، فعلاً ، یکی از پایه های این رژیم را تشکیل

میدهند. ولی حکومت به جهور وسیعتری نیاز دارد. ما یعنی قشری که از جمع ما تشکیل میشود، دارای اهمیت کافی برای اینمورد استعمال نیستیم. حکومت ما فعلاً فقط به پشتیبانی مردم بیسواد، قشری از بازاریها، دهانیه‌ها، نیاز دارد وبدون حمایت این قشرها باید بار سفر را به بندد. این مأمورهائی که من و ترا آزار میدهند در واقع، پایه های رژیم هستند. من و تو در این اجتماع عناصر عوضی و مزاحم هستیم. و چون اصولاً، برای آنها مفید نیستیم، ما را هیچ جا به حساب نمیآورند. کاری میکنند که خود را برای ابد از شر وجود ما آسوده خاطر سازند. من بتو قول میدهم حکام فعلی ترجیح میدهند که، اگر ما اعدای نباشیم، بگذاریم و برویم.

— کجا برویم؟

— هر جا غیر از این جا!

ضمناً، ما نباید خیلی هم توقع داشته باشیم. زیرا در زمان شاه اذیت و شکنجه سازمان یافته و از روی برنامه ای خاص انجام میگرفت. اشخاصی برای این کار ساخته و پرداخته شده بودند و دانسته کار میکردند. ولی در رژیم فعلی چنین برنامه ای وجود ندارد. و متأسفانه میتوان گفت که در حدودی هرکی هرکسیت و بس!

باید صبر کرد تا رژیم کم کم قرار یابد. من خودم در زمان شاه زندان کشیده ام. حتی شکنجه هم دیده ام. اکنون اوضاع صورت دیگری دارد. البته ما انقلاب نکردیم که زندانی شویم زیرا در عصر شاه زندانی بودیم. خوب چه میشود کرد. باید صبر کرد تا اوضاع سر و سامان پیدا کند.

— آیا در اسلام شکنجه مجاز است؟

— در اسلام در میان مسلمان ها؟ این چه پرسشی است؟ میگوینی مسلمانها؟! اینها منظورم شکنجه گرها که مسلمان نیستند. اینها به هیچ

اصلی معتقد نیستند. اینها در جستجوی موقع مناسب برای بهره برداری بوده اند. و خوب به مشروطیت خود هم رسیده اند. و بزرگترین دشمنان اسلام همین ها هستند. اینها بزرگترین لطافات را به حکومت اسلامی میزنند. ولی خوب چه میشود گفت؟

« آنچه البته بجانی نرسد فریاد است »

— تو فکر میکنی اینها میتوانند مدت زیادی بر پشت ملت سوار باشند؟
— مسئله این است که زمان، از نظر تحول تاریخی يك جامعه ، با آحادی که ما برای سنجش آن آشنا هستیم ، معنای دیگری پیدا میکند. برای ما حد نهائی زمان ، مدت عمر يك آدم است. ولی تاریخ تحول جوامع نشان میدهد که دگرگونیهای اجتماعی با آحاد زمان سنجی بزرگتری سر و کار دارد. يك مثال ساده برایم میزنم. پس از حادثه بیست و هشت مرداد سی و دو، خیلی ها فکر میکردند که شاه نمیتواند به شاهی خود ادامه دهد و بزودی سقوط خواهد کرد. ولی دیدیم که همین مدت زمان که با واحد نا معلوم "بزودی" پیش بینی میشد، بیش از سی سال طول کشید. یعنی پس از مرگ بسیاری از اشخاصی که منتظر رسیدن لحظه "بزودی" بودند. وقتی که در شوروی کنونیسم از مسیر خود منحرف شد و در هم ریزی سیستم در اساس پیش بینی میشد، دیدیم که کاری را که خروشچف آغاز کرد تا عصر کورباچف به تلاش و حوصله نیاز داشت. حالا هم همین طور است. بزودی خواهند رفت. ولی این بزودی بمعنای یکسال یا ده سال یا شاید پانزده سال نیست. خدا میداند! ولی قطعی است. خوشبختانه هر روز دارند بر اشتباهات و کارهای غلط خود می افزایند. نباید نا امید بود!

— پس ما فعلاً ول معطل هستیم.

— نه! تحولات درونی هر جامعه کار خود را میکند.

ضمناً، این را هم باید بدانیم که مذهبی‌ها در زمان گذشته زبانشان دراز بود. زیرا هر عمل نادرستی که بوسیله عوامل رژیم گذشته انجام میگرفت، مورد انتقاد آنها قرار میگرفت. و مردم هم تأیید میکردند. حالا همان کارهای غلط زمان شاه را خود این مذهبی‌ها مجبورند انجام دهند. از این بی‌عده همه انتقادهای متوجه خودشان خواهد بود. و پاسخی هم ندارند.

يك مسئله مهم را فراموش نکن. دولت به هر صورت که باشد ظالم و جابر است. دولت یعنی نظامی که اراده و خواست يك طبقه از جامعه را بر کل جامعه تحمیل کند. پس دولت از نظر جوهر و فطرت زورگو و جبار است. این موضوع برای همه دولت‌ها صادق است. بدین ترتیب دولت فعلی هم چه بخواهد و چه نخواهد اجباراً جابر خواهد بود. مگر اینکه دولت نباشد. از طرفی دوست عزیز ما با هیچ دولتی نمیتوانیم بسازیم زیرا با جبر و زور مخالفیم. هر کجا باشیم و دولت هم هر چه باشد ما کارمان انتقاد کردن و ایرادگیری است. پس چه لزوم دارد که اینقدر یقه پاره کنیم؟ بی خیالش! اتفاقاً برای ما همین دولت فعلی ایدآل است. زیرا اینها برای ما موضوعات زیادی را، برای ایرادگیری در اختیارمان میگذارند. اگر دولت بی‌عیب باشد پس عیب جویان تکلیفشان چیست؟

- تو مثل اینکه خیلی واردی؟ این حرفهای تو خیلی معنی داره
- خوب، این فقیر حقیر، همان طور که گفتم، در زمان گذشته در اصطبل کارهای سیاسی مدتی پهن پازده است.

- آفرین بر تو. پس خیلی خوشبین هستی؟

- رژیم فعلی همانند آب انگور اندر خم است. تازه بمرحله آغازی تخمیر قدم نهاده. باید تخمیر شود. دارد تخمیر میشود. صبر کن - آری!

" صبر می‌بایست تا خون شیر شد! "

– حکومت، با تعریفی که از واحد زمان برای تو کردم، بزودی سقوط خواهد کرد. ولی معنای "بزودی" را درست پیدا کن.

– چه جوری ! یعنی چی؟

– شاید تا آنوقت من و تو زنده نباشیم.

– منظورت این است که ممکن است اعدام شویم.

– نه ! منظورم این است که من و تو از نظر سیاسی مرده ایم.

– جدی میگی؟

– جون تو!

پس از مکتی نسبتاً طولانی گفت:

آری ! این انقلاب برای من و تو و امثال ما يك سرطان است .

– سرطان ! پناه بر خدا!

اوضاع طوریکه که اگر اینها هم بروند جانشینان آنها در بهترین شرایط

همانند خود اینها خواهند بود. سر نخ دست خود اینها هم نیست!

" یعنی از چاه به چاه افتادن "

" یا از چاه به چاه افتادن "

از هفته بعد ملاقات دادند. با تلفن از پشت شیشه.

برعکس جریاناتی که در مدت گذشته برایم آمده بود در این زندان،

همه گونه آزادی وجود داشت. درهای سلول ها همه باز بود. در حیات همیشه

امکان قدم زدن داشتیم .

در این جا بود که من بانویسنده ای بنام " آتن رنگی " آشنا شدم که در آن

روزها مقالات انتخاباتی را مینوشت و میداد به یکنفر پاسدار واومیرد بیرون.

عذاب روحی در زندان

معمولا شبها ساعت ده و نیم بلند گوی زندان با خش خش بخواندن اسامی میپرداخت. اسامی را میخواندند: اعدامیها بودند.

آنها را به سلول دیگر میفرستادند. تا ترتیب اعدام آنها داده شود. همان شب آنها را معدوم میکردند و از تك تیر ها، یعنی تیر های خلاص، میفهمیدیم چند نفر را اعدام کرده اند. هر شب همین که به ساعت ده نزدیک میشدیم دچار تشنگی میگشتیم. وضع بدی بود. منتظر بودیم که صدای منحوس بلندگو بلند شود. دلها همه می تپید. همانطوریکه قصاب ها در مسلخ به نوبت، گوسفندان را به ترتیب فریگی سر می برند، ماموران زندان هم، بر حسب فریگی سیاسی متهم ها، آنها را احضار میکردند. من با وجودیکه کاره ای نبودم گاه دچار ترس شدیدی میشدم. و منتظر بودم که نام مرا هم بخوانند. چون اتفاق افتاده بود که اشخاص را اشتباهی اعدام کرده بودند. روزی با یکی از همزنجیرهای زندان خود صحبت میکردم. از او پرسیدم:

- تو ممکن است قبول کنی که مأمور اعدام دیگران شوی؟

- در شرایط عادی نه! هرگز! ولی علیه این نسناس ها هر مأموریتی را حاضرم قبول کنم. من از حرف او ترسیدم و گفتم: پناه بر خدا!

سه شب بعد آن بیچاره را ساعت ده و نیم احضار کردند. او که روحیه اش را نباخته بود، بمن گفت برای اعدام میروم ولی انشاءالله در آن دنیا مأمور سوزاندن این نسناسها در جهنم خواهم شد! بازمی اختیارگفتم: پناه بر خدا!

درمیان اعدامیها انسانهای بسیار ارجمندی پیدا میشد. برخی دارای اعتقاد

قوی بودند و از مرگ بیم نداشتند، مخصوصا در مجاهدات استواری و مقاومت تحسین آمیز بود.

من خودم دارای تعصبات سیاسی نبودم، و اساسا ضد مذهب هم نبودم. یعنی این مسائل تا کنون برایم مطرح نشده بود. پدر و مادرم و همه افراد خانواده ام اهل نماز و روزه و خمس و زکاة بودند. حتی بیاد دارم که مادرم نذر میکرد و بعضی پنجشنبه شبها را در خانه خودمان مجلس روضه خوانی خانوادگی ترتیب میداد و سید حسن نینوا میآمد و با وعظ و آواز دلنشین خود، از چشمهای زنهای محله اشگ میکشید.

بعد از مجاهدات چپ های افراطی بودند که بطور کلی وارد گفتگوهای مذهبی نمیشدند. به سبک کمونیستی خود نیز ایمان داشتند و خیال میکردند و ادعا هم میکردند که زندگی مادی جامعه را با اصول کمونیستی باید اداره کرد. این دو گروه یعنی مجاهدات و چپ های افراطی کمونیست برآستی آدم های جالبی بودند. مجاهدات حکام ممالک اسلامی فعلی را مذهبی نما میدانستند و میگفتند اسلام اینها دروغین است و خود را پیرو، پاک سیرت پیامبر اکرم میدانستند. من پیرو هیچ عقیده سیاسی نبودم. بهین جهت هم برایم مهم نبود که در زندان علنا خودم را مسلمان بدانم. وانگهی در واقع در خانواده ای مسلمان زندگی کرده بودم. دلیلی نداشتم که منکر زندگی خود در یک جامعه اسلامی باشم. ولی چپهای افراطی مخفی نمیکردند که معتقدند حکام جوامع مذهبی خود غالبا دارای اعتقاد سالم نیستند و از مذهب بعنوان یک حربه برای پیشبرد مقاصد خود بهره برداری میکنند. بدین ترتیب مجاهدات و جناحی از چپها قهرمانانه رفتار میکردند. تسلیم نمیشدند و مرگ را استقبال میکردند. من از نظاره اینگونه شهادت و

پایداری متعجب میشدم و برای مقاومت آنها احترام قائل بودم.

براستی دلیل بسیاری از اعدامها همین مقاومتها و سرسختی ها بود. گاه با خود میگفتم:

براستی ارزش دارد که آدم جان خود را بخاطر يك عقیده تسلیم کند؟ و یا اینکه در دنیا عقیده ای میتوان یافت که دارای آنچنان ارزشی باشد که انسان بخاطر آن جان خود را فدا کند؟ اگر چنین عقیده ای وجود داشته باشد، میتوان گفت که عمل این فداکاران درس خوبی برای زنده ها بود! انسان اگر معتقد نباشد نمیتواند مقاومت کند. و هرکس مقاومت کرد، بدون شك، از اعتقادی استوار بر خوردار است.

در واقع ارجمند ترین، آنهایی بودند که به عقیده خود پایبند بودند و بس! البته، عده ای هم به اعدام رفتند و مسلمان هم بودند و ابراز ندامت هم از کارهایی که کرده بودند و یا نکرده بودند، نمودند. ولی توبه آنها مقبول نیفتاد. یکی از پاسدار ها روزی بمن میگفت :

" این مجاهد ها و این چیریک های افراطی باید اعدام شوند زیرا موجودات خطرناکی هستند ولی، بقیه دارای آن چنان ارزشی نیستند که حتی يك فشنگ خرج آنها شود زیرا مردمانی بی عقیده و بی ایمان هستند. یعنی هر جا آتش است آنها فراش هستند. مردمانی زبون، جیره خوار، مفلوک، نوکر صفت، و بی خاصیت، مگر ندیدی همانهایی که از بهترین مزایای رژیم سابق بهره مند بودند، به ارباب خود پشت پا و لگد زدند. یا تسلیم شدند و یا روسپیان پا بفرار گذاشتند، و رفتند خارج که اربابهای جدیدی پیدا کنند. دولت اسلامی از ناحیه این زیاله های متمغن، غوطه ور در لجنزار، تهدید نمیشود. ولی يك نفر مجاهد یا یکنفر چیریک افراطی میتواند لرزه براندام فرمانروایان ما ایجاد کند. در میان توده ای ها هم چند نفری پیدا شدند

که تسلیم نشدند. میتوانستند با يك بله گفتن از اعدام رهائی یابند. ولی بگفته خودشان مرگ را بر زندگی در فلاکت و نکیت ترجیح دادند و سرانجام هم با شادی و افتخار به جوخه اعدام سپرده شدند. در همین رده میتوان برخی از پیروان مذاهب دیگر مثلاً بهانی ها را نام برد که شجیعانه در راه ایمان خود جان دادند.

ولی آن عده که نه به مذهب اعتقاد داشتند و نه به يك مکتب اجتماعی و سیاسی، زنده ماندن را ترجیح دادند. و بعنوان نمونه های بسیار بد نیروی انقلابی خود را نشان دادند.

گویا اتفاق افتاده بود که اول آدم را اعدام کرده بودند و بعد محاکمه! اگر معدوم بیگناه بود، به او گواهی شهادت میدادند، و به بهشت میرفت. در زندان شوخیهای جالب در اینمورد درست کرده بودند. "روزی یکی از هم زنجیر ها شاید برای شوخی بدیگری میگفت:

— حقیقت این است که من ترجیح میدهم قبل از محاکمه مجازات اعدام داشته باشم زیرا اطمینان دارم در محاکمه بعد از اعدام تیرنه خواهم شد و در شمار شهدا، خواهم بود و در نتیجه از آتش جهنم نجات خواهم یافت و بهشتی خواهم شد. چون از نظر سیاسی هیچ مسئله ای ندارم، ولی بقدری در طول عمر خود گناه کرده ام که مسلماً روز قیامت مرا به جهنم خواهند فرستاد. "

از قضا آن بیچاره در دادگاه انقلاب به اعدام محکوم شد.

قاضی به او گفته بود:

" ما در این پرونده بحد کفایت مدرک علیه تو داریم هر چند نکاتی هست که ما را در باره تو دچار شک و سرگردانی میکند. گزارش ها و اسنادی در باره اعمال تو در پرونده ضبط است که ما را بسوی مجرمیت تو سوق

میدهند. نامه اعمال تو در آسمان است و آنجا دو باره محاکمه خواهی شد.
توبه کن و دعا کن که به جهنم نروی.
اورا اعدام کردند:

"فاعتبروا یا اولی الابصار"

۶

درست است که زندان جای خوبی نیست و در تمام مدت حبس اعصاب انسان خرد و خمیر است معذالک، دوره زندانی بودن، برای تربیت سیاسی و اجتماعی مفید و حتی لاکم است. در زندان انسان قبل از هرچیز، به شناخت خودش پی میبرد و سپس به شناخت دیگران و بعد به برخی مسائل اجتماعی آشنا میگردد. ضمناً بقول دکتر امامتی:

" زندان جای مردان است. "

رو بهمرفته زندان میتواند بسیار مفید واقع شود ولی در عین حال ممکن است، در شرایطی خاص، بسیار هم مضر قرار گیرد. شاید بتوان گفت زندان نتیجه دیگری نیز دارد که در جمله زیر خلاصه است:

" زندان آنچنان را آنچنان تر میکند "

" زندان بعضی فولاد ها را آبدیده میکند "

در هر صورت این موقع برای من اقبالی غیر مترقبه بود، و از آن بهره ها یافتم. در آنجا خوب فهمیدم که زندانیها غالباً از نظر اعتقاد و پایداری در برابر سختیها خیلی با هم فرق دارند. ما ها که از زندان آزاد شدیم اکثراً، شاید همه، آدمهای بیخطری بودیم. و شاید بتوانم بگویم بی خاصیت.

در اینجا میکوشم آنچه را در زندان آموخته ام روی کاغذ بیاورم. هر چند برای خیلی ها این گفتار شاید چیز های بسیار پیش پا افتاده ای باشد، ولی خوب، بقول فقرا ارمغان مور پای ملخ است!

این گفته ها یا منقولات متکی بر اسناد مکتوب است، که در بایگانیهای دولتی مضبوطند و یا منقول از نوشته ها و گفته اشخاص است که مستقیم در حوادث مربوط دخالت داشته اند. خواننده خواهد دید که چیز های سری و محرمانه نیست. ولی چیز هاییست که کمتر بدان توجه شده و میشود.

البته مطالب گفتنی خیلی بیش از اینهاست. ولی از طرفی بسیاری از جزئیات را فراموش کرده ام و از طرف دیگر مطالب بقدری زیاد است که مجبورم انتخاب کنم. شاید هم نه انتخاب احسن!

در زندان عمومی رایج تر از هر چیز حرف زدن و بحث های سیاسی بود. برای هرگونه بحث آزادی داشتیم. عده ای که از اعدام بیم نداشتند، آشکا را نظره های انتقادی خود را ابراز میکردند. ولی اکثر زندانیها محافظه کار بودند. بطور کلی اکثریت با محافظه کاران بود که غالبا سکوت میکردند از طرفی چون اختلاف عقیده سیاسی زیاد بود، خواه نا خواه، غالبا نوعی عدم اعتماد هم وجود داشت. ولی، مسلم این است که بررسی و بیان نادرستیهای دوران شاه و نه محاسن آن و بحث در باره آن با هیچ مشکلی مواجه نمیشد. غالبا سخنوران چیره دست به عنوان نشان دادن ناراستیها و نا درستیهای دوران شاه نظر های خود را در باره نواقص و نا درستیهای رژیم فعلی نیز ابراز میکردند که از طرف مقامات مسئول سانسور هم نمیشد. این را هم بگویم که هوا داران رژیم حاکم ناراستیهای زمان فعلی را خیلی هم خوب میدانستند و از طرح بسیاری از آنها جلوگیری نمیشد.

مخصوصاً سخنگویان از اسناد و کتابهای مختلف برای تهیه سخنرانیهای خود استفاده میکردند. مطبوعات همه در اختیارشان بود. حتی در بعضی موارد گفته هاشان نشان میداد که به پرونده های دادستانی ارتش و ستاد ارتش دسترسی دارند. بدون شك مقامات زندان برای نشان دادن کاستی های عصر شاه این تسهیلات را برای سخنرانان فراهم می آوردند. بسیاری از نشریات ضد رژیم شاه که در عصر شاه درخارج چاپ شده بود نیز در زندان دیده شد. مثلاً بیاد دارم دو نشریه از جبهه ملی که از زبان خارجه بفارسی ترجمه شده بود در اختیار همگان قرارداشت. آن دو نشریه یکی تحت عنوان " بیدادگری از سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۵ " و دیگری برجه نشریه " کمیته دفاع از زندانیان سیاسی در ایران " به ریاست ژان پل سارتر.

البته تهیه کنندگان این اسناد همه از اشخاص مشهور و نیکنام بودند. همه زندانیها از دیدن آن حقایق و شنیدن آنچه که درعصر شاه گذشته بود دچار تعجب میشدند، و بخود میگفتند که چرا این اطلاعات اینقدر دیر به آنها داده میشود.

خلاصه چهره رژیم شاه بوسیله نویسندگان و هنرمندان عصر شاه که جوهرشان در جسد کنفدرانسیون متجسم بود منعکس میگردد. این مباحث میتواند جنگی کوتاه از عقاید حاکم و متفوق جلسات بحث زندان باشد:

بحث و گفتگو

عده ای از برادران زندانی ما در باره سیاست ایران در قبال عراق مهاجم سنوالات کرده اند. این موضوع خیلی روشن است. عراق یعنی دولت فعلی عراق

تا جوانمردانه به ما که يك جمهوری اسلامی جوان هستیم ، حمله کرد . درست در موقعی که ما به کمک برادرانه همه کشور های اسلامی نیازمند بودیم . زیرا بالاخره پس از مدتها ، يك جامعه اسلامی پیدا شد و پس از مبارزات طولانی عناصر مترقی مملکت و مبارزان جبهه ملی و حزب توده و چریکها و مجاهد ها و دادن قربانیهای زیاد ، توانست که حکومت دست نشانده خارجی را بر اندازد . یعنی یکی از حلقه های زنجیر استعمار را پاره کند . ولی این موفقیت ایران ، بدان معنا نیست که جامعه اسلامی ، در کل ، خود را آزاد کرده است . ما در آغاز نخستین مرحله نجات هستیم . همه کشور های سرمایه داری خود را علیه ما آماده معرفی کردند . علیه مجموع این کشورهای ضد اسلام نمیتوان بدون همکاری سایر مسلمانان جهان ، پیروزی بدست آورد . درست در همین موقع حکومت عراق بما حمله کرد . این حمله فقط منافع دشمنان اسلام را بهار خواهد آورد . اولاً تمام تأسیسات صنعتی دو کشور ایران و عراق در این جنگ داغان خواهد شد . ثانیاً فروشندگان اسلحه امکان خواهند یافت که کهنه سلاحهای خود را بفروشند . و دوباره برای ترمیم خرابی های جنگ ، وسایل صنعتی بفروشند . و از این راه کارخانه های آنها که بدلیل تولید بی برنامه و بیش از نیاز ، و نیز نبودن مشتری خریدار ، که معمولاً کشورهای نفتی هستند ، دچار ورشکستگی شده اند ، بتوانند دوباره بکار بپردازند . ما باید سرمایه های نفتی خود را بقیست ارزان به آنها بدهیم و اشیاء ساخته شده در کارخانه های آنها را بقیمت گزافتر ابتیاع کنیم . عراق اجرای اینگونه طرحهای استقلال برانداز را تسهیل کرد . و در واقع میسر ساخت .

ما در شرایط فعلی که با پیروز مندی انقلاب کرده ایم باید بفکر استحکام زیر بنای اقتصادی و سیاسی خود باشیم . باید همه نیروی خود را صرف سازندگی داخلی کنیم . باید ابتدا نواقص دوران گذشته را که قبل از انقلاب

مورد انتقاد قرار میدادیم و برای رفع آن نیز مبارزه چند ده ساله کردیم مرتفع کنیم. جنگ در شرایط فعلی بزرگترین ضربه ای است که به انقلاب و به جمهوری ما وارد آمده است. دشمنان ما برای خودشان درست حساب میکنند. فهمیدند که اگر ما به سازندگی بپردازیم آنوقت منافع غارتی شان به خطر خواهد افتاد. بدین جهت همه دست بهم دادند و زمینه جنگ میان دو کشور مسلمان را فراهم آوردند. و به هدفهای خود هم رسیدند، و ثمره های انقلاب درخشان ما را لگد مال کردند.

جنگ بین ایران و عراق در حقیقت جنگ بین حکومت عراق و اسلام است. چون عراق جنگ را آغاز کرده است. ملت عراق با ایران در جنگ نیست. ملت عراق مسلمان است. مسلمان با مسلمان جنگ نمیکند.

در این باره مخالفان استدلال میکنند که قصد ایران پیروزی در جنگ نیست بلکه سقوط يك دولت خارجی است. ایران دارد زمینه يك جهاد جهانی را فراهم میکند.

برعکس حکومت عراق را خود ملت عراق باید ساقط کند نه ایران. خوب حکومت عراق را خود ملت عراق باید ساقط کند؛ قبول، ولی مسئله این است که عراق به کشوری حمله کرده است.

– آیا دفاع از استقلال مملکت حق هر فرد مسلمان نیست؟ برعکس، عموم کشور های مسلمان وظیفه مذهبی دارند که بیایند و در حل مسئله کمک و همکاری و همفکری کنند. بشرط آنکه متخصصین به حرف منطقی توجه داشته باشند. منافع آتی دو ملت مسلمان را در نظر بگیرند نه اینکه بفکر تأمین منافع فروشندگان اسلحه باشند.

اساساً در باره جنگ و علت وقوع آن و نیز در باره سودی که از آن حاصل خواهد شد و هم چنین در باره اینکه آیا این جنگ نتیجه ای برای متخصصین

خواهد داشت یا نه؟ بیش از هر موضوع دیگر صحبت شد. چون عده ای مجذبه بر خلاف ادامه جنگ بودند و عقیده خود را با شجاعت هم بیان میداشتند یعنی علنا بر ضد سیاست دولت وقت نظر میدادند و در آن شرایط ابراز نظر بدین صورت شجاعت میخواست. این قوی دلان معتقد بودند که این جنگ فقط میتواند منافع فروشندگان اسلحه را تأمین کند. وقتی که متخصصین مجبور باشند اسلحه را بخرند و بکاربرند، اجبارا میرجنگ و تحولات و نتیجه نهانی آن به اختیار فروشنده اسلحه خواهد بود. و حتی روی این نکته بسیار تکیه میشد که وقوع جنگ به ابتکار اسلحه سازان و فروشندگان آن بوده است. مخصوصا چپ گرایان به این ترتیب استدلال میکردند.

این جنگ که پایان آن نا پیداست، همه تجهیزات صنعتی دو کشور متخاصم را تخریب خواهد کرد و بازار بسیار نیازمندی را برای کشور های صنعتی تهیه خواهد دید. پس از اینکه جنگ پایان پذیرفت آنوقت باید بفکر درست کردن خرابیها افتاد. همه چیز را باید از سر گرفت. مخصوصا چپ ها استدلال میکردند که کشور های سازنده اسلحه برای حل مشکلاتی که بحران اقتصادی برایشان ایجاد میکند به ایجاد جنگ مبادرت میکنند. جنگ اول و دوم جهانی مولود همین سیاست بود. و بالاخره تا سالها کلیه درآمد های متخصصین باید صرف تعمیر خرابیهای جنگ شود.

— از طرف دیگر کشور ایران مورد حمله قرار گرفته. شرف انسانی ایجاب میکند که ملت بدفاع از وطن خود بپردازد. مسائل مطروحه در باره جنگ به صورتهای بالا مطرح میگردد.

در باره شهامت و شجاعت جوانانی که داوطلبانه به جنگ رفته و در جبهه های جنگ بشهادت میرسیدند، غالبا بحث های وسیعی در میگرفت. شهامت

و از خود گذشتگی جوانان در دفاع از کشور موجب تحسین همه بود، و میتوان گفت که زندانی بودن در مقایسه با زندگی در میدان جنگ نوعی دوران راحتی و خوشگذرانی بود. مسئله جنگ که اهمیت زیادی داشت موضوع گفتگوهای بسیار مهیج گردیده بود. و شب و روز موضوع بحث سیاسی زندانی ها بود.

— آیا جنگ به سود ما پایان خواهد پذیرفت؟

— " در باره جنگ و نتیجه نهانی آن نمیتوان به این سادگی حرف زد. مسلم این است که سربازان ما با ایمان و اعتقاد تام به جبهه میروند و از جنگ نیز هدف مشخصی دارند. هدف اصلی از جنگ انجام وظایف دینی و میهنی است، که البته هر دو از یک احساس سرچشمه میگیرد.

— بهر حال ما در یک جنگ درگیر شده ایم. چه بخواهیم و چه نخواهیم ما را وارد این جنگ کرده اند. در قرن بیستم جامعه بشری پیوسته در جنگ بوده است؛ دو جنگ جهانی و جنگهای منطقه ای که جنگ ایران و عراق یکی از آنهاست. ما چون، خودمان، در این قرن دچار این جنگ ها نبوده ایم دچار ترس و تعجب شده ایم. ما جنگ را آغاز نکردیم بلکه جنگ را بیرحمانه بما تحمیل کردند. این طبیعیتست که از مردم و کشور خود دفاع کنیم. این وظیفه، میهنی، انسانی و در عین حال دینی است.

— دشمنان انقلاب ما خیال کردند که چون انقلاب اجباراً مشکلاتی را برای ما فراهم آورده است خواهند توانست ما را داغان کنند. بهر حال ما درگیر شده ایم. فرزندان پر غیرت و شجاع ما با آغوش باز به استقبال مرگ میروند تا ملت ما زنده بماند. مگر میشود بما حمله شود و ما تماشاگر باشیم؟ آنها که با جنگ مخالفند و یا آن شرذمه ای که فرار میکنند، آنها، فاقد روحیه ملی و فاقد غیرت میباشند. آنها حیثیت و شرافت انسانی خودرا

از دست داده اند. کم نیستند اشخاص و رجال متعلق به انواع اقشار اجتماعی که فرزندان خود را برای فرار از جنگ، به اسم تحصیل بخارج فرستاده اند.

— آری، ما برای العین می بینیم که جوانان دلیر و با ایمان ما از مادیات زندگی صرف نظر کرده و جان عزیز خود را، در راه اعتقاد و دفاع از وطن خود، تسلیم میکنند و هزاران قهرمانی و شجاعت را نشان میدهند.

— شما میتوانید اطمینان داشته باشید که در رژیم گذشته اگر چنین جنگی پیش می آمد، ایران هرگز، مقاومت نشان نمیداد. چرا نشان نمیداد؟ زیرا مردم با دولت نبودند. زیرا مردم به دولت اعتقاد نداشتند. چنین جنگی به سقوط دولت منجر میشد و مردم خود را از شر دولت نجات میدادند. همانطوریکه در صدر اسلام عربها توانستند بر ایران، بعلت عدم علاقه مردم ایران به سیستم حکومتی وقت و ظلم سلاطین ساسانی، غلبه یابند.

— در جنگ دوم جهانی همین جریان اتفاق افتاد. کشور های سرمایه داری تصور کردند که چون دولت شوروی جا نیفتاده است و نیز تصور میشد که در داخل شوروی عده ای ناراضی هستند نتیجه میگرفتند که اگر به شوروی حمله شود از داخل منفجر خواهد شد.

و لی دیدیم که آن تصورات همه بچه کانه بود. به شوروی حمله شد و مردم با فداکاری از سرزمین خود دفاع کردند و آلمان و سیستم فاشیستی آن شکست خورد و نیسی از اروپا از اردوگاه سرمایه داری جدا شد و به بلوک شرق منتقل گردید.

برعکس دولت ما مورد تأیید و اعتقاد ملت ایران است. مردم این دولت را برگزیده اند. و مردم خودشان انقلاب کرده اند. مگر فراموش شده است که طی سی سال مردم ایران خستگی ناپذیر علیه رژیم محمدرضا شاهی مبارزه

کردند.

– مگر نه این است که نخبه های جامعه ایران یعنی دانشگاه ریده ها و فرنگ دیده ها چه فعالیت هائی علیه رژیم شاه ابراز داشتند؟ توده ای ها، مجاهدها، چریکها و ملی ها همه قهرمانانه رزمیدند و کشته شدند. بالاخره این مبارزات بایستی به ثمر میرسید، و لله الحمد به ثمرهم رسید.

– مسلم است که ملت ایران زمین هرگز اسیر خارجی نمیشود. بخاطر بیاورید که در گذشته هر وقت که شاه میخواست از جانی بجای دیگر برود همه مسیر را قرق میکردند. زیرا شاه از مردم میترسید. و حق هم داشت که بترسد. هر وقت رئیس يك مملکت از مردم مملکت ترسید این بدان معناست که دیگر مورد اعتماد و علاقه مردم نیست و باید برود. اگر قرار با شد که رئیس يك کشور همه جا به تفنگچی محافظ نیاز داشته باشد باید گفت که فاتحه حکومت او خوانده شده است. رجال سیاسی ما خوشبختانه به تفنگچی احتیاج ندارند، آنها در قلب ملت ایران جای دارند. و در میان توده های مردم زندگی میکنند.

– این بهترین معیار شناخت يك حکومت مردمی است. در بعضی جاها شاه یا ملکه هست ولی آنها در میان مردم هستند، و از ملت خود هراس و بیمی ندارند. شاه در ایران نمیتواند مستبد نباشد. والسلام

بحث و گفتگو

آیا در زمان شاه همه چیز بد بود؟

نه چنین نبود. همه چیز نمیتوانست بد باشد. امکانات پولی زیاد آنچنان بود

که با وجود همه حیف و میل ها کار هائی هم انجام میگرفت. هر چند ممکن است که سر دمداران فعلی، برای تبریئه و توجیه نا کلامی های خود در راه بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی کشور، نیاز داشته باشند که نشان دهند در زمان گذشته همه چیز غلط بوده است و بجز بدی در آن نتوان یافت .

تصادف خوب نیز آن بود که در زندان آدم های عاقل و با سواد زیاد بودند، و این تعجب آور نیست ، همه جا آدم های حساسی و با شعور را حبس میکنند. قفس برای شیر و پلنگ ساخته شده نه برای الاغ و بز! درست است که در دوران شاه تعلیم و تربیت خوب وجود نداشت ، ولی بهر حال از نظر تعلیم و وقوف به علوم جدید و آشنائی با جهان امروزی، کارهائی انجام شده بود. نباید همه چیز را نفی کرد. و نیز باید گفت که پیشاهنگان انقلاب و قاطبه کسانی که مردانه وارد میدان مبارزه علیه رژیم شاه شدند ساخته و پرداخته همان رژیم شاه بودند. و نیز باید قبول کنیم که بزرگترین خدمتی که شاه به کشور کرد ایجاد يك نیروی مبارز علیه وجود خودش بود. برندگان انقلاب باید برای همیشه از این عمل انقلابی شاه قدر دانی کنند. اگر شاه خوب بود که ما در انقلاب پیروزی نمیداشتیم. جالب است که بسیاری از مخالفان شاه از کسانی بودند که از محاسن و مزایای شاهنشاهی هم بر خوردار بودند، و پس از انقلاب هم همانها قبل از همه گریختند. اگر راست میگفتند و آدمهای با وفائی بودند تا نثار آخرین قطره خون خود از منافع خود ارباب، دفاع میکردند. فقط عده ای معدود ماندند و مردانه هم فدا شدند . مسلما آنها به دلیل مردانگی و داشتن اخلاق مورد احترام دشمنان خود نیز هستند. آدم نباید نمک شناس باشد!

سطح سواد، در مقیاس وسیعی، بالا بود. پایه های صنعت جدید داشت

ریخته میشد، هر چند که آن پایه ها مستحکم نبود؛ ولی در هر حال، وقت لازم بود و تجربه، چون پایه ها سست بود و تجربه ناکافی، الزاما خیلی هم زود و آسان فرو ریخت. تجربه کم بود زیرا همه چیز در حال تغییر سریع بود. زیرا برای ایجاد يك جامعه جدید صنعتی، بیش از يك نسل وقت لازم بود. ضمنا باید قبول کرد که کادر ها هم همه دلسوز نبودند. و عوامل مخرب در شئون گوناگون بخرابکاری خود مشغول بودند.

بحث و گفتگو

یکی از زندانیها که بعداً هم آزاد شد در يك سخنرانی برای ما در باره اسلام با استفاده از متنی سخن گفت که چکیده آن را در اینجا ذکر میکنم: ایران پس از حمله اعراب، که دین خود را به زور به کشورهای مغلوب بعنوان ارمغان میدادند، به اسلام گروید. و این در چهارده قرن پیش اتفاق افتاد. مسلمانان عرب در آغاز بعثت به توسعه قلمرو خود پرداختند و با جنگ ممالک مغلوب را براه خدا هدایت کردند. اسلام توانست خیلی آسان کشور هائیرا که بوسیله حکام نالایق اداره میشد تسخیر کند. زیرا مردم که زیر بار ظلم رنج میبردند ترجیح دادند که اسلام را بپذیرند و از ستم حکام خود رهائی یابند. غالب انقلابها هم، در تاریخ، در این شرایط انجام گرفته است.

حتی این وضع در باره مستعمرات نیز صادق است. استعمار کران بدانجهت توانستند بلاد مختلفی را مسخر کنند که مردم آن دیار از تحمل ظلم و

استبداد حکام عاجز شده بودند. و طاقت بردباری و مقاومت را از دست داده بودند. اینجاست که دیدیم حتی کشور های مسلمان، که بوسیله حکام ظالم اداره میشد، تحت رژیم استعماری در آمدند. یعنی مسلمانها حکومت مسیحیهارا بر حکام ظالم مسلمان ترجیح دادند. همانطوریکه ایرانیان زردشتی حکومت مسلمانان را بر حکومت مغ ها ترجیح دادند، عده ای بییل خود از دین خود دست کشیدند. و بقیه را هم بزور مسلمان کردند. البته در بعضی موارد یک نفر پزشک مجبور است برای نجات بیمار مداوا را به زور به مریض وارد کند. مثلاً شکسته بندی، جراحی بدون بیهوشی و غیره^۱ بدیهیست که از همان آغاز، دنیای اسلام با دشمنی و مخالفت های متعدد مواجه گردید. و سرزمین های مسلمانان معرض مبارزات شدید شد. سخنگو به متن ملخص زیر استناد جست:

اسلام از بدو پیدایش هدفش بر قراری عدل و امحای زور گونی و ظلم بود. و این رسالت به آسانی نمیتوانست انجام گیرد. خواه نا خواه مورد حمله دشمنان قرار گرفت. قبل از همه قوم یهود بود که با اعراب هم نژاد بودند. یعنی همه از نژاد سامی. مشاجرات قبیله ای با پیدایش اسلام شدت گرفت. و اسلام قرنهای میدان تاخت و تاز آنها بود و هنوز هم هست.

درسه قرن پیش در ترکیب زندگی سیاسی و اجتماعی جهان تغییرات زیادی پیدا شد. استعمار نطفه گرفت. و بعضی از دول اروپائی بفکر تسلط بر ممالک دیگر افتادند. بسیاری از ممالک اسلام به وضع سیستم استعماری دچار گردید.

تقریباً همه کشورهای مسلمان افریقا اسیر ممالک اروپائی گردید. و استعمار گران کوشیدند تا آنجا که ممکن است مانع پیشرفت مستعمرات و مستملکات خود شوند، و مخصوصاً کوشیدند که فرهنگ و سنت مردم را بقدر وسیعی

نابود کنند، و چیزی هم بجای آن ارائه ندهند.

بحث و گفتگو

مسئله زیر در جلسه ای بوسیله یکی از تحصیل کردگان خارج از ایران طرح شده که در آن اشخاص صلاحیت داری شرکت کردند و غالباً هم اختلاف نظرهای شدید پیش میامد. زیرا رفتار عده ای از مقامات حاکم را نیز زیر سوال قرار میداد. گاه انتقاد بقدری شدید بود که خود زندانی ها مانع ادامه حرف زدن سخنگو میشدند. معذالک نکات بسیار حساسی مطرح میشد.

مسئله سیاست ابر قدرت ها در ایجاد وحشت در میان مردم دنیا بسیار عمیق مطرح گردید. مسئله دانشجویان ایرانی در خارج در زمان شاه و پدیده کنفدراسیون، که دردسر زیادی برای شاه مرحوم فراهم آورد، بسیار بررسی شد. بهمین ترتیب مسائل اقتصادی و سیاسی ایران و مسائل دیگر مربوط به شئون دیگر، اینک قبل از هرچیز در باره یکی از موضوعات بسیار مهم زندگی سیاسی امروزی که همان عقده حقارت کشورهای جهان سوم در برابر کشور های بزرگ جهانست، از گفتگوی های جلسه یادآوری میشود:

طی دو سه قرن اعمال سیاست استعماری بوسیله ممالک استعمار گر، مردم مستعمره دچار عقده حقارت شدند و پذیرفتند که مقام انسانی آنها پائین تر است. بدیهیست زمینه این عقده فراهم آمده بود. عقب ماندگی علمی و صنعتی، و اعمال نفوذ بیگانگان در شئون مختلف زندگی مردم، زمینه و صحنه را

برای نفوذ اروپایی ها آماده کرده بود. مسئله غربزدگی از همین جا پیدا شد. در ممالك عقب افتاده فقط عده معدودی در راه معرفت دانشهای جدید موفقیت داشتند. و آنها هم جذب استعمارگران میشدند. نتیجه آن شد که کشور های عقب مانده اسیر ممالك پیشرفته صنعتی شدند، و زندگی مادی آنها وابسته به ممالك صنعتی گردید. قادر نیستند مایحتاج خود را خود تهیه کنند. کوتاه سخن تبدیل شده اند به مصرف کنندگان تولیدات خارجی ها. ریشه این عقده بقدری عمیق است که رهائی از آن بسیار مشکل است. ولی غیر ممکن نیست.

بحث و گفتگو

بررسی کنفدراسیون مستلزم شناخت یکرشته حوادثیست که در زیر به اختصار بدانها اشاره میشود:

شاه، تحت فشار محافل امریکائی از یکسو و نارضایتیهای مردم در داخل کشور از سوی دیگر، مجبور شد به یکرشته اصلاحات دست بزند. این اصلاحات اجبارا منافع قشرهای خاصی را در داخل کشور مورد تهدید قرار داد، و در نتیجه نیروهائی جدی علیه او بسیج شد.

موضوع دیگر عبارت بود از اوضاع سیاسی و سازمانی حزب توده که در اثر تغییر سیاست شوروی نسبت به ایران و نیز تغییر سیاست آن کشور نسبت به چین، امکان هر گونه ابتکار را از حزب سلب کرد، و آنرا دچار سرگردانی و تشتت نمود. بقیه رشته امور حزبی را از دست داد.

سیاست فرهنگی ایران طوری بود که عده زیادی از جوانان و فارغ التحصیل های مملکت را ناراضی میکرد. عدم گنجایش دانشجو پذیری دانشگاههای ایران، فارغ التحصیل های متوسطه را به بیکاری و سرگردانی تهدید میکرد، در نتیجه، عده ای از آنها نیکه دارای امکان پولی بودند، یا برای تحصیل و یا برای فرار از نظام وظیفه و سرگردانی در ایران روانه خارج میشدند. مسئله تحصیلات عالی، بعد از دوره لیسانس، نیز موجب یکرشته مشکلات شد. برای تحصیلات دوره دکترا، که در زمان شاه خیلی مد شده بود، دانشگاههای ایران راه را بسته بودند. و زمینه را طوری چیده بودند که داوطلب میبایستی اجباراً بخارج از ایران برود. و بدین ترتیب فقط اشخاصیکه به خانواده های متمکن و طبقه حاکم تعلق داشتند این امکان برایشان فراهم بود.

" این فرهنگهای غربی را بیش از پنجاه سال است که دیدید و هرچه بر سر این ملت آمد از این فرهنگ غربی آمد. هر انحرافی که برای جوانهای عزیز ما پیدا شد، به واسطه این فرهنگ غربی بود."

تحصیلات دوره دکترا در بسیاری از رشته ها در ایران ممکن بود. ولی اینکار تقریباً قدغن بود. دانشجوی ایرانی مجبور بود که برود خارج و رساله ای در آنجا فراهم کند. در باره علوم مثلاً ریاضیات، فیزیک، شیمی، پزشکی و غیره. این روش خیلی غلط نبود زیرا هنوز در ایران برآستی وسایل کافی وجود نداشت. ولی بدبختی آنجا بود که داوطلبان در رشته های مربوط به علوم انسانی واقعا نیازی نداشتند که به خارج بروند. رساله های این قبیل دانشجویان همه مربوط به ایران است که همه چیز آن در ایران بود و یا در ایران تهیه میشد. البته این سیاست فرهنگی ریشه ای عمیق داشت. دانشگاههای خارجی برایگان، از این راه، برای مراکز اطلاعاتی کشور خود

اطلاعات جمع آوری مینسودند. یعنی دانشجوهای غالب کشورهای جهان سوم ، کلیه اطلاعات موجود را که غالبا وسیله مراکز تحقیقاتی کشورش تهیه شده بود جمع آوری و ترجمه میکردو آن را به دانشگاه خارجی میدادو در مقابل يك برگ کاغذ بنام دیپلم به او میدادند. تصادفی نیست که آقایان فارغ التحصیل های خارجی در علوم انسانی هیچکدام حاضر نیستند که رساله خود را چاپ کنند و آنرا در معرض قضاوت عوام و خواص قرار دهند.

" ای هنر ها نهاده بر کف دست "

" عیب ها را نهاده زیر بغل "

در واقع نینخواهند مفهوم واقعی کارشان افشا شود. و نیز خجالت میکشند که نوشته های خود را که رو نویسی از مطالب موجود در ایران است بر ملا سازند. ولی نباید فراموش کرد که برای مراکز اطلاعاتی خارجی همین آشغالها هم در پاره ای موارد میتواند مفید واقع شود. بهتر از هیچ میباشد. از سیصد صفحه رساله يك دانشجوی خارجی اگر بیست صفحه حرف مفید و یا اطلاعات درست عاید شود خود ره آوردیست. البته، همین آقایان علوم انسانی بودند که ماجراهای کنفدراسیون را درست میکردندو وقت زیادی هم داشتند که به قهوه خانه ها برای حرف زدن بروند. دانشجویان علوم دقیقه و طبیعی، فرصت اینکار هارا نمیداشتند.

مسئله این است که دانشگاههای ما اشخاصی را تربیت میکردند که غریزه بودند . اکثر استاد های ما غریزه بودندو جوانهای ما را نیز رونوشت خود یعنی غریزه بار می آوردند. دانشگاههای ما برای ملت نبودند. بودجه های هنگفت صرف میشد، ولی نتیجه آن عاید بیگانگان میگردد. بعد از بیش از نیم قرن دانشگاههای ما هنوز نمیتوانند نیازهای خود را رفع کنند. مریض را باید به خارج برد. بسیاری از تحصیل کردگان ما که میتوانند برای مملکت

مفید باشند، در زمان شاه و هم اکنون خود را در خدمت پیگانگان قرار داده اند. میگویند و یا میگفتند که در ایران محیط برای کار مهیا نیست و حال آنکه محیط را خود آنها باید درست کنند. محیط که خودش درست نمیشود. محیط ساخته آدمهاست و ابتدا باید آدمها را درست کرد. و یا محیط آدم سازی را مهیا ساخت. فارغ التحصیل های ما هیچ تعمیدی در برابر ملت قبول نمیکنند. بفکر خودشان هستند. چه آنها که در خارج درس خوانده اند و چه آنها که در دانشگاههای ایران درس خوانده اند. در عمل اکثراً، در خدمت اجانب هستند. سیستم تربیتی در جامعه ما در هم بر هم شده است. این وضع یا در اثر بی اطلاعی و عدم صلاحیت مسئول هاست و یا در اثر سوءنیت اشخاصی است که کارشان بکار بستن سیاست خارجی ها در ایران میباشد. و یا بالاخره جمع هر دو عامل نامبرده در بالا. ما تا یاد داریم دانشگاههای ما میز بحث طرفداران امریکا و یا شوروی بوده است. آنهایی هم که در این بحث ها شرکت نداشتند، فکرشان رسیدن به زندگی مادی خوب و کسب مزایای اداری و پولی بوده است. تجربه های زیاد نشان داد که دانشگاه بدون مکتب اجتماعی برای مملکت درد سر آور است و گاهی از مشکلات علمی و اجتماعی نخواهد گشود.

معذالك و البته، باید گفت که نتیجه بار دهی دانشگاههای ایران در گذشته در مقیاس محدودی مفید هم بوده است. ولی در کادر منافع خارجی ها. این منافع در چهارچوب نگهداشتن ایران به عنوان يك مصرف کننده ساخته های غرب یا شرق بوده است. اگر يك لحظه راه ورود کالاهای خارجی به ایران بسته شود، متأسفانه، جامعه ما با مشکلات گوناگونی مواجه خواهد گردید. تحصیل در دانشگاه غالباً عاری از هدف تأمین نیاز زندگی اجتماعی بوده است، مثلاً قانونی درست کردند بنام حق لیسانس. هرکس يك مدرک

لیسانس داشت بدون اینکه تحصیلات مربوط به لیسانس او مورد استفاده قرار گیرد ماهیانه مبلغی به اسم حق لیسانس به او میدهند.

یکی از استاد های دانشگاه تهران شاید " دکتر قائم مقامی" این حق لیسانس را نوعی "باج" مینامید. استاد قائم مقامی این باج را شبیه "باج ذکر" (منظور حق اولاد است) توصیف میکرد. شوخی بدی نبود!

در هر صورت غالب بدبختی های جامعه ما مولود بدآموزیهای سیستم تربیتی ماست. تحصیل کردگان ما دلشان به حال کسی نسوخته است. در لحظات بحرانی ملت را رها میکنند. تمام عقب ماندگیهای ما بخاطر عدم شناخت صحیح اکثر روشنفکران دانشگاهی، از جامعه اسلامی ایران بود و متأسفانه هم اکنون هم هست. روشنفکران ما خودکنده بین هستند و زبان مردم را نمیفهمند. باز جای تأسف است که روشنفکران ما اتکاشان به نیروهای خارجیست: غرب یا شرق! مطبوعات بوسیله روشنفکران اداره میشود.

عامل موثر دیگر که منتج از شکست حزب توده بحساب میاید، پیدایش گروهک های انقلابی بود که درعمل، علیرغم خواست خود آنها، که پاکدلانه خیال میکردند در راه نجات کشور فعالیت میکنند، در بثمر رساندن برنامه های دشمنان ایران برای درهم کوبیدن هستی آن نقش مهمی بازی کردند.

و بالاخره ضعف دستگاه دولتی و سیاست بسیار غلط مقامات پلیسی، بویژه ساواک که جناحی از آن مجری طرحهای کوبنده انگلیس و اسرائیل و آمریکا در منطقه خاور میانه بود، میباشد.

معمولاً دانشجویان دانشگاهی برای دفاع از حقوق صنفی خود، سازمانی بنام اسوسیاسیون (انجمن) درست میکنند. این مجامع کاملاً جنبه صنفی دارند. و در شرایط زندگی دانشجویی هم مضر نیست و شاید مفید هم هست.

درایران چیزی بنام " دوره " وجود دارد. مثلاً دوره پزشکان، دوره مهندسين، یا اصناف که وجود تاریخی دارند و بدیهیست که خود بعنوان وسیله ای برای فعالیت های نفوذی بیگانگان قرار میگرفت و قرار میگیرد.

زمانی که برای ایران مسائل سیاسی و حکومتی مطرح شد، رهبران سیاسی بفکر افتادند که از این انجمن های صنفی برای پیشبرد کارهای خود بهره برداری کنند. کشورهای خارجی که همیشه میکوشند، از سایر ممالک (بویژه ممالک مشتری)، چیزی یا چیز هائی بعنوان گروگان داشته باشند، فعالیت های این انجمن هارا زیر پرده تحت کنترل گرفته و بر حسب سردی و گرمی مناسبات با کشورهای خاص، انجام آن فعالیت هارا، تسهیل و یا کند میکردند. والبته این سیاست همچنان ادامه دارد و باید هم ادامه داشته باشد. از اینگونه گروگانها، به صورتهای گوناگون وجود دارند که برجسته ترین آنها طی چند دهسال گذشته پناهندگان سیاسی هستند. بویژه در پی انقلاب سوسیالیستی شوروی و سایر کشورها، که فراریهای آن سرزمین ها خدمات علمی و اطلاعاتی شایسته ای به کشورهای میزبان نمودند.

دانشجویان خارجی معمولاً، بدانجهت از کشور خود خارج شده و بکشوری دیگر میروند که در کشور خودشان امکان ادامه تحصیل نداشته اند. در ایران این قبیل دانشجویان عبارت بودند از:

اولاً آنها نیکه در امتحانات ورودی بدانشگاه موفقیت نداشتند. بعلت کمی جا. دانشگاههای ایران هنوز نمیتوانستند نیاز اجتماعی و فرهنگی کشور را رفع کنند. در میان این قبول ناشدگان در امتحانات مسابقه ورودی آنها که متعلق به قشر های مرفه و پولدار بودند، راهی خارج میشدند. این سیستم از آغاز قرن جاری است. البته بقیه وارد بازار کار میشدند و به تشکیل زندگی میپرداختند و یا خدمت نظام آنها را جذب میکرد.

ولی آنها نیکه کشور را ترك می‌کردند غالباً درخشان نبودند، درخشانها به دانشگاه‌های داخلی راه می‌یافتند. و این حقیقت را مقامات دانشگاهی خارج میدانستند و بر زبان می‌آوردند. مع الوصف، نباید از این واقعیت نتیجه غلط گرفت و گفت همه خارج رفته‌ها از نظر استعداد تحصیلی و سواد در سطح نازلی بوده‌اند و یا اینکه هنوز می‌باشند. نه! چنین نیست! جوانان ایرانی اصولاً با استعداد هستند، و سطح متوسط استعداد آنها بالاتر از بسیاری از ملل دیگر است.

همین‌ها خورندگان کنکور های دانشگاهی ایران غالباً، در کشورهای امریکا و اروپا چهره های درخشانی شدند، ولی بسیاری از استعدادهای واقعی سطح بالا، در ایران از تحصیل محروم می‌ماندند، و به علت فقر مادی ترك تحصیل می‌کردند و می‌کنند. البته مثل بسیاری از سایر نقاط زمین.

يك نکته دیگر را نیز باید تذکر داد که عبارت است از این واقعیت که از میان کسانی که بنام تحصیل کشور را ترك می‌کردند، عده ای کم موفق می‌شدند. زیرا همانطوریکه گفته شد، بسیاری از آنها، اساساً، در پی تحصیل نبودند. یا آمادگی فکری نداشتند و یا اینکه در خارج به سرنوشت دیگری دچار می‌شدند. خیلی‌ها بیکاره از آب بدر می‌آمدند. عده ای هم بفکر تشکیل زندگی می‌افتادند، و عده ای هم بدلیل عدم موفقیت خجالت میکشیدند به ایران باز کردند، زیرا در هیچ رشته ای درس نخوانده بودند و چیزی در چنته نداشتند. یعنی هیچ مدرک علمی و یا تحصیلی اخذ نکرده بودند و عده ای هم در جستجوی مدرک علمی به سن بالا می‌رسیدند: پیر دانشجو! مثل پیر دختر! یا پیر پسر!

پس عناصریکه به کنفدراسیون چشمک می‌زدند معمولاً از میان همین حضرات بودند که مذکور افتاد. آنها که درس خوان بودند بدیهیست که فرصت

کنفدراسیون بازی را نداشتند و بفکر اجرای برنامه های تحصیلی خود بودند. و این کنفدراسیون هم قادر نبود گرهی از کار آنها باز کند. و معمولاً گرهی هم نداشتند.

ولی واخورده های تحصیلی فرصت داشتند که در قهوه خانه ها با هم بنشینند و گپ بزنند. چون ، واقعا ، هم بیکار بودند و هم بیکاره. گاه حوصله انسان، از بیکاری، سر میرود!

از طرف دیگر این سیاهی های لشگر کنفدراسیون وسیله ای یافته بودند برای توجیه عدم موفقیت در امر تحصیل:

" ابتدا باید جامعه را ساخت و سپس بفکر زندگی افتاد. ابتدا باید یک حکومت ملی ایجاد کرد و سپس بفکر کار و زندگی بود. درس خواندن اگر بدرد اجتماع نخورد چه هوده ای دارد؟ باید زنده بود! عبودیت تا کی؟ استثمار و ظلم تا چه حد و تاکی؟ میلیونها مردم در زجر و سختی جان می کنند. کرسنگی بی دوانی و زور گونی عمال دولتی، مردم را بیچاره کرده است، و ما بفکر گرفتن یک گواهینامه هستیم تا برویم به ایران و با نابکاران همکاری کنیم! نه! این شایسته ما نیست! "

این شعار ها را بگوش ملت ایران میرساندند. و خانواده های آنها به وحشت می افتادند. زیرا فرزندان شان طفلکی ها بدان دلیل که بفکر نجات ملت ایران افتاده بودند، توانسته بودند درس بخوانند و در معرض خطر هم قرار گرفته اند.

بهترین وسیله برای توجیه تنبلی ، عیاشی ، خوشگذرانی ، و زندگی عاطل و باطل! و کریز از مدرسه ! در این گیسو دار هرکس با آنها مخالفت نشان میداد چندین برچسب به او میزدند: مامور ساواک ، عضو سی ای ا ، مامور کا گ ب ، و غیره. اعمال این سیاست که موجب خفه شدن دانشجویان

مخالف میشد وسیله خوبی بود برای بزرگ جلوه دادن لشکر کنفدراسیون . مقامات سفارتی که بفکر عیش و نوش خود بودند، از بررسی و افشای حقایق خود داری میکردند زیرا میرسیدند که پست خود را از دست بدهند. بدین جهت میکوشیدند که به اصطلاح دانشجویان عاصی را بخرند. و میخریدند. سنت شده بود که برخی از دانشجو ها تا چند ماه مانده به پایان درس خود عباى انقلاب بر دوش می نهادند، و خود را کاو پیشانی سفید میکردند. چند صبحی قبل از پایان تحصیل بر سر عقل می آمدند و تحت تأثیر محبت های سفارت واقع میشدند و واقع خود را به قیمت کران تری می فروختند. اینها از زرنگ ها بودند.

اصطلاح شده بود که مغز ها خریده میشدند! و کارمندان عالیرتبه سازمان برنامه این مغز ها را دمبلان نام نهاده بودند؟
 بگفته محمد شباهنگ یکی از زندانی ها:

" روز دفاع رساله دکترای من در پاریس پروفیسور ورنان و پروفیسور مارتلو و عضو دیگر ژوری ، پس از پایان امتحان به دعوت من به کافه اسکولی یه رفتیم. در ضمن صحبت از این در و آن در، مارتلو پرسید: - راستی علاقمند بدانم سر نوشت : (پیروز عفیفی) در ایران چه شد؟ جوان خیلی پر شوری بود.

جواب دادم:

جناب استاد من ایشان را شخصا میشناسم . ایشان استاد دانشگاه هستند و جنبی چند مسئولیت دیگر هم دارند. ایشان از خدمتگزاران صمیمی هست و مورد احترام مقامات امنیتی و دانشگاهی هست. جوان لایق و کاردانیست و مشاور بنگاه امریکائی فرانکلن در ایران هم هست. مارتلو خدای را شکر کرد و گفت:

— خیلی برایش دلواپس بودم . خیال میکردم همین که به ایران رسید به زندان رفته و اعدام خواهد شد! سر در نمیآورم.

بطور کلی باید بدانیم که دانشگاه ما در اختیار سیاست های خارجی بوده است. تا قبل از انقلاب سوسیالیستی روسیه غریبها در آن نفوذ داشتند. غالب استاد های خارجی که به ایران آمده اند از سازمان های فراماسونری بوده اند. بعد از انقلاب روسیه دانشگاه میان غرب و شرق تقسیم شد. یعنی جبهه کمونیسم نیز کوشید در آن نفوذ کند. و کرد! مگر نه این است که همه سران حزب توده در کشورهای اروپای غربی درس خوانده بودند. اندیشه های کمونیستی از آلمان به ایران آمد. اگر پیشاهنگان کمونیسم ایران بجای آلمان یا فرانسه در شوروی برای تحصیل رفته بودند نتیجه کارشان بدون شک صورت دیگری داشت.

غریبها دانشگاههای ما را تحت نفوذ خود در آوردند. چون میدانستند که دانشگاه مخصوصاً در کشور های جهان سوم میتواند نقش بزرگی هم در راه پیشرفت و هم در پس رفت بازی کند. قسمت اخیر مورد خواست آنها بود. بدین ترتیب کار را چنان فراهم کردند و ترتیب دادند که دانشگاههای جهان سوم به وسیله ای برای پی تحرك نمودن مردم، از نظر فرهنگ جدید و علم و تکنیک، قرار گیرد. و متأسفانه در این راه هم موفق گردیدند.

— خوب، این کنفدراسیون را کی ها اداره میکردند؟

حزب توده، که اساساً رنجور بود، در واقع پس از لو رفتن سازمان نظامی مردم. این سازمان نظامی بود که در شرایط گوناگون سیاسی ایران محافظ حزب بود. مگر نه این است که همین سازمان رهبران حزب را از زندان فراری داد و وسایل فرار آنها را برای خروج از ایران بقصد شوروی فراهم آورد. با استفاده از مقامات حساس انتظامی و قضانی که بوسیله آنها اشغال

شده بود، این سازمان با پاك کردن لكه های ناشی از بی عرضگی دستگاه رهبری حزب بقا و تداوم آنرا تضمین میکرد. معمولاً يك حزب واقعی کمونیستی به این نقش سازمان نظامی نیاز نمیداشت. ولی حزب توده يك حزب واقعی بمفهوم مارکسیستی نبود. بدین جهت به سازمان نظامی احتیاج داشت. پس از دستگیری و توقیف افسران سازمان نظامی، که تعداد آن به پانصد نفر میرسید! تعداد کل افسران ارتش در حدود هشت هزار و پانصد نفر بود) شاه احساس يك زنگ خطر کرد. امریکائیا هم، که در مقابل شوروی به ایران احتیاج داشتند، به شاه هشدار دادند!

شاه مجبور شد که به يك رشته اصلاحات دست بزند. اصلاحاتی که همه ضرور بود ولی اجرای آن طرحها بدست گروهی عوام فریب افتاد. همان اندیشمندانی که از فرنگ تشریف آورده بودند، و مسلمانان و متأسفانه، طرحها در مقیاس وسیعی، بسرحد اجرا در نیامد. معذالک و در هر حال پیشنهاد و آغاز کارهای اصلاحی، در حدودی، دکان حزب را تخته کرد. و حزب، میتواند گفت، مقداری از اسلحه مبارزاتی خود را علیه شاه از دست داد. نوسانات سیاست حزب توده، از تاریخ لو رفتن سازمان نظامی تا انقلاب اسلامی، تابعی بود از چند متغیر که مهمترین آنها عبارت بودند از کارهای اصلاحی شاه و مناسبات شوروی از یکسو با ایران و از سوی دیگر با چین. بهر حال حزب رشته امور را از دست داد و نمیدانست چه کند؟

مثلاً وقتی که مسئله فروش اسلحه شوروی به ایران مطرح میشود شادروان طبری، برای توجیه قضیه، مجبور میشود بگوید که:

« خوب اگر شوروی نفروشد امریکائیا خواهند فروخت! »

مسلمانان چیز دیگری برای گفتن نداشت. آنوقت حزب توده میخواست با دولت شاه مبارزه کند. روشن است که نسل جدید و انقلابی، یعنی نسل بعد از

نسل سازمان نظامی ، متوجه چین میشود. و یا جبهه سوسیالیسم را رها میکند و در صدد یافتن راهی مستقل بر می آید. فکر انقلاب مذهبی از همین جا و از همین لحظه نضج میگیرد!

حزب توده، که نمیتوانست مرگ را بدین سادگی قبول کند، میکوشید تناس خود را با قشر جوان خارج از ایران محکم کند و بصورتی آن را در اختیار داشته باشد. و دنبال آنها مبارزه را در راه ضعیف ساختن حکومت شاه ادامه دهد. و یا اینکه در صورت پیدایش تحوّل در سیاست بین المللی ، بویژه در مورد مناسبات ایران و شوروی ابتکار عمل را در دست داشته باشد. بالاخره میخواست در میان دعوای چین و شوروی ومناسبات ایران و شوروی دستش به دم کاوی بند باشد. ولی حزب توده، که رهبران آن پرورده شوروی بودند، در کلیه منازل و مراحل، جانب شوروی را میگرفت و این منطقیت و در تمام این فعالیت ها هم تحت کنترل روسها بود، و نمیتوانست نباشد. تا بالاخره کار به انشعاب کشید. این نکته را باید در نظر گرفت که حزب های کمونیست ممالک جهان سوم و در مقیاس کمتری احزاب کمونیست کشور های سرمایه داری ، نمیتوانستند معتقد نباشند که موفقیت آنها در کار های انقلابی بدون اتکای به حمایت مادی و معنوی شوروی، یعنی کشور برادر، میسر توانستی بود.

سرنوشت جبهه ملی هم بهتر از حزب توده نبود. بعد از مصدق هیچکس پیدا نشد که علم جبهه را افراشته نگهدارد. و این هم طبیعیت است. زیرا مصدق مولود مبارزات مردم ایران در ملی کردن صنعت نفت بود. و واژه ملی، در حقیقت، از ملی کردن نفت اتخاذ شده بود. در آن مبارزه همه ملت شرکت کرد. و مصدق سخنگوی آن بود. بعد از مصدق تغییرات قابل ملاحظه ای، در ترکیب نیروهای خارجی و داخلی، پیدا شده بود. شاه داشت به امریکانیها

نزدیک میشد. دوستی روسها را هم داشت بدست میآورد. امریکانیها، شاید بدرستی، دیگر برای ملیون تره خرد نمیکردند و روسها هم برای حزب توده، عاقلانه، بیش از ارزش واقعی آن، قیمت نمیشناختند.

از دولشگر مخالف شاه یعنی حزب توده و جبهه ملی فقط فرماندهان عالیرتبه یعنی امرا مانده بودند. ولی این امرا هیچگونه واحدی در اختیار نداشتند: خودشان بودند و بس!

براستی میتوان گفت که در جبهه ملی همه رئیس و فرمانده بودند ولی در حزب توده عده ای عمله و فرماتبر هم وجود داشت: مثلاً سازمان نظامی! از مدعیان جبهه ملی دو روزنامه در خارج از ایران چاپ میشد: در امریکا: ایران آزاد.

در اروپا: باختر امروز.

باختر امروز را محمد عاصمی عضو حزب توده زنده نگهداشت، و پخش میکرد و بوسیله خسرو خان قشقانی به ایران هم فرستاده میشد. و رهبران حزب بظاهر عاصمی را طرد کردند. ولی این طرد سیاستی بیش نبود. عاصمی توده ای بود یعنی انسان بود. مجله "کاوه" هم در اختیار رهبران حزب توده قرار داشت. "هرگاه عضوی از یک سازمان اصیل از قبیل سازمان های چپ یا سازمان های مذهبی که در آنها قلب انسان بیش از مغز نقش فعال بازی میکند، به گروهی دیگر پیوست بهتر است تا لحظه ای که عدم صداقت او به اعتقاد گذشته اش برای شما مسلم نشده است او را عامل نفوذی فرض کنید."

حالا مسئله کنفدراسیون بهتر میتواند روشن شود. رابطه فرماندهان با جامعه ایران قطع بود. ولی همه کوشیدند در جلسات دانشجویان خارج جایی داشته باشند. و یا بزبان دیگر در آن آخور سری داشته باشند. کارشان این بود

که همه اقدامات رژیم شاه را نفی کنند. رادیو پیک ایران را وسیله قرار دادند، گروهی در این فعالیت ها، حرفه ای کار میکردند و از این راه زندگی داشتند. برای جمعی از اعضای حزب، که عشقشان کشیده بود که در خارج زندگی کنند به حمایت حزب وسیله زندگی درست شده بود. و برای خود شخصیت و عناوینی هم درست کرده بودند. مثلاً تماس با رجال خارجی برای جمع آوری امضا و غیره. اینها با داشتن زندگی مرفه و بی دردسر کارشان این بود که بگویند در ایران همه چیز بد است.

در این میان عده ای انقلابی های نسل جدید (یعنی نسل بعد از سازمان نظامی)، فعالیت میکردند. ولی تعداد آنها کم بود، و فقط خودشان بودند. با ایمان با گذشت، فداکار و از جان گذشته:

"چه يك مرد جنگی چه یکدشت مرد!"

يك عامل دیگر را نیز باید افزود: مسئله جانشینی شاه. پس از شاه ایران چه خواهد شد؟

کنفدراسیون وجودش برای خارجی ها از این نظر لازم بود. میبایستی آتش آشوب روشن بماند. یا زیر خاکستر نمیرد. یعنی استخوان را میبایستی لای زخم نگذاشت. اذهان عمومی را میبایستی آماده ساخت. اگر شاه میسرد، از نظر غریبها، خطر کمونیسم ایران را تهدید میکرد و برای امریکا و متحداهای آن، هر حکومتی که در میان مردم ایران دارای حد اقل پایگاه باشد، بهتر از کمونیسم بود و هست. توسعه و کثرت تحقیقات در باره موضوعات مذهبی در دانشگاههای امریکا و اروپا در نیمه دوم قرن بیستم خود به وضوح توجه محافل ضد کمونیستی جهان را، به یافتن راه علی البدل، نشان میدهد. میبایستی يك نیروی جدید برای گرفتن جای شاه پیش بینی میشد. ملاحظه میشود که کنفدراسیون خیلی هم بیهوده نبود! حیوونکی

ها نقش مهمی را بازی میکردند! آیا خودشان به اهمیت خودشان پی برده بودند؟

« واللہ علیہ بذات الصدور! »

بحث و گفتگو

در زمان شاه به مسئله تربیت مردم توجه نمیشد. مقامات فرهنگی بندرت بدین مسئله اساسی می اندیشیدند. فرد ایرانی به وظیفه خود نسبت به هموطنان ، آشنائی نمیافت. روحیه تملق و چاپلوسی، بشدت، توسعه مییافت. شاه دوستی و شاهپرستی، با سخاوت، بر دهان این و آن میگذاشت. همه جا را تملق فراگرفته بود. نام شاه و مخصوصاً، عکس او را همه جا بکار میبردند. در این مورد واقعه ای را باید کوشزد کرد که بسیار کویاست .

در رادیو تهران روزی مسابقه اطلاعات عمومی (شاید بیست سوالی) بود.

پرسشگر از يك داوطلب پرسید:

– بزرگترین نویسنده ایران کیست:

داوطلب پس از چند ثانیه جواب داد:

– اعلیحضرت همایون شاهنشاهی.

پرسشگر هاج واج شد و گفت :

– احسنت ، مسابقه را بردید.

در هیچ جا در باره وظیفه فرد نسبت به ابناء نوع خود صحبت نمیشد. همدردی، فداکاری، دلسوزی، همه از زندگی اجتماعی رخت بر می بست. پول زیاد حاصل از نفت توی دستوپای مردم میفلطید. مردم راه خارج را یاد گرفتند. دولت برای اشاعه زندگی غربی تسهیلات فراهم میکرد. بدون اغراق میتوان گفت که این سیاست نیز منافع خارجی هارا زیاد میکرد. مبلغ هنگفتی پول از این راه از کیسه ملت به بانکهای خارجی منتقل میشد.

اقشار بالای جامعه حتی لباس خود را از فرنگ میخریدند. سرمشق مردم، خانواده سلطنتی بود. یکی از روزنامه های فرانسه روزی نوشت "شهبانوی ایران يك فروشگاه كوچه سنت اونوره را خالی کرد!"

شيك پوش های ایرانی به لباس دوزی های پاریس دستور كت و شلوار "سورموز"، میدادند. یکی از کسانیكه با علم ارتباط ودوستی داشت میگفت: "در كمد خانه علم وزیر دربار تعداد كراوات ها متجاوز از چهارصد میباشد؟" خوانندگان خارجی غالباً بهمراه ارکستر موسیقی به ایران دعوت میشدند. برنامه توسعه هنر، متأسفانه، فساد اخلاقی جامعه غرب را به ایران تلقیح میکرد. همانطوريكه شاه میگفت ایران راه صدساله را يكشبه طی میکرد. پیشرفت در استغراب چنان بود كه دانش آموزان دبیرستان در ایران زلف بیتی می گذاشتند! بقول رئیس يك دبیرستان كه زندانی بود، خوب یا بد اوضاع چنان بود! بدیهیست امروز فقط جنبه های بد آن مطرح میشود، و جوانب مثبت آن را، اگر چنانچه چنین چیزی وجود هم میداشت، بخاموشی برگزار میکنند. بعضی اوقات در عیبگیری، بیرحمند. کاری نمیشود کرد!

تنها چیزی كه از نظر تربیت و اخلاق برای مردم مانده بود تعلیمات مذهبی بود، كه در میان توده های عادی جامعه ایران بوسعت وجود داشت.

سیاست غلط تعلیم و تربیت، در ایران، موجب از دست شدن سرمایه های زیادی گردید. غالب جوانانیکه لیاقت داشتند از امکانات لازم برای اظهار وجود محروم بودند. یعنی غالباً نیمه راه از تحصیل باز میماندند. و این بیشتر در مورد تحصیلات عالی صادق است. راه موفقیت فقط برای گروهی خاص باز بود. اتفاق میافتاد که از قشر های پائین جامعه عده ای بر حسب تصادف و با تلاشهای طاقت فرسا به سطحی از تحصیلات عالی میرسیدند.

ولی در اساس سیستم تربیتی کادر های فنی و متخصص نواقص زیاد داشت که میشد آنرا رفع کرد و نمیکذاشتند رفع شود. نقص اساسی در برنامه ریزی تعلیم و تربیت موجب خروج عده ای زیاد از جوانان کشور از ایران میشد. بیش از پنجهزار پزشک ایرانی ایران را ترك گفته بودند، کوتاهی تنها از ناحیه آن پزشکها نبود. سیستم تعلیم و تربیت ناقص بود. در تولید و مصرف متخصص و کارشناس عیب وجود داشت.

— چرا بیش از هشتاد درصد پزشکهای درس خوانده در دانشکده پزشکی شیراز باید بروند به امریکا؟

— کافی نیست بگوئیم آنها به وطن و ملت خود علاقمند نبودند. کافی نیست آنها را فرزندان ناخلف جامعه ایران بنامیم. آنها ساخته يك سیستم تربیتی غلط بودند. وانگهی دستگاه اداری ایران قادر نبود نیروهای علمی و فنی موجود را بکار گیرد.

بحث و گفتگو

پس از کودتای ۱۳۳۲ (۲۸ مرداد)، دستگاه انتظاماتی و پلیسی توانست همه

مزاحم های دولت و شاه را، یکی پس از دیگری، از میان بردارد؛ اینمطلب باید گفته شود که شاه بعد از کودتای امریکائی انگلیسی و مراجعت بکشور، راهی جز حکومت نداشت. او هرگز نمیتوانست طبق راهنمایی مصدق سلطنت کند. او مجبور بود که خودش شخصاً در همه امور دخالت کند. زیرا سیستم طوری بود که شاه به هیچکس اعتماد نداشت. مجبور بود با ایجاد سازمان امنیت حکومت مطلقه خود را اعمال کند. شاه براستی راه دیگری نداشت. اتفاق می افتاد که زیر فشار امریکایا انگلیس، گاه به اجبار از فشار میکاست.

برای مثال وقتی که سازمان نظامی حزب توده لو رفت، شاه شدت عمل نشان داد و بنا به نظر آزموده (دادستان کل ارتش) ابتدا قرار بود که کلیه افسران بازداشتی، یعنی چهارصد و پنجاه نفر را اعدام کنند. وقتی که اعدام ها شروع شد، روزنامه های خارجی سرو صدا بلند کردند.

افسری که مأمور تهیه خلاصه محتوای روزنامه های خارج بود مینویسد که روزنامه های فرانسه بیش از بقیه علیه رفتار شاه چیز مینوشتند. شاه یکنفر نماینده شخصی را بفرانسه میفرستد که با استاد اعظم فراماسونری ملاقات کند و پیام شاه را، در باره استدعای حمایت از لژ، به او برساند. استاد اعظم جواب میدهد:

"استبدادشاه قابل دفاع نیست. در فرانسه حزب کمونیست آزاد است و کسی را به جرم کمونیست بودن اعدام نمیکنند. ما نه تنها کار شاه را تأیید نمیکنیم بلکه، علیه این کار شاه یعنی دستور او، مبتی بر اعدام افسران بجرم فکر و عقیده کمونیستی یا هر عقیده دیگر، اقدامات لازم را خواهیم کرد."

بگفته افسر نامبرده که از نظامیان با ارزش ایران است، سیاست شاه در باره اعدام افسران حزب توده عوض شد. بگفته افسر مذکور آزموده پس از اینکه

توانست نظر خود را در باره اعدام همه افسرها به کرسی نشاند، رقم دویست و پنجاه نفر را پیشنهاد کرده بود. پاسخ استاد اعظم، موجب شد که نظر آزموده، که يك جانی بالفطره است، علی نگردد و رقم اعدامی ها به بیست و نه نفر تقلیل یابد. از این جا میتوان پی برد که چه موجود پست فطرت و احمقی را در صدر دادستانی ارتش نشانده بودند. و همین تراز شعور را مقیاس سنجش و انتخاب مسئولان رژیم شاه در کلیه شئون شناخت.

ولی همین کاهش فشار برایش یعنی برای حکومتش مشکلاتی را پیش میآورد. "آری همین اصرار شاه به تشدید اختناق و خشونت و تعمیم آن بهمه طبقات و قشر های مختلف، موجب هسفکری و عامل هبستگی و وحدت گردید. شاه رهبر منفی انقلاب یا رهبر انقلاب منفی شد. در نتیجه همه گروهها به این نتیجه رسیدند که مانع عمده و دشمن اصلی آنها، برای نیل به اهداف ملی، وجود شاه و درباراست و تا شاه از مملکت ازاله نشود، و سیاست از دخالتهای دربارتطهیر نگردد، هیچ امید و امکانی برای آزادی و رهائی نیست، زیرا شخص او و شیوه های استبدادی او و ساواک و دخالت دربار او باعث همه بدبختیها است. بدیهیست عین این فکر را میرزا رضای کرمانی قاتل، دلیر و با ایمان، ناصرالدین شاه قبلاً ارانه داده بود!

حزب توده، جبهه ملی و افراد درستکاری که موی دماغ دستگاه دولتی بودند یکی پس از دیگری از میدان خارج شدند. بدین ترتیب راه سوء استفاده، و دزدی، برای سر سپردگان هوار گردید. فساد گسترش یافت و هیچکس یارای اعتراض و مخالفت نداشت.

از این زمان ببعد است که راه های جدید دزدی ابداع شد. مثلاً:

زمین های اطراف شهر های بزرگ، بویژه تهران، را باکمک عوامل رژیم بنام خود ثبت میکردند، و لین کار با دادن قطعاتی از آن زمین ها ببقامات با

نفوذ (از قبیل نصیری) ، یا اعضای خانواده سلطنت، انجام میگرفت و قیمت آنها بچندین برابر میرساندند و سپس شروع به فروش آن میکردند.

نمونه ای زنده را که خود ناظر آن بودم شرح میدهم:

سرهنگ عاطفی، مدیر کل مراتع و جنگلبانی دستور میدهد که تابلوهائی بر روی قطعه زمین بزرگی نصب کنند که جمله زیر روی آن نوشته شده بود:

" این زمین جزو مراتع طبیعی است و ملی اعلام میشود "

صاحب زمین به تکاپو می افتد. بهردری میزند نتیجه ای نمیگیرد. در این حال دلال های شرکای عاطفی سر میرسند و زمین را، که بیش از یک میلیون متر بود، با قیمتی کمتر از یکدهم قیمت حقیقی می خرند و چند روز بعد تابلو ها برداشته میشود، و دو سه قطعه از آن تقدیم نصرتی میشود.

شما کافیسست که مسئله ایران ناسیونال ، اتومبیل های پیکان را عمقا بررسی کنید، زردو بند های یزدان پرست با همدستی و شرکت تیمسارعبادی و تیمسار نصرتی در سال های اخر حکومت شاه زباززد خاص و عام بود.

یزدانپرست برای خرید ساختمان الومینیوم در خیابان شاه چک نقد میکند، ولی کدام بانکی بود که جرات داشته باشد آن را پرداخت نکند؟ زیرا نصرتی و عبادی پشتیبان او بودند. مگر نه این است که همین مرد بهنگام انقلاب مبلغ سه میلیارد تومان بیانکها بدهی داشت

بحث و گفتگو

آیا سقوط شاه، واقعا، علل سیاسی و اجتماعی داشت یا اینکه نقش اصلی را نیروهای بیگانه بازی کردند؟

– نقش نیروهای خارجی بجای خود محفوظ بماند و مبحث دیگریست. ولی رژیم شاه از درون فاسد شده و بر هم ریخت. ستون های بنای رژیم، یکی پس از دیگری، پوك گردید. بد بختی موقعی به اوج رسید که کسترش فساد وارد خانواده سلطنتی شد. یعنی این پدیده موجب شد که دست عوامل فاسد در جامعه برای هر نوع تبعیض و اجحاف باز گذاشته شود:

"اگر زباغ رعیت ملک کند سببی....."

– یعنی بشام معنا ضابطه جای خود را به رابط داد؟
– آری یعنی رابطه جای ضابطه را گرفت. سر نخ در کلیه امور بدست آدمهای فاسد بود و راه فقط برای عناصر رذل و کثیف باز بود.
– یعنی تمام آنها نیکه در رژیم شاه مسئولیت تصمیم گیری داشتند، رذل و فاسد بودند؟

– نه، عوامل مهم تصمیم گیرندگان و مقامات بالا اراذل و اوباش بودند و بقیه هم موجودات مفلوک و جیره بگیر و سگ صفت که تأمین معاش برایشان برنامه زندگی بود و صالح، یا ناصالح، در نظرشان تفاوتی نداشت. مثلاً در نفت و سازمان برنامه چنین بود. اساساً، آدمهای خوبی هم بودند که بالاخره میکوشیدند راهی برای نجات پیدا کنند و خود را از وابستگی به يك رژیم فاسد نجات بدهند.

– آیا شاه این را میدانست و هیچگونه اقدامی برای طرد این آدمهای فاسد نشان نمیداد؟

– هر گز! شاه نقاط ضعف زیاد داشت. و اطرافیان او این نقاط ضعف او را میشناختند و شاه نمیتوانست این اشخاص را جا بجا کند. وانگهی بالاخره سیستم شاه بدینگونه عوامل نیاز داشت. تیپ هانی مثل عبادی و طوافی.

عبادی واردات نیازمندیهای غذایی و دارویی و پوشاک ارتش را قبضه کرده بود، بقسمیکه وزیر بهداری یا نظام پزشکی جرأت مخالفت یا اتخاذ تدابیر نداشتند. بعنوان مثال :

مقدار بسیار زیادی قرصهای مسکن فاسد (تاریخ گذشته) برای مصرف جامعه وارد کرده بود. عبادی، رئیس هیأت مدیره بنگاه دارویی کل کشور بود. طبیعست که عبادی در قلمرو کارهای خود، که خیلی هم وسیع بود، از افراد نوکر صفت استفاده میکرد. ادمهای صالح را کنار میگذاشت. مسئله بهداشت دهات بصورت غم انگیزی در آمده بود. مثلا:

يك مسئول استان زیر نظر خود پنجاه نفر سپاهی داشت با پنجاه مطب. این مطب ها نه دارو داشت نه وسیله کار. سپاهی آزادانه غایب بود، یا اگر هم حاضر بود از دوا و درمان خبری نبود.

دارو ها رایبید از بهداری استان گرفت، ولی دزدیده میشد و سهم مطب هارا نمیدادند.. پزشک مسئول چه کاری میتواند بکند. هزینه ماهیانه دارو و وسایل دیگر بهمین ترتیب در سطح کشور به جیب دزد ها می رفت.

شما تبلیغاتی را که در باره سپاه بهداشت شده است نگاه کنید و آنچه را که در واقع میگذاشت نیز ببینید و نتیجه حاصل را کمی تعمیم دهید تا تصویرچهره واقعی رژیم گذشته را خوب مشاهده کنید.

بحث و گفتگو

در پرونده يك نفر چپريك دیده شد که او پزشک بود و با این صحنه ها مواجه گردید، و به هرجا هم که نوشت فایده ای ندید. حتی مورد ایذاء و

تهدید قرار گرفت :

– "شما با کارهای اصلاحی شاه و انقلاب سفید مخالف هستید."

این پزشک از هکار خود در استان دیگر که در کرمان بود راه جونی میکند و مشکلات خود را به او تلفنی میگوید. او هم میگوید این جا هم وضع همین است و کاری نمیتوان کرد. بهتراست در این مورد سکوت کنیم و چیزی نگوئیم. بالاخره این جوان عاصی میشود یعنی شورش میکند و راه چاره را در الحاق خود به گروههای مسلح تشخیص میدهد و میشود چیریک! زندگی زیر زمینی او آغاز میشود.

بگفته سخنگوی جلسه که از افسران سابق بود:

"پزشک مزبور مطبی برای چیریک ها درست کرد. زیرا چیریک ها ی زخمی و بیمار به بیمارستانها نمیرفتند، خودشان سازمان بهداری ایجاد کردند. روزی مطب این پزشک لو رفت؛ پزشک دستگیر شد. اداره دوم از او باز جونی کرد. یعنی از او و همه سپاهیاها.

آری جوانان کشور در آن شرایط شورش میکردند. البته آن جوانهاییکه دارای روحیه انقلابی بودند و بیداد گریهای رژیم را نمیتوانستند تحمل کنند و کوتاه سخن از خصایص انسانی و بشر دوستی بهره ای داشتند."

بحث و گفتگو

دانشجویانی که در خارج بودند بدلائل کوناگون و بدلیل خصوصا حضور کنفدراسیون، که بوسیله محافل خارجی اداره میشد، جذب تظاهرات خیابانی میشدند، و کاره ای هم نبودند. سن آنها ایجاب میکرد که حرکتی نشان

بدهند. این ها غالبا از نظر سیاسی صفر بودند و اساسا سیاسی نبودند. البته از ناحیه آنها هیچگونه خطری هم برای رژیم شاه احساس نمیشد. ولی نمایندگان ساواک، برای بزرگ نشان دادن کار خود، این پدیده را بزرگ جلوه میدادند، و چنین وا نمود میکردند که کار مهمی انجام میدهند. برآستی چنین بود. سفارتخانه های ایران در این کشور ها در مقیاس بزرگی موضوع را خراب میکردند، و موجب تشدید مسئله میشدند.

از اینجا بعد موضوع مظنون بودن مطرح میشد. عده ای را از نیل به درجه افسری احتیاط، بی دلیل، محروم میکردند و حتی درجه دار هم نمیشدند. این ها غالبا تحصیلات عالی داشتند. از یکسو موظف بودند خدمت نظام را انجام دهند و از طرف دیگر تحت کنترل و مورد بد بینی مقامات ساواک و ارتش بودند. ساواک بجای اینکه این افراد مظنون را از خدمت معاف کند، انها را با درجه سربازی (یعنی تنبیه تنزل درجه) به زور وارد ارتش میکردند. یعنی با این کار قوانین و آئین نامه های ارتش را پایمال میکردند و به یک پزشک، که باید با درجه ستوانی خدمت احتیاط کند، درجه سربازی میدادند. سازمان های چیرگی از این سیاست احمقانه ساواک بهره برداری میکردند. و از این جوانان چه استفاده های شایانی کردند: در

(مخابرات، رمز، توپخانه مهندسی و غیره)

فرماندهان نظامی اغلب متوجه این روش نادرست میشدند، و بمقامات گوشزد هم میکردند، ولی يك جفله ساواک كه فقط يك مدرک لیسانس قلابی بیش نداشت اعتراضات را خنثی میکرد

این جوان تهی مغز بیست نفر سرتیپ زیر دست داشت. در این اواخر مستقیا بدون وساطت وزارت خارجه به سفارتخانه ها تلگراف میزد و دستور میداد. یعنی شرایط عادی کشور را خود تبدیل به بحران کرده بود.

این سیستم پلیسی حتی دیگر به نظر شاه هم توجه نمیکرد. برای مثال شاه دستور استخدام يك شخص را به دلایل کافی میداد ولی ساواک و همه سیستم امنیتی مانعت میکرد. در کشور باند های مختلفی پیداشد. دزد ها از هر قماش! فروش دیپلم فروش گذر نامه مثلاً : گروه کلچین ژنده ؟

آری سر لشکر زنگستانی آن دزد را در ساواک مخفی کرده بود. امرای دیگری هم بودند که از نامبردن آنها صرفنظر میشود. در میان این کلاهبرداران ، عده ای یهودی هم وجود داشت که ضمناً از عوامل صیهونیسم هم بودند.

بحث و گفتگو

امریکاییها مطرح میکنند که در ایران برای پیش بینی دخالت شوروی باید طرح سیستم مستقل میکروویو پیاده شود، یعنی سیستم مخابراتی ایران از سیستم مخابراتی ارتش جدا شود. و خاطر نشان میکنند که هزینه اینکار بسیار سنگین خواهد بود. شاه پیشنهاد میکند که حاضر است این سیستم را پیاده کند.

محموی پسر خاله شاه وارد کود میشود و بمبلغ چند صد ملیون دلار وسایل را از کانادا خریداری مینماید. وزیر پست مخالفت میکند و میگوید این وسایل با سیستم موجود مملکت توافق ندارد. وسایل مدتها در گسرك خرمشهر زیر آفتاب میماند. و می پوسد. اگر هم نیماندبدرد نمیخورد.

محموی که پسر خاله شاه بود چند ملیون گرفت و وسایل همه در زباله دانی مدفون شد.

وقتی که دکتر شیخ الاسلامی وزیر بهداشت بود طرحی برای بیمه سلامتی داد. که انفورماتیزه شود. در این ماجرا هم چندصد ملیون دلار اختلاس شد. در پادگان های ارتش کپسولهای ضد حریق گذاشته شده بود. این کپسول ها، بوسیله شرکتی بنام ...آفتاب، تأمین میشد. پسر امیر ارتش، خزاعی، به ارتش کپسول فروخت. روی این کپسول ها نوشته بود در فضای باز باید استعمال شود. کیومرث خزاعی برای هوانیرو که خسرو داد مسول آن بود مقداری به قیمت یازده برابر گران تر فروخت. و زدو بند کرد که برای همه ارتش فروخته شود. یکنفر سروان شهربانی که مهندس بود و متخصص در جلسه مخالفت میکند. خزاعی میگوید:

" من در امریکا بوده ام و انگلیسی خوب میفهم شما معنای عبارت را نمیفهمید."

سروان اصرار میورزد و میگوید:

" من امضا نمیکنم. این کار خیانت است."

پس از مدتها مشاجره بالاخره تصمیم میگیرند که روی يك سگ آزمایش کنند. ولی کیومرث موفق میشود که شبانه، وسیله ایادی خود، کپسول را خالی کند و ماده آنرا عوض کند. فردا صبح آزمایش انجام میگیرد و کیومرث میگوید خودش حاضر است که بجای سگ در اطاق بسته برود و کپسول را منفجر کنند. پس بجای سگ به اطاق رفته و کپسول را منفجر میکند. تماشاچیان با کمی ترس و با آفرین گفتن به آزمایشگر ناظر انفجار میشوند. ولی باز سروان مهندس میگوید:

در این میان اتفاق مشکوکی افتاده است *

و حاضر نمیشود که با خرید آن کپسول ها برای ارتش موافقت کند. من مامور رسیدگی به پرونده شدم. و اشخاص زیر را باز داشت کردم:

آزادی، علیخانی، ایرانلو، درمانی. اینها همه از اداره مهندسی بودند
(منقول از راوی: مستخرج از پرونده)

بحث و گفتگو

- از گفته های یکنفر افسر سابق زندانی هم زنجیر:
- روزی به وابستگی نظامی تلفن شد. شخصی گفت من میخواهم از شما
نیمساعت تقاضای ملاقات کنم.
- شما کی هستید؟
- من دوست یکی از دوستان شما هستم.
- ممکن است بفرمائید کی؟
- در این موقع نام یکی از همدوره ای های مرا در دانشگاه جنگ فرانسه گفت:
- با کمال میل
- من خصوصیات شما را از طریق دوست مشترکمان میشناسم. این ملاقات
بدون شک برای شما و کشورتان مفید میباشد.
- او در موعد مقرر بفرات آمد و پس از انجام مراسم معارفه و احوال پرسی
گفتم به فرمایشات سرکار کوش میدهم.
- .. آقای وابسته آمده ام به اطلاع شما برسانم که در سویس عده ای دلال در
باره معاملات شکر و چند کالای دیگر حق و حسابهایی کلان میگیرند و کشور

شما، در نتیجه این زدوبندها، مجبور است که علنا کالاهای مورد بحث را بقیمت بسیار گرانتری بفروشد. غرض من از این ملاقات عرض همین مطلب میباشد.

... آیا شما حاضر هستید با هزینه ما بطهران بروید و با مقامات مسئول در باره این ادعا صحبت کرده و مدارک لازم را نیز ارائه دهید؟

... مسلماً

از او تشکر کردم و خدا حافظی نمودیم، و رفت.

من هم بطهران گزارش نوشتم و پس از یکماه جواب آمد که بلیط رفت و برگشت و هزینه های ضرور ایشان را بدهید و هر چه زود تر عازم ایران شود. من هم، با اشتیاق زیاد، این دستور را اجرا کردم. طرف بطهران رفت و من دیگر از جریان دور شدم.

روزی از تهران تلفنی با من تماس حاصل شد. رئیس مستقیم من بود. بطور خلاصه خاطر نشان ساخت که:

" از نیات وطندوستانه شما مقامات مربوطه اظهار قدر دانی کردند ، و ضمناً از من خواستند بشما تذکر دهم که بکوشید از این بیعد به این شارلاتانها و گفتارشان توجه ننمائید."

من خیلی خیط شدم. پس از چند روز با تلفن عمومی با آن فرانسوی که در صدق گفتارش، يك جو، شك نداشتم صحبت کردم، و با هم وعده ملاقاتی هم گذاشتیم خیلی درد دل کرد و سر انجام گفت:

" آنها را که در تهران دیدم با تو خیلی فرق داشتند. یا خودشان آلوده بودند و یا اینکه برده و ترسو بودند.

خدا به کشور شما رحم کند."

انقلاب خیلی زود در گرفت.

بحث و گفتگو

دانی من در آکهی مناقصه اسفالت خیابانهای اصفهان شرکت کرد. به او خبر دادند که رقبا دارند پیروز میشوند. دانی من از شاهپور حمید رضا خواهرش میکند که، با در یافت صد هزار تومان و کلیه هزینه های جابجائی، فقط یکساعت در یک اتومبیل لوکس نشسته و شهر را تماشا فرمایند. دانی من هم اجازه داشته باشند، کنار ایشان، قرار بگیرند. بدیهیست رجال اصفهان و شهردار نیز به دنبال اتومبیل والا حضرت خواهند بود. این برنامه عملی میشود، و دانی من در مناقصه برنده اعلام میشود. یعنی آخرین قیمت پیشنهادی را به او محرمانه میگویند.

در تبریز شخصی بنام دکتر نظمی، در محله ای چندخانه را میخرد ، تا با تخریب آنها بر جاشان بیمارستانی بسازد: کاری عام المنفعه . دلال های شاهپور غلامرضا سر میرسندو مطالبه بیست در صد سهم برای شاهزاده میکنند. ولی کار کش پیدا میکند و دکترنظمی مجبور میشود که ازساختن بیمارستان صرف نظر کند.

بحث و گفتگو

اسلام دینی است که توجهش بیشتر به زندگی اجتماعی ملت مسلمان است. در اسلام باید اتحاد فکر و سیاست وجود داشته باشد. همه مسلمانان جهان برادرند و باید در امور مربوط به زندگی اجتماعی مردم با هم همفکری کنند. باید مشکلات زندگی برادران خود را تا آنجا که میتوانند مرتفع کنند. هدف

اجتماعی زیارت خانه خدا در واقع تماس مسلمانان جهان با هم میباشد. بدیهیست دشمنان ممالك جهان سوم بسیار کوشیدند و هنوز نیز میکوشند که بین مردم نفاق افکنند. و در مقیاس وسیعی هم در این راه پیروزی دارند. اثرات شوم این تفرقه را همه روزه بچشم می بینیم. ملاحظه میکنیم که بین این کشور های عقب افتاده مداوم جنگ است. اسلحه را ممالك صنعتی میسازند، ما ها با سرمایه خود آنها را بقیمت گران میخریم و ثروتهای خود را بقیمت ارزان به آنها میفروشیم. یعنی مسئله "غارت جهان سوم" در اوضاع ما بخوبی مطرح است صادق است.

بحث و گفتگو

در چند ده ساله گذشته بساز و بفروش رونقی بسزا داشت. گروهی از این راه به پول رسیدند، و، براستی، خیلی ها پولدار شدند. ابعاد این فعالیت در، سالهای پنجاه، گسترش وسیع یافت. اشخاص متنفذ زمین های چند میلیون متری را، به قیمت خیلی ارزان، از دست صاحبان آنها خارج میکردند. قطعاتی چند را به رجال سیاسی، مثلاً وزیرها، سازمان امنیت و وابستگان به دربارها میدادند و سپس با يك تبلیغات پر دامنه بفروش آنها میپرداختند. گاه با زدو بند با مقامات اداری اعلام میشد که فلان زمین را وزارت منابع طبیعی در نظر دارد بنام دولت تصاحب کند. دلال ها به مالك مراجعه میکردند و زمین متری پنجاه تومان را به متری پنج تومان می خریدند و سپس مسئله دولت حل میشد. اراضی به قیمت خود بفروش میرفت. و منافع حاصل از این زدو بند اداری میان لاشخور ها توزیع میشد.

بحث و گفتگو

از گفتار یکنفر هم زنجیر: وقتی که ملکه به پاریس میامد برای رفتن به اسکی ما اورا تا فرودگاه بورژه همراهی میکردیم .

ملکه از محل اقامت در پاریس تا فرودگاه را نیز بالباس اسکی مسافرت میکرد .. رئیس تشریفات فرانسه از این تظاهر کودکانه تعجب میکرد، و ما هم خجالت میکشیدیم . و حتی خون جگر میخوردیم.

اطرافیان شاه نمیگذاشتند ما بشاه نزدیک شویم . و حتی در مراسم میکوشیدند موقعیتی حاصل گردد که ما شرکت نکنیم. اسپانیا، بلژیک ، پرتغال و سوئیس که ابواب جمعی ما بود . بهنگام تشریف فرمائی شاه تمام زمینه ها فراهم میشد که بدون حضور ما انجام گیرد حتی برای شرکت در تشریفات باید از تهران اجازه میگرفتیم.

بحث و گفتگو

ما باید بفکر ساختن همه چیز کشور خود باشیم. باید مدرسه را درست کنیم . باید برنامه هارا طوری تنظیم کنیم که نتیجه تعلیمات بدرد حل مشکلات جامعه بخورد. باید بتوانیم کاری کنیم که به خارج نیاز نداشته باشیم. باید به آن سطح برسیم که محصولات صنعتی مورد نیاز را بتوانیم خودمان بسازیم. سیستم تربیتی باید با برنامه ریزی دقیق بوجود آید. در گذشته کارهای غلط بسیار انجام گردیده است که ادامه آن دیگر قابل تحمل نیست.

به مدارس باید توجه زیاد کرد. در تربیت معلم باید دقت بعمل آورد. فراموش نکنیم که مملکت ما در آینده متعلق به بچه های امروز است. تربیت يك فرد چند ده سال وقت لازم دارد. انسان بزرگترین سرمایه يك کشور است. تربیت افراد باید هدفی مقدس داشته باشد. خدمت بجامعه و رفع نیاز های مادی و معنوی مردم کشور. همانطوریکه تربیت يك پزشک برای تامین سلامت مردم است. تربیت يك مهندس برای سازندگی است و قس علیهذا!

ما باید خودمان برای آینده نمونه باشیم. ما باید، بعنوان نمونه اخلاق و وطن دوستی و عشق به جامعه بشری، بتوانیم خودرا تربیت کنیم و بدیگران نشان دهیم. ما باید برای نجات کشور فداکاری کنیم. باید قبول زحمت و تحمل مشقت بنمائیم.

بحث و گفتگو

سر فصل هائی از اوضاع اقتصادی و سیاسی ایران در آستانه انقلاب - نرخ تورم در مقیاس بزرگی افزایش مییافت. بویژه از سالهای ۱۹۷۰ بعد. - بالا رفتن در آمد نفت : چهار برابر شد. یعنی از پنج میلیارد دلار (چهار میلیارد و نیم) به هیجده میلیارد دلار رسید. % مصرف نا عاقلانه این در آمد مملکت که مخصوصاً مولود نفت بود، چه در داخل و چه با حاتم بخشی های بیسورد و کمک به کشور های دیگر. - تورم پول به علت در آمد زیاد. - هزینه های زیاد در پی در آمد زیاد. و غالباً بسیار بیجا.

— تورم های وحشتناک ۲۵ درصد در سال ۱۹۷۶

۲۴ درصد در سال ۱۹۷۷

که موجب اختلال در وضع حقوقها شد. بخش دولتی صدمه دید. و مردم به بخش خصوصی رو نهادند.

— آزادی واردات و کثرت آن و نبودن وسایل ارتباط و حمل و نقل

— مسئله اصناف که خود موضوع مهمی بود.

— تصمیم کابینه آموزگار در عدم پرداخت بیست و پنج ملیون دلار به

روحانیون

روشهای سیاسی و اجتماعی نادرست :

— خود کنده بینی ها و بزرگ بینی های بیجای شاه

— سیاست نظامی بسیار غلط

— طرحهای پیر سرو صدا و تشریفات بیجا

— جشن های غیر لازم

— طرح جزیره کیش یا فاحشه خانه . و کاشت درخت در جای بی آب.

— سرمایه گذاریهای غلط و بیحساب

— ساواک و فشار های سیاسی غیر لازم و بی اثر.

— نقش منفی عوامل فاسد رژیم

— اغتشاشات گروهکهای انقلابی که با وجود محدودیت در اثر اشتباهات

ساواک و پلیس لطمه های زیادی بر پیکر دولت زد.

— غیر قانونی بودن احزاب سیاسی.

— فساد و فقدان برنامه ریزی درباره مواد غذایی که موجب فقر و یاقحطی میشد.

— اصلاحات ارضی: بدون راهسازی دهقانان و بدون خرید جنس از آنها و

عدم تعادل در قیمت های کشاورزی. کرایه گندم از قیمت آن بیشتر تمام میشد.

- بورس بازی زمین و ساختمان با دسته بندی ها و نقشه های مبتنی بر احتکار بدون بحساب آوردن نیاز مردم.

- بالا بردن دستمزد کارگران که لطمه بزرگی به کشاورزی زد. زیرا با بروز مشکلات حاصل از اصلاحات ارضی کشاورز مجبور به هجرت شد، و دهات خالی و محکوم به ویرانی گردید.

بحث و گفتگو

- سیستم واردات :

- هرج و مرج بزرگی در امر معاملات خارجی ایجاد کردند که ایجاد مسائل لاینحلی را موجب گردید.

۱- کسب اجازه از وزارت بازرگانی یعنی مراجعه به ادارات مختلف برای کسب پروانه واردات مواد غذایی

۲- همه کس نمیتوانست اجازه واردات بگیرد؛ واردات در انحصار گروهی خاص بود . برای مثال از صد در صد مورد نیاز وارداتی فقط ۴ یا ۵ در صد به داوطلبهای متفرقه اعطا میشد؛ بقیه یعنی ۹۶ تا ۹۵ در صد به گروهی خاص منحصر شده بود که با دولت وابستگی داشتند و از طرف مقامات خاص تقویت میشدند. تعیین قیمت نیز در اختیار و بدست وارد کنندگان عمده بود.

چه کسانی از این سیستم خاصه خرجی بهره میبردند؟

در درجه اول طبقه حاکمه که به نسبت هرکدام سهمی از این مقادیر میگرفتند و عوامل اصلی وزیر بازرگانی و رئیس توسعه صادرات .

در سازمان گوشت ، لاشخور ها عبارت بودند از :

که فعال ها و جوانانی که براستی حاضر به دادن جان خود برای نجات وطن بودند دچار تغییر روحیه شدند. سرطان یأس سراسر بدنه سازمان ها را فرا گرفت. تفرق و بد بینی نسبت به همه کس و همه چیز ، نتیجه قطعی آن سیاست ها گردید. کم کم فساد و فکر تنازع برای بقا بر ما حاکم شد. افرادی که میتوانستند برای نجات وطن نقش موثر داشته باشند، کم کم به دلیل نیازمادی و دشواری زندگی در خارج از ایران به ارتکاب کارهانی کشیده شدند که موجب حیرانی هر انسان میگردد. در برابر این مسئله دردناک انسان از خود میپرسد که آیا براستی این تبدیل و تبدلات بهترین وسیله برای بالا رفتن نقاب از چهره ها نبود. حجابها یکی پس از دیگری کنار رفت. چهره ها بتفاریق آشکار شد.

میبایستی بفکر تأمین زندگی باشیم . و میبایستی بدنبال پیدا کردن کاری بر آنیم.

روزی بر حسب تصادف به یکی از رجال که ظاهراً از فعالیت دست کشیده بود بر خورد کردم. او را از ایران میشناختم. قدم زنان به کافه ای رفتم. از وضع من جويا شد:

– خوب شماها در چه وضعی هستید؟ کارتان به کجا کشید؟ مثل اینکه دکان شما دارد تعطیل میشود؟

– فعلاً سر گردان هستیم. میگویند اوضاع پولی بسیار بد است و کمک های پیش بینی شده قابل اعتماد نیست .

– کدام کمک ها ی پیش بینی شده ! کسی شماها چنین قولی نداده است. ما قبل از شما به پوشالی بودن این گروهک ها پی بردیم. هر کس بفکر زندگی

بحث و موعظه

شاه به آن قماش اندیشمندانی نیازداشت که کارهایش را میستودند و بدیهیست که هر نظر مخالف رادر نقطه خفه میکرد. کارش بدانجا رسیده بود که خیال میکرد بزرگترین مغز متفکر دنیا است یعنی این فکر را اطرافیاناش به او تلقیح کرده بودند! که بر هشان لعنت باد!

در اینجا لازم است موضوعی مطرح شود، تا شاید عبرت رهبران گردد: دريك مصاحبه که به وسیله تلویزیون فرانسه پخش شد، روزنامه نگار پرسشگر ملعون، که بسیار مودی و براستی ختم بود و روحیه شاه را خوب میشناخت، مصاحبه را به آنجا کشاند که شاه مجبور شد ادعا کند که میتواند خود را با ناپلئون مقایسه کند. مخبر حرامزاده پس از دست انداختن خیلی عارفانه، از شاه پرسید اعلیحضرت چه درسی به مردم ممالك صنعتی ارزانی میفرمایند؟

شاه جواب داد:

— شما باید کار کنید! کار! کار!

— منظورتان این است که ممالك صنعتی «لش» هستند؟

— نه! من بخودم اجازه نمیدهیم چنین چیزی بگویم ولی باید کارکرد! نه حرف!

این منقول تقریباً گفته شاه و روزنامه نگار پرسشگر است. آیا برای کوبیدن يك مرد راهی از این بهتر میتوانست وجود داشته باشد؟ و آیا نمیتوان قبول کرد که همه این کارها حساب شده بود؟ سرانجام شاه، در اثر این تربیت تحمیلی، با هرمغز متفکر که چون خودش فکر نمیکرد دشمنی آغازید. چون

میخواست فقط خودش باشد

آزادی از زندان اوین

انتهای دالان، روی زمین، یکنفر آخوند نشسته بود. چند نفر زندانی اطراف او نشسته بودند. عده ای پاسدار هم ایستاده بودند. صحنه ای ازمرگ و تشییع جنازه .

آخوند، آقای جمال نام داشت. با لهجه اصفهانی حرف میزد. مردی بود بسیار آرام و خونسرد و شروع کرد به حرف زدن. و خیلی آهسته و با لحنی پر محبت! گفته های او جنبه موعظه و هدایت داشت. در واقع ما را براه خدا دعوت مینمود.

آنچه که برای من خیلی جالب بود مطالبی بود که در باره قضاوت و وظیفه قاضی در رسیدگی به امور بیان داشت. قبل از اینکه وارد موضوع بازداشتی ما شود گفت:

" برادران مسلمان میدانید که مسئله قضاوت کار بسیار پر درد سر و مشکلیست . قاضی در کار خود اجباراً با مسائلی مواجه میشود که غالباً لاینحل میباشد. در قضاوت همیشه یکی از طرفهای دعوی ناراضی میماند. چه گناهکار و چه بیگناه. قاضی وظیفه بسیار سنگینی را بر عهده دارد. مانند يك پزشك که مسئولیت جان مریض را دارد، قاضی با حیثیت اجتماعی فردی خانوادگی و ناموسی مردم سرو کار دارد. دشمنان جمهوری اسلامی چه در داخل و چه در خارج میکوشند بعنوانین مختلف آبروی اسلام را ببرند. انواع و اقسام اتهامات را به خدمتگزاران اسلام میزنند. مثلاً شیوع داده اند که در زندان های ما محبوسها را شکنجه میدهند. کتک میزنند. به آنها اهانت میشود. و غیره. من میخواستم به سخن آیم و بگویم که آقا خود

مرا کتک زده اند. این که دیگر شایعه نیست. ولی می‌توسیدم . چون نیدانستم برای چه ما را در این مجلس جمع کرده اند. چیز هائی میگفت که من نمیتوانستم باور کنم. مثلاً میگفت بعضی از منافق ها همکاران خود را بیهوش میکنند و با آتش و دشنه بر بدن آنها آثاری از شکنجه میگذارند. و بعد از آن برای تبلیغات استفاده میکنند. معذالک با کمال تأسف باید بگویم که اتفاق می افتد مأموری نادان و کم عقل از وظیفه خود تجاوز کرده و از اختیاری که قانون به او داده است، سوء استفاده بکند. و مرتکب اعمال خلافی نیز بشود. او مسلماً با عمل خود به آبرو و حیثیت حکومت اسلامی لطمه میزند من منکر اینگونه سوء استفاده ها نیستم. و نیز گاه اتفاق می افتد که یک مأمور نفوذی اعتماد ما را با تمهید و زرنگی جلب میکند، و برای ایجاد بد نامی برای حکومت اسلامی زندانیها را اذیت میکند، شکنجه میدهد، و مورد ضرب و شتم قرار میدهد. من خود با این مسئله مواجه بوده ام. و نیز فرامش نکنید که جمهوری ما جوان است ، و تجربه در اداره کار ها ندارد، خواه نا خواه نواقص زیادی همراه دارد. این نواقص را ، فقط، با گذشت زمان و با کسب تجربه میتوان رفع کرد.

خیلی زود مقصود او را فهمیدم. دل من قدری راحت شد. و ترسم ریخت. سپس گفت :

ما به این نتیجه رسیده ایم که زندانی بودن شما گرهی از کار کسی باز نمیکند. در پرونده های شما، هر چند منزه نیست، دلایل مکفی برای اینکه بر اساس آن، بتوان برای شما ها محکومیتی در نظر گرفت وجود ندارد. وانگهی مقصود دولت اسلامی هدایت مردم است .

بشر، اصولاً، خطا کار بدنیا نیامده است. در زندگی تحت شرایط خاص، مجبور میشود که مرتکب خطاهائی گردد. هدف بعثت پیامبران برای مردمان

از سوی باری تعالی راهنمایی مردم گمراه است.

" اهدنا الصراط المستقیم ، صراط الذین انعمت علیهم و لا الضالین "

اگر قرار بود که آدم ها گناهکار نباشند، چه نیازی بود که خداوند پیامبران را مبعوث گرداند. مقامات محترم جمهوری اسلامی این موضوع را در نظر میگیرند. بی دلیل نیست که خداوند رحیم و بخشناونده قرآن را برای ما مردم خطاکار فرستاده است تا به صراط مستقیم هدایت شویم. در قرآن بار ها خداوند کریم در باره توبه صحبت میکند.

- توبه یعنی چه ؟ آیا کسی از شما میتواند بگوید توبه یعنی چه؟
یکی از ماها گفت :

- اگر اجازه میدهید من عرض کنم.

آخوند با کلمات شمرده گفت :

- بله ! خواهش میکنم بفرمایید.

- پدر همه ماها حضرت آدم کول شیطان را خورده است، و ما فرزندان او هم از این خطر در امان نیستیم. شیطان مارا هم میتواند کول بزند. حتی خود شمارا هم ممکن است که کول بزند. مگر شاعر نگفته است که :

" ناکرده گناه در جهان کیست بگو "

" آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو "

آخوند با دقت گوش داد و سر خود را تکان داد و پرسید:

- این بیت زیبا را که گفته است:

- نمیدانم ، شاید مال فردوسی باشد.

یکی از حضار دخالت کرد و گفت :

- نه ، مال فردوسی نیست . مال سعدیست

دیگری گفت :

نه مال سعدی هم نیست. شاید مال حافظ باشد.

دیگری گفت:

این شعر از فائز دشتستانیست.

و یکی هم گفت:

مال بابا طاهر عربان است.

هرکسی چیزی گفت و سرانجام خود ملا گفت مال هرکس که میخواهد

باشد. هرکس که این بیت را گفته آدم گناهکاری بوده است.

دراین موقع من بخاطر آوردم و گفتم:

— آقا اجازه میدهید؟

— بگو به بینم فرزندان

— این شعر را خیام سروده و بیت دکرآن هم چنین است:

"من بد کنم و تو بد مکافات دهی"

"پس فرق میان من و تو چیست بگو!"

مگر نه این است که خدا ارحم الراحمین است ؟ حضار همگی برای من

دست زدند .

— آقا گفت همه یک صلوات بفرستند

و همه گفتند:

" اللهم صل علی محمد و آل محمد "

جلسه خیلی خصوصی و دوستانه شد. ترس زندانیها ریخت و همه درد دل

کردند.

پس از چند دقیقه گفت و شنود، اقا گفت همه برادران از مرحمت قوانین

اسلامی که بر عدل و انصاف نهاده شده است امروز آزاد هستید.

ضمناً به این نکته توجه داشتید که در اسلام باب توبه برای همه

گناهکاران بازاست. برای ختام کلام حدیثی از امام جعفر صادق علیه السلام را برایتان نقل میکنم تا راهنمای شما در زندگی باشد:

" امام علیه السلام فرموده است که رسول خدا صلوات علیه و آله فرموده است که هر کس توبه کند از گناهان خود، پیش از رسیدن اجل، بموعد یکسال هر آینه قبول میکند حضرت عزت توبه او را. بعد از آن فرمودند که بدرستیکه سال هر آینه بسیار است هرکس توبه کند پیش از مردن خود، بیک ماه، قبول میکند خدایتعالی توبه او را؛ بعد از آن فرمودند بدرستیکه ماه هر آینه بسیار است هرکس توبه کند قبل از مردن خود، بجمعه یعنی بیک هفته، قبول میکند حضرت عزت توبه او را؛ بعد از آن فرمودند بدرستیکه هفته هر آینه بسیار است هر کس توبه کند، قبل از مردن بیکروز، هر آینه قبول میکند خدایتعالی توبه او را؛ بعد از آن فرمودند بدرستیکه روز هر آینه بسیار است هر کس در مقام توبه شود قبل از آنکه معاینه بیند مرگ را قبول میکند خدایتعالی توبه او را؛ البته ناطق افزود خوب هستند علمانی که میگویند توبه گرگ مرگ است. و بکاربری حدیث بالا را مشروط میدانند. والسلام و التماس دعا!

بروید به زندگی و زن و بچه خود برسید و خدای را شکر کنید که زیر پرچم اسلام زندگی میکنید، خدایا گناهان ما را ببخش!
و همه همصدا گفتند: آمین یا ارحم الراحمین

بفرمائید شما ازاد هستید و سعی کنید کاری نکنید که بر ضد جمهوری اسلامی باشد.

اکنون که شما دارید به آغوش خانواده های خود باز میگردید، با روحیه ای جدید زندگی خواهید کرد. زندان خود مدرسه ایست که گذراندن آن بسیار

مفیداست . فراموش نکنید که :

" زندان آنچنان را آنچنان تر میکند . "

ما را به سلول های خود عودت دادند و از شنیدن ما وقع بسیار خشنود و هم متعجب شدند .

دو روز بعد ساعت ۴ بعد از ظهر در حیاط قدم میزدیم. صدای بلند گو مرا احضار کرد وگفت:

– ایرج پویا وسایل خودرا جمع کندو برای رفتن حاضر شود .

به دفتر زندان شدم. گفتند:

– به خانه شما تلفن شده و با اتومبیل در انتظار شما می باشند .

فصل سوم

فرار از ایران

پس از آزادی از زندان مدتی را بی سرو صدا و آرام گذراندم . کم کم بفکر افتادم با همزمانم تماس برقرار کنم. دیدار ها شروع شد. سازمان ما در حالت خواب به سر میبرد. یعنی فعالیت نداشت. سازمان را از خواب بیدار کردیم . به انجام یکرشته عملیات پرداختیم، و که غالباً، موفقیت آمیز بود. این موفقیت ها ما را تشجیع کرد، و فعالیت را تشدید کردیم. کار نادرستی بود. باز گروهی از یاران لو رفتند. و عده ای متواری شدند.

در روزنامه های تهران عکس مرا چاپ کردند. و در کنار آن مطالبی نیز درج شد. مسئله فرار عاجل برایم موضوع روز و حتی ساعت گردید. دیگر امکان ماندن نداشتم. دچار ناراحتی روحی شدم. برای مدتی از تهران رفتم بیرون ، بر جای ساکن نماندم. با فرار و گریز زندگی میکردم. تا کی میتوانستم به آن زندگی ادامه دهم؟ نمیدانستم. به بررسی راههای گوناگون پرداختم. تقریباً تنها شده بودم.

دو نفر از دوستان سابق را که ممنوع الخروج بودند بر حسب تصادف روزی در يك قهوه خانه دیدم. به هم اعتماد داشتیم. و مسئله فرار را برایشان مطرح کردم. آنها قصد ترك ایران را نداشتند، ولی گفتند میتوانند وسیله

فرار مرا فراهم کنند.

نظر آنها این بود که از منطقه کردستان به ترکیه بروم. آنها با عده ای کرد که کارشان جابجا کردن آدم (یا قاچاق آدم) از ایران به ترکیه بود ارتباط داشتند. من خیلی خوشحال شدم. قرار شد تا چندروز دیگر جزئیات را به اطلاع من برسانند. آن کافه دکه آنها بود. غالباً به آنجا میامدند. ده روز بعد با آنها در آن کافه ملاقات داشتم. و تقریباً وسایل مهیا بود. ولی قرار شد که با یک گروه چهار نفری باشم. که جمعا میشدیم پنج نفر. مسئله هزینه و جزئیات بدون هیچگونه مانعی حل شد. و به انتظار روز حرکت ماندم. بعد از پانزده روز سه شنبه ای بود و گفتند که برای یکشنبه حرکت خواهیم کرد.

در این مسافرت همه جا شانس آوردیم و بدون اشکال تا پنجاه کیلومتری مرز ترکیه نزدیک شدیم. در این جا یکی از مسافر ها ناگهان سخت بیمار شد. این بسیاری مشکل بزرگی را برای همه ما بوجود آورد. مأمورهای دولتی که بقصد کمک به بیمار با مراجعه کردند به یکی از همراهان سوء ظن پیدا کردند. و اشتباه هم نمیکردند. او یکی از اشخاصی بود که تحت تعقیب بود. و پرونده سنگینی داشت. ممنوع الخروج بود. خوشبختانه مأمور ها همه هم خود را صرف او کردند. و بما دیگر توجه نشان ندادند. او را باز داشت کردند. قاچاقچی ما گفت ادامه صلاح نیست. چون در پست بعدی دو نفر هستند که با او میانه خوبی ندارند و ممکن است ما را اذیت کنند. و درست هم میگفت. بهمین جهت ما مجبور شدیم برگردیم. در راه برگشت یکنفر دیگر هم مورد سوء ظن واقع کردید. او را نیز دستگیر کردند. سه

نفر از گروه پنج نفری مانده بودیم که اجباراً بدون اشکال به تهران باز گشتیم.

پس از این بد شانس‌ی از رفتن به ترکیه از طریق کردستان منصرف شدم. به فکر راه و چاره دیگری افتادم. که البته خیلی مشکل تر بود. مسافرت از راه کردستان به ترکیه بهترین راه فرار بود که متأسفانه نتوانستم انتخاب کنم. بالاخره بدان نتیجه رسیدم که باید از طریق بندر عباس و قشم از ایران خارج شوم. قیافه خود را با کریم عوض کردم. شناسنامه ای هم بوسیله یاران با عکس جدید کریم شده تهیه شد. يك عينك دوجداره ، البته شیشه ای که از بیرون مانند عینکهای طبی بنظر میرسید، ریشی انبوه و کت و شلواری کل و گشاد.

راهی بندر عباس شدم. ازدید همه مأمورهای بین راه خود را نجات دادم. راه پر دردسری بود که نفسم را گرفت. بدون شوخی چهار یا پنج کیلو از وزن من کم شد. حوالی بعد از ظهر بود که به بندر عباس رسیدم. هوا مطبوع بود.

دوستانم به اتفاق همسرش در انتظار من بودند. مرا شناختند، از بس قیافه ام عوض شده بود، هم به دلیل کریم و هم به دلیل رنج و ترس بین راه. از دیدن من دچار تعجب شدند. خانه آنها جای امنی بود، هر چه توانستند برای من انجام دادند. قرار براین شد که بروم به قشم و از آنجا يك قاچاقچی مرا بسوی امارات ببرد.

بوسیله عمر، جوانی که حسن چپ بمن معرفی کرد، قرار شد به " سر پل

خمیر، در بندر خمیر، رفته و از آنجا بروم به "لارك". لارك از طریق خشکی به قشم راه دارد.

آمدم به لارك. ظهر بود. عمر، مرا بخانه یكنفر قاجاقچی که همكار بودند برد. (سر پیل خمیر، مركز قاجاق ایران از راه امارات است).

قاجاقچی خودش خانه نبود. دخترش از ما پذیرائی کرد. دختری بود بسیار پر آزر و ساده با چشمهائی سیاه و قد و بالائی دلنشین، سبزه با موهای بافته. در خانه آنها مقداری زیاد مجله بود. از او پرسیدم

— آفرین با سواد هستی و مجله میخوانی؟

— بله سپاهیان دانش به من و عده ای دیگر خواندن و نوشتن آموخته اند. از آنها به احترام یاد کرد.

تا اینکه شب فرا رسید و قاجاقچی آمد. مسئله رفتن من مطرح شد. تقاضای شصت هزار تومان کرد. من فقط بیست هزار تومان داشتم.

پس، این برنامه عملی نشد. فردا صبح با قایق رفتیم به لارك. قرار شد که به قشم بروم و از آنجا يك قاجاقچی مرا بسوی امارات ببرد. راه قشم بسته بود. فقط با داشتن شناسنامه قشمی امکان رفتن بود.

البته این را هم ناگفته نگذارم که عمر، در لارك، با رئیس پاسگاه ژاندارمری آشنائی داشت. استواری بود میانسال و با تجربه که تا اعماق وجودش خود را وابسته به ارتش پادشاهی میدانست، از بیان دلخونی خود از اوضاع امتناع نمیکرد. وقتی که به لارك رسیدیم، نزد او هم رفتیم. موضوع را واضح

برایش مطرح کردیم: فرار از ایران.

بمن گفت :

– بمان ترتیب کار را خواهم داد. ولی نمیتوانستم این خطر را قبول کنم. و ترجیح دادم که به قشم بروم. عمر هم يك موتور سیکلت " و سپای " ژاپنی در اختیار من گذاشت که در قشم آن را به شخصی، که قرار بود بیکهفته دیگر به قشم بیاید، تحویل بدهم.

من، بدلیل اینکه تیپ غربی هستم، کریم کردم با موهای مشکی تا به غربی ها شباهت نداشته باشم.

با موتور راهی قشم شدم. مانند تك سواری که در دشتی نا شناخته میتازد.

به منطقه ای بنام "هولر" برای ملاقات یکنفر قاچاقچی، که برایش نامه ای از حسن چپ داشتم، رفتم.

نامه را به او دادم. خالد محمد نام داشت. خالد محمد مرا با آغوش باز پذیرفت و گفت :

– غروب آفتاب میرویم به شهر "سوزا". (این شهر در قشم است.) ممکن است از اینجا با لنجهای قاچاق به آن ور بروی.

به سوزا رفتیم. منزل يك کاپیتان لنج، پذیرائی خوب بود.

آنها چهل هزار تومان مطالبه کردند. ولی دارائی من به این مبلغ نمیرسید.

در آنجا شخصی بود شبیه به "کلی" مشت زن، خوش تیپ و همرنگ او.

این شخص از جزیره هنگام بود. بمن گفت به قشم خواهد آمد و خبر

خواهد داد که آیا با بیست هزار تومان میتوانم بروم یا نه؟ دو روز بعد آمد

قشم و گفت:

— ما شما را رد میکنم ، بلکه ممکن است. البته در منزل خالد. و افزود همین امروز میرویم به هنگام تا از آنجا رد شوی.

بعد از ظهر به منطقه ای رفتیم موسوم به "شیدراز".

قایق موتوری کوچک این شخص ، که او را استاد خطاب میکردیم ، آنجا لنگر انداخته بود. با محمد خالد خدا حافظی کردیم ، بر قایق نشستیم و بسوی هنگام حرکت نمودیم. تنگ غروب بود، که به هنگام رسیدیم .

قایق را در آبروهای نخلستان برد و سپس پیاده شدیم. از نخلستان عبور کردیم ، وارد خانه ای شدیم . برادر بزرگ آن جوان سیاه ، که گفتم شبیه "کلی" بود، رئیس خانواده بود، یا قاچاقچی بزرگ.

بیست هزار تومان را دادم و قرار شد، فردا صبح زود، مرا به آنسوی آب به بندر "دبی" برسانند.

فردا صبح خبری نشد؛ حتی مرا از خواب هم بیدار نکردند. ساعت یازده خبر دادند که دریا خاهر نیست.

سه روز در آن خانه ماندم؛ روز سوم گفتند:

— فردا بامداد خیلی زود، با همان قایق، به آبهای بین المللی میرویم. قایق بزرگ ماهیگیری قبلا در آبهای بنی المللی مستقر شده بود. به هر حال، به آن ملحق شدیم و لنج ماهیگیری بسوی آبهای آنسوی خلیج فارس لنگر کشید. برای من لحظه هیجان آوری بود.

حال ناراحتی داشتم ، دل به دریا زده بودم. و نیدانستم که فردای من چه خواهد شد، من کی به خاک میهن باز خواهم گشت. میهنی که انقلاب آنرا

چون بولدزری زیر و رو کرده بود؟ در کجا و کی خانواده ام را خواهم دید؟ خدا حافظ ای سرزمینی که دوست دارم و سلام بر افق های مه آلودی که نمیدانستم در آنجا سر نوشت من چه خواهد شد.

مدت بحر پیمانی طولانی نبود. بعد از دوساعت دریا نوردی از دور کوههای آن سو پدیدار شد. کاپیتن کشتی دوربینی بزن داد و گفت :
- به آن جاده ای که از زیر کوه میگذرد خوب نگاه کن . نگاه کردم .

- خوب دیدی؟

- بله خوب دیدم.

- بسیار خوب ، ترا همین جا پیاده میکنیم . جاده را میگیری و از کوه سرازیر میشوی ، میرسی به "دبی".

پس از چند دقیقه بحر پیمانی ، لنج متوقف شد.

- پیاده شو!

- توی آب؟

آب نیست خشکیه.

پیاده شدم تا زیر زانو آب بود. با ساحل فاصله زیاد نداشتم.

به آب افتادم، و خود را به ساحل رساندم. از دور با قایق با اشاره دست خدا حافظی کردم. در این موقع با روحیه ای که توصیفش برایم مقدور نیست، برای رسیدن به آن جاده، به سوی ارتفاع براه افتادم، کوهها همه مرجانی بود، و بیشه زار.

خودم را رساندم بیابا. از جاده خبری نبود. بلندی دیگری جلوم مجسم شد. خود را بدانجا رساندم. جاده را دیدم. تسکین یافتم . جاده را گرفتم

و براه افتادم سرلایر. به يك تابلونی رسیدم :

" اینجا عمان است. شرکت جاده سازی بیتز این جاده را میسازد تا دویی

سیصد کیلومتر. نزدیکترین شهر : خصب در سیزده کیلومتری. "

آه از نهادم بر آمد، مرا در عمان پیاده کرده بودند. مشکل من قدم به قدم بیشتر میشد. در تصور خود همه ماجرا را بخاطر آوردم. هر چه سختی ها بیشتر میشد خود را استوار تر مییافتم.

اینجا فهمیدم که مرا در عمان پیاده کرده اند.

بسوی خصب راه افتادم. پس از نیمساعت پیاده روی ماشینی رسید. ! وانت بار توبتا). اشاره کردم، ایستاد؛ بدون سنوال و جواب مرا سوار کردند. پول هم نگرفتند. مرا بردند به خصب. در مرکز شهر مرا پیاده کردند، و با خدا حافظی رفتند. من تعجب کردم. چه مردمی اینجا هستند! نه سنوالی نه جوابی ! هیچ ! مثل اینکه همه این کار ها با قرار قبلی انجام میشد!

دیناری پول نداشتم.

در آنجا رستورانی بود که به يك سوپر مارکت ارتباط داشت. دست و رو را شستم و سر میزی نشستم. بفکر فرو رفته بودم. کار کن ها همه پا کستانی بودند. و مشتریان از تیپ قاچاقچی!

پیشخدمت کافه آمد و گفت :

— چه میل میکنید؟ البته به انگلیسی .

کمی اندیشیدم و گفتم :

— مرغ .

بفکر افتادم باید بهر وسیله ای که شده تلفن را پیدا کنم و با دبی تماس

بگیرم.

قبلاً تدارك دیده بودم و کسانی در دبی در انتظار من بودند. قرار بر این بود که آنها مرا یاری دهند. آنها میتوانند مرا از این مخمصه برهانند. در این فکر ها بودم که ناگهان صدای دو بچه که فارسی حرف میزدند، توجه مرا جلب کرد. خوب گوش فرا دادم. آنها با پدرشان که کنار میزی نشسته بود حرف میزدند.

از جای بر خاستم و بسوی آنها روان شدم. با فارسی گفتم :

— سلام . لطفاً کجا میتوانم تلفن کنم؟

— عليك سلام شما ایرانی هستید و مسافريد و تازه وارد؟

— بله اینجا هیچ کس را نمیشناسم.

— از آنطرف میآید؟

— بله از آنطرف میایم.

— ما این جا موقتی زندگی میکنیم. برای کار آمده ام اینجا. و کذا منزلی هم داریم. خوب گفتید که اینجا هیچکس را نمیشناسید.

— همان طور که عرض کردم همینطوراست. سخت دچار سرگردانی هستم.

از جا بلند شد و گفت با من بیا ! بیا آنطرف با تو کار دارم.

مسلاً از هنگام ورود من بکافه یا حتی زودتر مرا تحت نظر داشته بود.

این اولین حدس من بود. من يك کاپشن خلبانی داشتم، که دوستم در بندر

عباس بمن داده بود با پوتین و شلوار جین .

رفتم به حیاط . نخستین سنوالی که از من کرد این بود:

— شما افسر خلبان هستید؟

از نحوه سنوال او و از نگاههایش خواندم که برای افسران خلبان احترام قائل است. معطل نکردم و گفتم:

— بله افسر خلبان هستم احساس کردم که نسبت به افسران خلبان نظر بسیار خوبی دارد. (نخستین بار بود که این را میگفتم)

مرا گرم در آغوش کشید. مرا بوسید و گفت :

— اگر مجاهد یا حزب اللهی یا توده ای بودی ترا سر به نیست میکردم. چون افسر هوایی هستی مخلص تو هستم.

مرا به خانه شخصی خود برد و به همسرش معرفی کرد. و گفت :

— من اهل عیوض هستم شاید بدانی که عیوض حوالی لار واقع است. من علیمحمد بسطامی هستم و مدت زیادیست که این جا آمده ام. بخواست خدا وضع من خوبست . خوب حالا برو نهارت را میل کن . پس از نهار پرسید :
میخواهی بری دبی؟

— بله باید بروم دبی منتظرم هستند.

— خوب برو اول تلفن خود را بکن . بکافه چای از دور اشاره کرد.

رفتم تلفن کردم ولی طرف من نبود. البته من یکماه از قرارم گذشته بود. بدون شك یکماه تأخیر زیاد بود. و او هم از تماس من مأیوس شده بود.

به آقای بسطامی گفتم :

حقیقت این است که من پول ندارم . هیچ پول ندارم. ولی شرف دارم قول شرف میدهم که اگر بشما بدهکار باشم برایتان بفرستم. مرا از مخمصه نجات بدهید . بمن نگاهی کرد ، دیدم چشمانش مرطوب شد مرا تنها گذاشت و

رفت بیرون.

پس از یکساعت باز گشت.

برایت يك راه حل پیدا کرده ام. راننده ای که کمی فارسی هم میفهمد ترا رد خواهد کرد. یعنی ترا می‌رساند به وسط راس الخیمه . برای اینکار هشتصد درهم میگیرد. آدم قابل اعتمادی است. یکهزار درهم بمن داد و گفت هر وقت توانستی برآیم بفرست. توانستی حلالیت باشد.

همان روز با راننده حرکت کردیم. از مرز عمان گذشتیم وارد خاك امارات شدیم. راس الخیمه بود. راننده مرا وسط بازار پیاده کرد. به او گفتم: اگر ممکن است کمی تخفیف بده.

اگر بی پولی خوب ششصد درهم بده .

پول او را پرداختم و او هم بسرعت خدا حافظی کرد و رفت.

فکر کردم بروم به هتل و اطاقی بگیرم و به آمریکابه یکی از بستگان خود برای تقاضای پول تلفن بکنم، و با تلکس پول بخواهم، تا بتوانم خود را به ابوظبی برسانم. دانی من که در آمریکا بود و وضع خوبی داشت در ابوظبی دوستی داشت که موقع شغلی با نفوذی داشت .

رفتم به هتل . مرا راه ندادند. زیرا شناسنامه یا هیچ نوع کارت هویت دیگری نداشتم.

شب بود. همه دارائی من به سیصد درهم میرسید، که دویست درهم آنرا خرج تاکسی کردم .

کنار آب که عربها به آن میگویند: "بر دیره" قدم میزدم.

در این موقع بیاد محمد خالد که در قشم بود افتادم. بمن گفته بود :

اگر به راس الخیمه رفتی در "بر دیره" بکنفر از دوستان من کار میکند.

دارای دکانیست .

من این را یادم آمد. و خوشحال شدم. لامپهای نئون را نگاه میکردم، پیدا کردم . مغازه او را به آسانی پیدا کردم. خواهش کردم که از مغازه بیاید بیرون. آمد. و سفارش محمد خالد را به او گفتم. مردی بود در حدود چهل و پنجساله یا کمی بیشتر.

بشما احتیاج دارم. از ایران آمده ام.

با گرمی با من صحبت کرد. زود به هم اعتماد پیدا کردیم . گفت که رئیس انجمن شهر داری یکی از شهرهای فارس بوده، فرار کرده است و اینجا زندگی ساخته . خلاصه مرا خوب تحویل گرفت . بخانه برد. از آنجا توانستم با تهران تماس بگیرم.

با دوست دانی هم تماس تلفنی گرفتم و قرار بر این شد که فردا صبح بدیدارش بروم .

او با نهایت صمیمیت يك ماشین در اختیار من گذاشت. به ابوظبی رفتم. با دوست دانی ام ملاقات کردم. همانجا با دانی تماس تلفنی گرفتم . پنجهزار دلار حواله کرد که بمن داد. او برایم در هتل اترکنتینانتال اطاق گرفت. یکنفر راهنما نیز برایم معین کرد. آن راهنما ایرانی بود، و سالها بود که در آنجا زندگی میکرد.

— فردا از طریق سفارت جمهوری اسلامی خواهم فهمید که وضع تو چگونه است؟ یعنی آیا اسم من در لیست هست یا نه؟ و گفت: اگر اسم تو در لیست نباشد، از طریق استشهاد محلی، از سفارت ایران پاسپورت خواهی گرفت.

با خودم گفتم :

— اگر اسم در لیست باشد چه؟

باز موجی از افکار عجیب و غریب در ذهنم به هیجان آمد.

شب مرا مهمان کرد. فردا صبح ساعت یازده نزد او رفتم.

گفت:

— متأسفم امکان پذیر نیست. تماس شما با من حتی ممکن است برای

خودم هم درد سر ایجاد کند. معذرت می‌خواهم که مجبورم با صراحت حرف

بزنم. هر چه فکر میکنم راه حلی بهتر از رفتن به دبی ندارم. باید بروی

دبی. همانجا بمان تا برای رفتن به امارات وسیله ای پیدا کنی ولی نا امید

نباش. همه روزه این نقل و انتقالات هست.

با پاریس با " پ. " تماس گرفتم. کاری نکرد. با "ك.ا.". ارتباط حاصل

کردم. مرا در ارتباط با شخصی بنام " ه. " در دبی وصل کردند.

نزد او رفتم. مرا به مردی بنام " م. ر. " معرفی کرد. در خانه او مسکن

مخفی گزیدم.

قرار شد برای من پاسپورت آماده شود تا به ترکیه یا اروپا بروم.

دو ماه و نیم گذشت و خبری نشد. بعد خبر دادند که قاچاقی از دبی

خارج شوم و بروم کراچی. آنجا شخصی بنام ریگی بمن کمک خواهد کرد و

ترتیب کار را خواهد داد.

با کوشش توانستم يك قاچاقچی لنج دار پیدا کنم. قرار گذاشتیم با هزارو

پانصد دلار مرا به کراچی ببرد.

لنج کوچک بود و بیست و پنج اتوموبیل به کراچی میبرد. در این لنج یکهفته

بودم. هفته ای که هر روزش داستان جداگانه ای دارد. همواره بفکر ایران و خانواده و یارانم افتادم و به بازیهای آینده سرنوشت می اندیشیدم. شب هنگام بود که بکراچی رسیدم و بدون هیچ مشکلی از کمرک گذشتیم.

سرگذشت ایرانیان در کراچی

کراچی شهری پر جمعیت و بیش از اندازه کثیف است ایرانیها از طریق مرز پاکستان میگریختند. بلوچ ها آنها را که گروه گروه میامدند، بوسیله شتر و موتورسیکلت و پای پیاده، رد میکردند.

یکبار با همسر يك خلبان مواجه شدم که شوهرش مفقود الاثر شده بود. او را گریان با فرزند خرد سالش در رستوران یکنفر ایرانی بنام رستم دیدم. علت را از او جویا شدم. گفت:

... هزار دلار پول داشتم و قاچاقچی که ما را رد کرد بمحض مستقر شدن ما در هتل غیث زد و من متوجه شدم که پولها را بر داشته و برده است. من به او دلداری دادم و بکمک سردار ریگی که در نزد بلوچ ها خیلی معتبر است بعد از سه روز آن قاچاقچی را پیدا کردند. سیصد دلار از هزار دلار را خرج کرده بود. و هفتصد دلار را توانستند از او بگیرند. آن زن رهسپار آلمان شد.

در حدود دو ماه در کراچی ماندم تا اینکه گذرنامه برایم تهیه شد. مهر های لازم در آن ثبت گردید و رهسپار ترکیه شدم.

ترکیه

در طول اقامت خود در آنکارا و اسلامبول فرصتی مناسب داشتم تا به وضع اجتماعی مملکت خودم بهتر آشنا شوم. مشاهدات شخصی مرا به نکات زیر هدایت کرد:

ایرانی ها همه وانمود میکنند که سیاسی هستند و اگر ایران میماندند میرفتند زندان و یا اعدام میشدند. ولی حقیقت چنین نبود. آنها اکثراً دروغ میگفتند. در ترکیه تعدادی خانواده ایرانی زندگی میکنند که میتوان گفت مقیم هستند. یعنی شوهرها در ایران کار میکنند یا مثلاً در دستگاه دولتی هستند. حتی در ارتش و نیروهای انتظامی. اینها برای احتیاط زن و بچه های خود را از کشور آورده اند بیرون. از ترس جنگ، از ترس خدمت نظام. تعداد این گروه خیلی هم زیاد میباشد.

نزد خانواده ای یکبار اتفاق افتاد که نهار خوردم. يك زن بود پسر بزرگش که از جنگ فرار کرده بود، و يك كودك خرد سال.

گروه دیگری هستند مطلقاً برای اینکه فرزندان آنها به جبهه نروند این جا آمده اند. اینك نتیجه بررسی شخصی خودم:

جوانان به علت جوانی و احساسات جلب حرکت همگانی بسیج برای جنگ میشوند، جلو این حرکت را نمیتوان گرفت. جوان از مرگ و جنگ ترسی ندارد. و همینکه سلاح در دست داشته باشد خوش است. علاقه جوانها به فیلم های بزن و بخور امریکائی بهمین دلیل است. و

سازندگان این فیلم ها غالبا هدفشان از ساختن فیلم تحريك جوانها در امور مربوط به زد و خورد میباشد. جوانان امریکائی تحت تاثیر همین قبیل فیلمها چند ده سال توانستند در نقاط مختلف برای کشتار و جنگ آماده باشند.

مسئله دیگر اشاعه مواد مخدر در ایران است که در میان قشر های جوان بیداد میکند. حتی الککل که استعمال آن شرعا قدغن است. انسان به ظاهر به این خانواده ها حق میدهد که بفکر نجات فرزندان خود از شر فساد، جنگ، و غیره افتاده اند. ولی آنسوی قضیه را نیز باید دید " چقدر خوبست که انسان دارای وطن باشد، دارای حکومتی ملی باشد، دارای استقلال سیاسی باشد، و آنوقت برای نگهداری آن فداکاری کند. جان دهد. این چه بد بختی است که ما هموطنان خود را در سختی بگذاریم و فرار کنیم. چگونه میتوانیم وضع خود را توجیه کنیم؟ "

بهر حال، این سیاست خانواده های فراری بچه قیمت تمام شده است؟
 - متاسفانه پاسخ به این پرسش ساده و لی غم انگیز است. فعلا ترجیح میدهم که در باره آن سکوت کنم. آری! از چنگال مار نجات یافتن و به حلقوم افعی افتادن است. امرار معاش این گروه خود داستان نیست سراپا نکبت و خواری. معمولا سرپرست های این قبیل خانواده ها در ایران مانده اند. ولی قدرت مالی آنها آنچنان نیست که بتوانند هزینه های سنگین زندگی در خارج را تامین کنند. و بهتر است که ندانند زن و فرزندان آنها از چه راههائی ارتزاق میکنند. و یا اگر هم میدانند تجاهل العارف کرده و بکوشند که حقیقت را نادیده و نا شنیده بگیرند.:

کدابخانه ها ، کلیساها، مساجد ، شهر داریها و دیگر نمیتوانم بگویم کجاها؟
 دسته دیگر آنهاییکه از دولت ترکیه تقاضای پناهندگی میکنند و ضمناً
 میکوشند که از سفارتخانه های کشور های امریکا، اروپا و کانادا راه امیدی
 براشان باز شود. این راه غالباً دوسال طول میکشد. کوتاه گفته شود که اخیراً
 سطح زندگی در ترکیه خیلی بالا رفته و زندگی بینهایت دشوار گردیده است.
 برای مثال خانواده ای را دیدم سه نفری که با ماهیانه یکصد و پنجاه هزار
 لیره ترك زندگی میکرد. این مبلغ به زحمت هزینه یک هفته را تکافو میکرد.
 زنهار، بیچاره ها در سوپر مارکت ها کارت اقامت را به کرو میگذاشتند، برای
 گرفتن نسیه. ولی این کارت غالباً در کرو بود، شاید در تمام مدت اقامت در
 ترکیه. مبلغ یکصد و پنجاه هزار لیره پولی بود که از طرف سازمان ملل
 (بخش ترکیه) پرداخت میشد.

بنا بر مشاهده خود من ایرانی ها برآستی شب و روز در ترس می زیستند.
 زیرا غالباً شایع میشد که ممکن است دولت ترکیه عده ای از این فراری ها
 را به ایران تحویل دهد. گویا در آن روز ها توافقی میان ایران و ترکیه
 درست شده بود که ایران نگذارد کرد های ایران بسود کرد های ترکیه علیه
 ترکیه فعالیت کنند. در عوض اگر يك ایرانی علیه ایران فعالیت سیاسی داشته
 باشد بیدرنگ به ایران تحویل شود. از آنجا دیده میشود که پناهنده سیاسی
 چگونه به سود کشور پناه دهنده و به زیان کشور خودش باید عمل کند.
 پناهندگی را مفت نمیدهند. در واقع پناهنده تبدیل به نوعی " گروگان "
 میشود. و کشور پناه دهنده از وجود او به عناوین مختلف بهره برداری
 میکند. این روشن است. پناهنده مورد نفرت هموطنان خودش است ؛ و

پناهنده مورد احترام کشور پناه دهنده نیست و نمیتواند باشد. زیرا پناهنده در حقیقت یکنفر فراری است به دلیل خطری که متوجه کشور و ملتش بوده است.

روزی در يك قهوه خانه در مباحثه یکنفر ترك و یکنفر فراری از ایران شرکت داشتم . بحث آنها بیش از دوساعت طول کشید. انواع مطالب رد و بدل شد. که فقط بخشی را از آن را در اینجا می آورم:

— شما چرا میخواهید پناهنده شوید؟

زیرا در کشورخودم زندگی مشکل است و رژیم سیاسی ظالم است و قابل تحمل نیست. خانواده ما سالها برای توسعه فرهنگ زحمت کشید. مدرسه ساختیم ، به خانواده های فقیر کمک کردیم، سازمان فرهنگی ما در جنوب تهران بود، یعنی منطقه راه آهن . پس از تسلط حکومت فعلی من وهمسرم را از کار منفصل کردند ، يك حکم اخراجی کف دست ما گذاشتند و مدرسه های ما را به ثمن بخش خریدند و گفتند بفرمایید شما در خدمت سرمایه داران بوده اید. بهر کجا که دلتان میخواهد بروید. ما هم تصمیم گرفتیم برویم کانادا. میگویند آنجا از نظر کمک های اجتماعی خوب است، و به مهاجر ها و پناهندگان سیاسی میرسند. میدانیم که یکنوع سر شکستگی در انتظار ماست. ولی چه کنیم ما مسلمانیم و از مراجع حکومت اسلامی باید به مسیحیها پناه ببریم . سر نوشت ما پس از يك عمر دوندگی به اینجا کشیده است . این است نتیجه انقلاب ایران!

— البته وضع غم انگیزی است و نمیشود از تصمیم شما انتقاد کرد شاید اگر من هم جای شما بودم مثل شما میکردم ولی بسیار خوب برای همه مردم

وضع چنین است یا برای عده ای خاص؟

- برای بعضی ها

- بقیه مردم چه میکنند؟

- سختی میکشند و بفکر جستن راهی برای اسقاط رژیم سیاسی هستند

- شما چرا نمانده اید که با آنها در راه نجات کشورتان کار کنید؟

- فکر کردم پناهنده بشوم راحت تر هستم.

- شما چگونه میخواهید مردم کشوری که به شما پناهندگی داده برایتان

احترام قائل باشند. انسان باید با مردم کشور خودش همدردی کند. شما

فاقد روحیه نוע دوستی هستید. یعنی اگر روزی به کشوری که به شما پناهندگی

اعطا کرده حمله شود شما بدون شك از آنجا هم فرار میکنید!

- منطقاً همین است. بهر حال روزی که از کشورم فرار کردم خود را مبدل

به موجودی بی هویت و بی شخصیت احساس کردم. این را خوب درك

میکنم. هر جا بروم موجودی بیهوده و زیادی هستم. ولی خوب چه کنم ، این

سرنوشت زشت من است.

- اگر به زن و فرزند تو قصد تجاوز شود و یا مورد تجاوز و حمله قرار

گیرند چه خواهی کرد؟ با روحیه ای که تو داری فرار خواهی کرد.

- آری ! در این شرایط زندگی ، انسان غیرت و جوانمردی خود را هم از

دست میدهد. و سرنوشت گروهی عظیم از هموطنان ما که ملت خود را

گذاشته و بفکر فقط نجات خود بوده اند همین است. قبول خفت و خواری ،

و از دست دادن شخصیت و عزت نفس!

ولی جو سیاسی ترکیه چنان بود که کسی جرات نمیکرد علیه ایران فعالیت داشته باشد. منظورم این است که مسلماً هیچ ایرانی در هیچ کشور خارجی اجازه و قدرت فعالیت علیه ایران را نمیتوانست داشته باشد. و آن گروهك های به اصطلاح "آخوند بر انداز" خود داستانست که جای دیگر بیاید. یکی از ملیون جمهوری خواه میگفت در شرایط فعلی ما نمیتوانیم بدون حمایت يك قدرت خارجی رژیم آخوندی را ساقط کنیم. همانطوریکه رژیم شاه را هم بكمك نیروی خارجی سرنگون کردند. و این نیروی خارجی را امریکا میدانست. چون معتقد بود که امریکا مهد آزادی است. و نخستین مجسمه آزادی در آنجا بر پای شده است.

در ترکیه متوجه شدم که فعالیت شغلی جدیدی برای گروهی پای گرفته است، " قاچاقچی انسان یا برده فروشی در قرن حاضر که تنخواه مورد قاچاق آن انسان است. " این گروه از ایرانیها و ترکها تشکیل یافته است. و راهی جدید برای تامین درآمد های هنگفت میباشد. همانند قاچاقچی مواد مخدر، اسلحه و امثال آن.

براهنمائی یکی از آشنایان سازمان خود به يك دختر رفتیم . مردی نسبتاً سن دار و خیلی متین پشت میزی نشسته بود. آشنای من مرا به او معرفی کرد. و نشستیم.

— چه فرمایشی است؟

— دوست من جواب داد: همان طور که تلفنی عرض کردم برای گرفتن ویزا آمده ایم.

— برای کجا ؟

- برای امریکا

- فردا تشریف بیاورید

- اگر برای اسپانیا بخواهیم؟

- برای اسپانیا همین امروز ممکن است.

- چقدر هزینه است؟

- برای امریکا پانصد دلار، و برای اسپانیا چهار صد دلار.

- متشکریم، فردا برای ویزای امریکا خدمت خواهیم رسید

در همین موقع یکنفر ایرانی آمد و در حضور ما خیلی ساده مهری به پاسپورتش زدند و چهار صد و پنجاه دلار هم گرفتند و خدا حافظی کرد و رفت.

پشت سر او يك قفسه بود. چند طبقه داشت. همه طبقه ها از مهر پر بود. دوستم گفت هرکدام از این مهر ها مربوط به يك کار و کشور است. در باره ایران مهر ها خیلی زیاد بود. شهربانی های شهر های مهم ایران همه در این دفتر مهر یا چند مهر داشتند.

در طول اقامت در ترکیه نتوانستم به ماهیت و روحیه سیاسی مخالفان انقلاب پی برم. علت آن این بود که جوهر فراری ها را نمیشناختم، و خیال میکردم که برآستی همه این فراری ها یا اکثریت آنها آنچه که میگویند راست است و هدفشان از ترك ایران كسك در راه انجام يك حرکت انقلابی در داخل ایران میباشد. بدین جهت كوشیدم تا آنجا که ممكن بود گروههای مختلف را بشناسم. و در صورت امکان و لزوم با مسئول های آنها تبادل نظر نمایم. بالاخره كم كسك از این جا و آنجا توانستم صورتی از گروهك های مخالف

رژیم مقیم در خارج از کشور تهیه کنم. بدیهیست تهیه این آمار برایم بعداً مفید واقع شد.

ترکیه پر بود از ایرانی. انسان خیال میکرد در يك استان ایران زندگی میکند. غالباً با دوستان و آشنایان سابق برخورد میکردم. استکانی چای با هم مینوشیدیم و به بیان درد دل میپرداختیم، و قرار ملاقات بعدی را میگذاشتیم این دوره اقامت برای من خیلی آموزنده بود، زیرا برآستی میخواستم روحیه فراریان را بشناسم؛ و نیز علت فرار از ایران را نیز بدانم. معذالک اشخاص غالباً با احتیاط حرف میزدند. روحیه بد بینی حاکم بود. یکدلی میان آنها وجود نداشت. هدف واحدی آنها را به هم پیوند نمیداد. اگر هم هدف واحدی وجود میداشت چیزی بجز یافتن راهی برای رفتن به کانادا، امریکا، و یا یکی از کشور های اروپائی نبود. همه میکوشیدند به کشوری روند که کمک های بیشتری به مستمندان وکدا ها میکنند. دلال ها بازار گرمی میکردند. مردم را تشویق میکردند که زندگی راحت و تأمین هزینه مجانی در انتظار آنهاست. همانطوریکه مدتی مردم در ایران خیال میکردند خیلی چیز ها مجانی خواهد شد. کمونیست ها هم غالباً همین تبلیغات را اشاعه میدادند. من هم مثل همه سرگرم خروج از ترکیه بودم.

شناخت برخی از عناصر برایم جالب بود. تضاد عجیبی بین فراریها وجود داشت. از همه نظر. اکثراً بز دل و مفلوک حقیر و کدا صفت و نظر تنگ بودند. تعداد خیلی روحیه مبارزه داشتند؛ ترس نداشتند، و میتوانستند در شرایط دشوار تصمیم گیرند و دل به دریا بزنند. دو جوان در این میان توجه مرا جلب کردند؛ پوران و فریدون.

با آنها در قهوه خانه آشنا شدم. پس از سه ملاقات تصادفی میان ما گفتو شنود بر قرار گردید.

آنها با یکدنیا اعتقاد و صمیمیت حرف میزدند. در تمام مدتی که با آنها در ترکیه تماس داشتم، هرگز یاس و ترس و وحشت در آنها ندیدم. بدون اینکه با آنچه که میگفتند موافق بوده باشم، تحت تاثیر شخصیت آنها قرار میگرفتم. و گاه در اندوهی ژرف فرو میشدم، و از خود میپرسیدم که چرا این نیروهای پر توان موجود در این انسانهای ارجمند نباید برای ملت ایران مفید واقع شود.

با آنها در باره مسائل مختلف مربوط به جریاناتیکه در ایران میگذشت مبادله نظر میشد. تبادل نظر های زیادی بعمل آمد. هرچند توافق فکری میان من و آنها وجود نداشت، ولی بحث های ما برای طرفین بیهوده نبود.

در ترکیه از انواع و اقسام گروهها نماینده وجود داشت: سلطنت طلب، جمهوری خواه، توده ای، چیریک، فدائی، مجاهد و غیرهم

بر خود لازم میدانستم که در باره روحیه و عقاید جدید آنها اطلاعاتی بدست آورم تا بیشتر در انجام طرحهای انقلابی خود روشن بین باشم.

یکروز به کمک یکی از همزمان خود که قبل از من در ترکیه بود، و مسئولیتی نیز بر عهده داشت، با یک دختر و پسر مجاهد بنام های سیاره و جواد مواجه گردیدم. انسانهایی بسیار متین و با ایمان بودند. قبلاً همزم من گفته بود که با این کمونیست ها و مجاهد ها بحث و مجادله بیهوده است. آنها همانند حزب الهی ها هستند. پرسیدم:

... منظور از این حرف چیست؟

— منظورم این است که این گروه ها عقیده خود را با ایمان پذیرفته اند، نه از راه عقل و استدلال و در آن تعصب خشک دارند. چیزی که با ایمان به دل نشست، هرگز از آن خارج نمیشود. فقط مرگ میتواند آنرا مدفون کند. من با پاسخ او موافق نبودم، و اصرار کردم که علاقمند برای کسب اطلاع، با آنها گفت و شنودی داشته باشم.

به سیاره گفتم :

من هم مثل شما با رژیم استبدادی مخالفم، مسکن است با هم همفکر نباشیم و واقعا هم همفکر نیستیم، ولی با ایمان برای رسیدن به هدف خودمان میتوانیم حد اقل همکاری را داشته باشیم. زیرا مسلم این است که براندازی رژیم فعلی مستلزم اتحاد همه نیروهای مخالف میباشد. همانطوریکه رژیم قبلی با همکاری گروههای مختلف ساقط شد. شما براستی در شرایط فعلی چه میگویند و چه میخواهید؟

— ما عقیده داریم که در جامعه ما اسلام تحریف شده است. اسلامیکه در زمان پیامبر يك جنبش انقلابی بوده است در طول تاریخ، آلت دست فرمانروایان خود کامة گردیده است، و در نتیجه خاصیت ذاتی خود را از دست داده است. این وضع را ما اسلام سنتی مینامیم. ما جویای اسلام راستین هستیم. توضیح بدهم : اسلام راستین همان اسلامیت که در جوهر اعتقاد رسول اکرم وجود داشت. ما در پی آن جوهر ناب محمدی هستیم. سازمان پر افتخار ما از بدو تأسیس خود رسالت انجام این مهم را عهده دار شده است و تا وصول به هدف نهانی یعنی برای احیای اسلام راستین از مبارزه دست نخواهد کشید همانطوریکه پیامبر خدا نیز با مبارزه به هدف

رسید. کوتاه سخن :

"ما زقران مغز را برداشتیم پوستش بهر خران بگذاشتیم"

- چرا میان همه راههای موجود شما این راه را برگزیدید؟

- اولاً ما خدا شناس هستیم . و معتقدیم که انسان باید در زندگی دارای يك دين باشد. ما اسلام را برگزیدیم. قبول مذهب یا دین بجز از این طریق نیست. دین يك چیز اعتقادیست ، و کسی برای دین بدنبال استدلال و مجادله نمیرود. آدم بهمین طریق مسیحی میشود یا بودائی و یا پیرو دین دیگر! در اینجا هیچگونه بحث و جدل جایز نیست. اساساً این سنوال که چرا شما فلان دین را انتخاب کرده اید؟ غلط است و بلا جواب میباشد.

مسئله دیگر اینکه ما در زمان شاه از يك زندگی حد اقل محروم بودیم. مشاهده اختلافات طبقاتی اجتماعی و ظلمی که به خود ما و به ملت ما میشد درد آور بود. اگر زندگی مردم و ما خوب بود که برای خودمان دردسر درست نمیکردیم. در واقع علت پیدایش فکر مبارزه و شرکت در حزب ها و گروه ها جز این نمیتوانست باشد.

برایتان داستان را قدری مفصل شرح میدهم. در آن سالها ما داشتیم به سن شانزده میرسیدیم. با نیرو و اعتقادی تام بر خاستیم. البته باید پذیرفت که شور جوانی هم نقش بزرگی داشت. تماس ما با سازمان در سن هیجده سالگی اتفاق افتاد. یعنی پس از آزادی عده ای از دوستان از زندان. - کدام دوستان؟

- عده ای از مبارزها ی ضد شاه که بهنگام انقلاب از زندان رها شدند.

و از فردای روز انقلاب بصورت حرفه ای با سازمان مجاهدها به همکاری

پرداختیم.

— پس شما در زمان شاه مجاهد نبودید؟

— نه ! ما در زمان شاه ناراضی و در نتیجه عاصی بودیم. اگر مایلید بهتر بدانید چرا ما به این سازمان پیوستیم لازم است که ابتدا در باره سازمان بطور کلی و هدف و تاکتیک های مبارزه و استراتژی که همان مسئله سوق الجیشی باشد مطالبی عرضه شود. و اگر بخواهیم وارد این بحث شویم کار بحث به درازا خواهد کشید. ولی خوب مسلم این است که هدف همه سازمانها در ابتدا در هم ریختن و شکستن ستونهای حکومت سابق بود. ولی این فقط هدف اولیه بود. هدف دیگر رسیدن به حکومتی بود که پس از فروپاشی حکومت سابق میبایستی مستقر گردد. در مورد اخیر میان مخالفان رژیم شاهی گذشته توافق وجود نداشت. کثرت گروه ها و سازمان ها مولود همین عدم توافق بود. یعنی گروهها یک هدف قبل از انقلاب داشتند و یک هدف بعد از انقلاب.

— البته قبل از انقلاب هم همفکری تام وجود نداشت

— در هر صورت از اختلافات چشم پوشی میشد. و همه میگفتند که استبداد شاه بس است!

— بموضوع اصلی بیانیم ، شما چرا مجاهد شدید؟

— ما عاشق ترین عاشقانیم . ما برای معشوق ، یعنی برای خلق محروم ایران عزیز، عاشقانه سر میدهیم. با یاد معشوق میخوابیم و بیاد او بیدار میشویم، میخندیم و میگرییم و زنده میشویم ، احساس میکنیم و انگیزه میگیریم . هست و نیست ما، هستی و نیستی ما ، همه در وجود سازمان ماست. ما

بدون سازمان هیچ هستیم.

جواد گفت: تمام اعضای خانواده ما وارد سازمان شدند. هم اکنون برادر ، خواهر ، و بسیاری از جوانان و بستگان نزدیک من مبارزه میکنند. همسر قبلی من اعدام شد. بلافاصله بعد از ازدواج ، برادر هفده ساله ام بدست عمال خمینی اعدام شد. مادر و يك خواهرم در زندانهای خمینی میباشند. میفهمی چی میگم؟ کمی سکوت کرد چشمانش پر از اشک شد. مشت خود را گره کرد و تکرار کرد.

میفهمی چی میگم؟ تقاص ۱ تقاص ۱ برای نجات ملت از عفریت جهل ۱ از حالت او توانستم جلوی ریزش اشک خود را بگیرم .

- آری خوب میفهم .

- شماها هر کجا که مینشینید میگویند مجاهد ها خطرناکند. میگویند که مارکسیست اند. این غلط است مارکسیست ها در سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) انشعاب کردند. و آنها هم که مانده اند غالبا با رژیم خمینی هستند. شما شایعه پردازی میکنید که انگلیسی ها حامی ما مجاهد ها هستند، چرا نمیگویند که کدام نیروهای بیگانه ای در سقوط رژیم شاه دست داشتند؟

- ولی شما خودتان در ابتدا با جمهوری اسلامی همکاری فشرده داشتید؟

- آری ولی تا روزیکه نیروهای خمینی در راه استقلال میرزمیدند. دیدید که چگونه هم سر انجام از آنها دوری جستیم. کافست به اظهارات خمینی در باره ما ها توجه داشته باشید:

و متن زیر را که در کتابچه ای نوشته بودبرایم خواند:

" من حالا هم باز به این افرادی که خیلی منحرف نیستند، من به اینها باز

نصیحت میکنم که شما بیایید و حسابتان را از این منافقین که قیام بر ضد اسلام کردند جدا کنید، نه اینکه بگویند که خشونت شما نکنید، آنوقت به من هم بگویند که شما هم خشونت نکنید، این معنایش این است که ما و آنها مثل هم هستیم آنها که شناختشان را گمان ندارم این آقایان تدیده باشند، اینهائی که کتاب عقایدشان را منتشر کرده اند و این آقایان هم شاید و لابد دیده اند، آنها را با ما که میدانند که ما لا اقل مسلمان هستیم مسلمان بدی هستیم، اینها حسابشان را جدا نمیکند.

من بارها گفتم آقا، شما دیدید که آقای بنی صدر حسابش را جدا نکرد، خدا میداند که من مکرر به این گفتم که آقا اینها تو را تباه میکنند. این کرکلهائی که دور تو جمع شدند و به هیچ چیز عقیده ندارند، تو را از بین میبرند، کوش نکرد، هی قسم خورد که اینها فداکار هستند، اینها مردم کذا هستند، یعنی آنهائی که دور و برش هستند. خوب من می دانستم که این جور نیستند.

این منافقین هم به درد شما نخواهند خورد. هر روزی که این منافقین قدرت پیدا کنند شمارا هم می برند. برای اینکه شما لا اله الا الله می گویند آنها با لا اله الا الله مخالفند. آنها توحید را توحید طبقاتی می گویند، آنها معاد را همین جا می دانند یعنی دنیا. آنها غیر این دنیا چیزی را قائل نیستند. اما شما قائلید. آن روزی که اینها پیروز بشوند خدای نخواسته، شما فدای آنها خواهید شد.

سپس آن بانوی شجاع مجاهد با خونسردی و مادرانه گفت:

"با این اوصاف باز شما مارا متهم میکنید که با رژیم همکاری میکنیم؟ این

نهایت بی انصافی شماس. شما اگر واقعا میخواهید رژیم ایران را واژگون کنید بیايند با ما متحد شويد. *

روزی در يك قهوه خانه با جوانی چپ نما مباحثه داشتيم. آدم روشنی بود. کوشيدم تجزيه و تحليل او را از اوضاع ايران ياد داشت کنم. و اينك خلاصه ای از آن:

" نهضت ملی و آزادی خواهی ايران با سقوط مصدق سال ۱۹۵۲ (۱۳۳۱) متلاشی شد. اين نهضت در سال ۱۳۲۵ پای گرفته بود، عمر آن به هفت سال رسيد. شکست مصدق در واقع هم نهضت ملی را تارو مار ساخت و هم حزب توده را متلاشی کرد.

اين شکستها جوانان را بفکر چاره جونی انداخت. يعنی جوانان که شور وطن دوستی و آزادیخواهی داشتند، متوجه شدند که نه به وفای توده ميتوان امید داشت و نه به استواری و پایداری جبهه ملی مصدق. زیرا توده دنباله رو سياست شوروی بود و جبهه ملی دنباله رو سياست امريکا. و قدری روشنتر بگوئيم: توده مجری سياست شوروی بود و جبهه ملی مجری سياست امريکا در ايران.

اين نسل جوان و جديد، به نوشته های مهيج و انقلابی مانوتسه تونگ و چه گوارا روی آورد.

مخصوصا از سال ۱۳۴۰ بيمد حرکتی جديد آفريده شد: حرکتی بر اساس ایده جنگهای مسلحانه! اين ایده بشدت مورد استفاده دو گروه مشخص قرار گرفت. يکی مجاهد ها و ديگری فدائي ها.

نقطه مشترك اين دو گروه مبارزه ضد استعماری بود. البته ايران مستعمره

نبود ولی دخالت بیگانگان ایران را در عمل بصورت يك کشور مستعمره در آورده بود. شاید از نظر سیاسی بتوان گفت نیمه مستعمره.

مجاهد ها نوعی جبهه ملی بودند که نمیخواستند دنباله رو امریکا باشند، و فدائیه ها حزب توده را طرد کرده بودند.

البته این دو گروه نه از نظر کیفی بلکه از نظر کمی ضعیف بودند. قبلی ها هم قوی نبودند.

به يك چیز باید توجه کرد : در جنبش ملی شدن صنعت نفت ایران ، حرکت عام بود. و همه ملت در این حرکت شریک بود. اساسا واژه ملی بهمین مناسبت بکار رفت : جنبش همگانی برای ملی کردن صنعت نفت ایران. و جبهه ملی بیان لغوی همین حرکت یا نهضت و یا جنبش است. بقسمی که جبهه ملی و جنبش ملی و حرکت ملی (بصورتیکه بهنگام ملی شدن صنعت نفت ایران وارد عمل شد)، قبل از آن و بعد از آن فاقد معناست.

جوانان مورد بحث ، همگامیشان طولانی نبود. زیرا هدف نهانی آنها یکی نبود.

فدائیه ها میخواستند براساس تنورهای چپ مارکسیستی به نظام اجتماعی رسند، و مجاهد ها میخواستند نظامی برقرار کنند که مبتنی براسلام متجدد بوسیله مارکسیسم، باشد.

فصل چهارم

فعالیت در ترکیه و مهاجرت به سوی سرنوشتی دیگر

هرچند که ترکیه هم مرز ایران است ولی در آن روز هامقر فرماندهی و تصمیم گیری نمیتوانست آنجا باشد. مناسبات ایران با ترکیه بسیار خوب بود. در واقع ترکها از انقلاب ایران و از جنگ ایران و عراق بیش از هر کشور همسایه دیگر بهره برداری می کردند. جدول های معاملات بازرگانی (ایران-ترکیه) این واقعیت را خیلی روشن نشان میدهد.

دلیل دیگر اینکه ترکیه نمیتوانست به عنوان يك مرکز برای همه کشورهای اروپا به حساب آید عبارت از آن بود که آنهانی که قرار بود بما کمک کنند و یا قول همکاری داده بودند در ممالك اروپائی پخش بودند:

فرانسه، آلمان، اتریش، هلند، بلژیک، سوئد و نروژ و غیره.

بهر حال به دلایل زیادی مرکزستاد فرماندهی شهر پاریس تشخیص داده شده بود.

فعالیت در ترکیه

زمانی که در ترکیه مستقر شدم با کمال علاقه به همکاری با گروه مربوط پرداختم. و عده ای هم بودند که صمیمانه شب و روز دوندگی میکردند. ماههای اول خیلی خوب بود. امید همزمان ما نیز روز به روز بیشتر میشد. البته اگر امیدی نبود نه رزمی وجود میداشت و نه همزمی.

به دلیل رعایت پنهانکاری، باز مانند ایران، يك فرد نمیتوانست از امکانات جمعی سازمان آگاهی داشته باشد. با وجود این، دامنه ی شناسانها وسیع تر از ایران بود. مسئله ایجاد ارتباط مرتب با داخل ایران یکی از مهمترین

و ملایف گروه ما را تشکیل میداد. بدیهیست که مداوم میان ایران و ترکیه بیک رفت و آمد میکرد. پنجنفر این وظیفه سازمانی را انجام میدادند: سه نفر را من نمیشناختم. هسکارمن از یارانی بود که پناهندگی سیاسی در فرانسه داشت، انسان بسیار با ارزشی بودو برای اینکار نبوغ داشت. بالاخره پس از بارها رفت و آمد و انتقال عده ای به خارج، در ایران دستگیر و سرانجام به جوخه اعدام سپرده شد.

"روانش شاد باد!"

دیگری خود من که در سطح صلاحیت او نبودم و توانستم سه بار، البته با اسم مستعار، به داخل ایران بروم و درباره راه فرار یک حوزه ده نفری به خارج وسایل لازم را فراهم کنم. بدیهیست وظیفه داشتم در باره نحوه کار و امکانات ما در ایران نیز، با آنجا ماندگان، تبادل نظر نمایم. موفق شدیم هفت نفر از یاران را بخارج برسانیم، و سه نفر دیگر نتوانستند ایران را ترك کنند، و بر جای ماندند. از آن سه نفر یکیشان دستگیر و اعدام شد و یکیشان به بیماری در گذشت که روانشان شاد باد! و از آن دیگر بی خبر ماندیم.

هنوز بفکر تهیه جواز اقامت نبودم. و نمیدانستم آیا در جانی مستقر خواهم شد یا نه؟

روزهای نخست امید بیاز گشت بقدری زیاد بود که حتی لازم نمیدانستیم بفکر تهیه جواز اقامت در یک کشور خارجی، ولو برای موقت، باشیم. معتقد بودیم که بزودی زود به ایران باز خواهیم گشت؟ یکی از رهبران، مدتها پیش، در رادیو تاریخ بازگشت را به کمتر از چهار ماه تقلیل داده بود. این ارز یابی غلط از تحول سیاسی منطقه خیلی ها را دچار اشتباه کرد. ولی، برای اینکه در انجام مأموریت ها تسهیلات زیادی داشته باشم به دستور

فرماندهی قرار شد که از بلژیک یا هلند تقاضای پناهندگی سیاسی کنم. قبل از رفتن به پناهگاه احتمالی جدید در باره اوضاع فراریها اطلاعاتی کسب کرده بودم. این اطلاعات مخصوصا بوسیله یکی از همزمان که در هلند پناهندگی گرفته بود و بسایر کشور های اروپا زیاد مسافرت کرده بود و از مقررات اداری آنها نیز اطلاعات کامل داشت، در اختیار من گذاشته شد:

۱

" در خارجه هستند اشخاصی که در این موارد در برابر دریافت پول به آدم کمک میکنند. در واقع این شغل جدید برای عده ای نان و آبی میآورد. اینها یا مستقیما خودشان، برای پرونده های ساده، و یا اگر وضع پناهجو روشن نباشد اینکار را از طریق يك وکیل دادگستری انجام میدهند و در واقع نقش دلال را برای وکلای خارجی بازی میکنند. وکیل ها باید پرونده فراری پناهجو را منطبق با مقررات پناهندگی درست کنند. بالاخره از آنجائیکه اکثر متقاضیان پناهندگی حالشان شامل قانون پناهندگی نیست، اداره پناهندگی تقاضا را غالبا نمی پذیرد و متقاضی میتواند استیناف بدهد. در این مرحله نقش وکیل زیاد است. "

ترکیه را بقصد مقصد ترك كردم و بحض ورود با مسئول سازمان "تیمسار علمدار" تماس گرفتم. او مقدمات کار را برای من ترتیب داده بود. *

۲

شبی با دوست همزم، به منزل یکی از هموطنان برای صرف شام دعوت داشتم. این هموطن پناهنده سیاسی نبود. در آن جا عده ای نسبتا معدود دور هم جمع بودیم.

دختری افریقائی نیز خانه آنها بود که بگفته صاحب خانه هفته چند ساعت خانه آنها کار میکرد.

سخن به اقامت و نحوه دریافت جواز اقامت کشید. هسر دوستم یعنی میزبان ما، ضمن صحبت در باره مسائل گوناگون به نکته ای رسید که برایم تازگی داشت. در باره وضع خارجیهائی که نتوانسته اند پناهندگی بگیرند، و سرگردان هستند:

" دکان دیگری که در این کشور ها باز شده است مسئله "ازدواج سفید" است. خیلی از فراریان خارجی که در یکی از ممالک خارجی سرگردان شده اند برای اینکه بتوانند اقامت خود را توجیه کنند، به پیشنهاد دلال ها میکوشند با يك نفر از اتباع کشوری که در آن گیر افتاده اند ازدواج کنند، و از این راه در گرفتن اقامت آنها تسهیل فراهم میاید. ولی این عمل عواقب بسیار زشت و ناگواری دارد از او پرسیدم :

یعنی دخترهای خارجی در اینجاها کارشان به این چیز ها هم میکشد؟

— همین خانم جوان که هم اکنون این جاست با يك مرد اروپائی ازدواج برای تهیه جواز اقامت کرده است. آن مرد دو برابر این دختر سن دارد. و حاضر هم نیست طلاق بدهد. کارشان به دادگاه کشیده.

— اگر مردی با زن خارجی ازدواج کند چی؟

— داخل این موضوع نمیشویم زیرا در این راه مشکلاتی برای بعضی ها پیش میاید که کتمان آن بهتر!

— بعد از گرفتن جواز اقامت چه میکنند؟

— میکوشند که طلاق بگیرند، و این کار پر دردسر است. معمولاً یارو طلاق نمیده و میکوشد زن خود را برای تهیه پول بکار وادار کند.

— یکنوع سیستم بردگی !

— صد درجه بد تر

در میان کسانی که در مبارزه خارج از کشور شناختم تیمسار علمدار شخصیتی استثنائی بود. متأسفانه بدلیل روحیه ای خاص که نظیرش کم دیده شد، نتوانست ناملازمات و شکست ها را تحمل کند، و سرانجام مردانه و جوانمردانه خود کشی کرد.

اینک با برخی نکات از خصایص او از خلال گفته هایش آشنا میشوید:

– تیمسار، خود شما برای دریافت اجازه اقامت از طریق پناهندگی سیاسی و یا از راه دیگر چه کردید؟

– کار من تا حدی خراب است. و تقریباً سرگردان هستم و هنوز نتوانسته ام مسئله اقامت را حل کنم. همچنان با جواز موقت زندگی میکنم.

– چرا؟ برای شما معمولاً باید خیلی ساده باشد. سوابق و نقش شما در رژیم سابق بهترین مدرک برای استحقاق پناهندگی است.

– نه! من با مشکل راستگونی مواجه شدم. در مقام یک ژنرال ارتش به خود نمیتوانم اجازه دهم که دروغ بگویم. وضع خود را صادقانه نوشتم. دفتر پناهندگی مرا مستحق پناهندگی تشخیص نداد. گفتند ساواک ایران ضد بشر تشخیص داده شده است.

البته وارد این موضوع نمیشویم که آیا این نظر آنها درست است یا نه؟ زیرا سازمان های ما همه از روی سازمان های همین کشور ها بر داشت شده بود. تا روزیکه شاه ایران به آنها باج میداد، این حرفها مطرح نمیشد. پس از اینکه بیچاره شاه ما خواست همانند مرحوم پدرش رضاشاه از زیر بار بندگی غرب شانه خالی کند، او را به سرنوشت پدرش دچار کردند، یعنی پدر را به موریس فرستاده بودند و پسر را در دنیا به آوارگی و سرگردانی سپردند. و

این باید برای آیندگان درس عبرتی باشد. اگر به پذیریم که شاه را دیگران برای ما بیاورند آنوقت باید قبول کنیم که هر وقت منافع دیگران ایجاب کرد، آنرا ببرند. کاری که با شاهان کشورهای ما کرده اند و خواهند کرد! فعلاً دست به دل من نزن، بهتر است وارد این موضوع نشویم.

آری در باره پناهندگی من صحبت بود. بگفته يك نفر آفریقائی که با او در دفتر پناهندگی آشناشدم و تقاضای او را هم نپذیرفته بودند:

" کم نیستند اشخاصی که در کشور خود قاچاقچی مواد مخدر بوده و یا پرونده های اختلاس داشته اند، و به این دلایل فرار کرده اند، ولی خوب توانسته اند با تهیه پرونده های دروغین بعنوان پناهنده سیاسی جواز اقامت بگیرند. و جالب است که در خارج نیز با داشتن موقع پناهندگی، همچنان به حرفه قاچاقچی گری ادامه داده و در بسیاری از موارد نیز زندانی شده اند. حتی در میان ایرانیها هم از این عناصر وجود دارد. "

— شما مجبور نبودید که حقیقت را بنویسید. من دوسه نفر از یاران شمارا شخصا میشناسم که توانسته اند با اختفای گذشته خود پناهندگی بگیرند.

— میدانم و آنها را هم میشناسم، و برای آنها هم خوشحالم که مثل من سرگردان نیستند، البته همه سرگردانیم منتها کمتر و بیشتر! متأسفانه در اینجا همه مقیاسها بهم خورده. سرگردانی و درگیری دامنگیر همه شده است. من بخودم اجازه نمیدهم رفتار همکاران سابق را در خارج یعنی در شرایط بسیار دشوار فعلی مورد قضاوت قرار دهم. ولی بدون شك من مسئول

کار های خودم هستم. من دروغگو نیستم . يك انسان شريف ويكنفر "صاحبمنصب" نباید دروغ بگوید. من از گذشته و مسئولیت خودم نادم و ناراحت نیستم . در دوران خدمت خود هر وظیفه ای که بمن احاله میشد باید انجام میدادم، و هرگز هم وظیفه ای ضد انسانی بمن احاله نشد. من خادم وطنم بوده و هستم و خواهم بود. من به شرف و حیثیت کشور و شاه کشورم احترام میگذارم و برای سود شخصی در شرایط خاص فعلی حاضر نخواهم شد، به عنوان يك شخصیت ایرانی دروغگو معرفی شوم. والسلام! اگر درسازمانی بعضی نا درستیه‌ها وجود داشته من مسئول نیستم . در همه سازمان های دنیا نا درستی هم وجود دارد. نه ! من دروغ نمیگویم. گور پدرشان با پناه دهیشان. اگر روزی امید به پیروزی در راه مبارزه ای که در پیش گرفته ایم از من سلب بشود ، بدون شك، خودم با دست خودم به زندگی ام خاتمه خواهم داد یعنی خود کشی خواهم کرد و این وظیفه من است . فهمیدی ؟

– بله قربان! تیمسار واقعاً چنین کاری را خواهید کرد؟

– صد در صد

– زن و بچه ها چی؟

– به آنها هم پیشنهاد میکنم با من برای مرگ دسته جمعی همراهی کنند، ولی فقط پیشنهاد میکنم، به آنها نمیتوانم دستور بدهم. وقتی که يك کشتی در دریا غرق میشود، کشتیبان و خدمه باید بکوشند ابتدا، مسافرها را نجات دهند، اگر قرار باشد عده ای غرق شوند، آن عده، قبل از هرکس، ناخدا و خدمه کشتی است. کشتی کشور ما غرق شده . ناخدای ما به این اصل احترام نگذاشت، و توانست خود را به عنوان يك نمونه يك ناخدا و رهبر و الگو به دیگران نشان دهد . باید مانند شاه انگلیس اعدام میشد و احترام

ابدی تاریخی را با خود بگور میبرد و به ریش سران بی غیرت دول غرب می خندید، و ملت ایران هم افتخار میکرد که زیر رهبری مردی جانباز و وطن پرست زندگی میکرده است ناخدای کشتی ما باید در وطن میماند و در معیت آن افراد ارجمندی که مردانه شربت شهادت نوشیدند، به میدان اعدام میرفت. آنوقت به عنوان شاه شاهان حقانیت خود را به جهانیان نشان میداد، و حلال میشد. میدانی که در میان قشقانیها، فقط، مرده ای که کشته شود حلال شده است بقیه حرام شده اند. مثل کوسفند مرده ای که ذبح نشده باشد، یا الاغی که در اثر پیروی بمرگ طبیعی سقط شود. شاید در رسته های توپخانه اسبی یا سوار نظام که غالبا اسبهای پیر را اعدام میکنند رعایت همین سنت نظامیگری باشد. اسبهای ارتش که در طول تاریخ در دفاع سرزمین میهنی خدمات بزرگی به جامعه بشری کرده اند، باید از احترام نظامی بر خوردار باشند، و نباید حرام شوند یعنی نباید بمرگ طبیعی بمیرند. تیسار علمدار با یکدنیا تأثر داستان زیر را برایم نقل کرد:

" وقتی که درجه سروانی در ارتش داشتم، روزی در مأموریت خود در فارس گذارم به يك قبرستان کهنه افتاد. با درجه داران به خواندن کتیبه های روی سنگهای قبر مشغول شدم. به قبری رسیدیم که روی آن نوشته شده بود:

" پس از مرگ دلبران گل ممانا "

" پس از گل در چمن بلبل مخوانا "

درجه داران همه از خواندن این بیت گریستند. از مفهوم این بیت معلوم بود که در آن قبر جسد مردی خفته است که باید در زرد خورد و دعا و جنگ (حتی ممکن است سارقی بوده است که با امنیت ها جنگیده بوده است) به قتل رسیده باشد. روانش شاد باد. قبر او را مرتب کردیم و اطرافش را سنگ چیدیم و سربازان آتشبار بدستور فرمانده یعنی، خودم، برای احترام به

يك نفر مرد دلیر از مقابل من و درجه داران که کنار قبر ایستاده بودیم رژه نظامی رفتند. "

خوب یا بد، اینها این غریبی ها ، هرچه هستند، در مقیاسی ولو خفیف، برای مردم کشور خودشان احترام و مقامی قائل هستند.

وقتی که سازمانی برای انسان ، ولو بظاهر، ارزش و احترام قائل میشود و حاضر است گفته شما را بعنوان يك مدرک بپذیرد ، این منتهای رذالت است که از آن اعتماد سوء استفاده شود. در اینجا شهادت خود را قبول دارند: زیر هر تقاضای خود باید بنویسی: " به شرف خود سوگند یاد میکنم که اقراریر بالا صحیح است . امضاء "

بدیهیست يك انسان باشرف سوگند دروغ یاد نمیکند! من نمیتوانستم دروغ بگویم و نگفتم!

– خوب تیمسار وضع من چگونه خواهد شد؟

– وضع تو با من فرق دارد. تو در عنوان شبایی و پرونده ات چنان است که، بدون اشکال، جواز را خواهی گرفت. تصدیقنامه ای از یک سازمان سیاسی داری، و دلایل تو با مقررات پناهندگی منطبق است. سپس افزود:

بهر حال وضع ما فراریها بسیار رقت بار است . کیفیت همه درد ناک است. متأسفانه از این فراریها بدانسان که من شناخته ام کاری ساخته نیست! اینها اکثراً موجودات بی هدف و بی خاصیتی هستند. عده ای محدود از نسج خود را با قاطبه فراریها مقایسه نکن.

– قربان به همین دلایل باید فراریها را بسیج کرد.

– چی؟ کی ها را بسیج کرد؟ فراریها را؟ تو میخواهی مشتی گدا را علیه مشتی دزد بسیج کنی؟ مگر دیوانه شده ای؟ اگر هم تا کنون دیوانه نشده

باشی هنوز دیر نشده است. سرنوشت همه خارجی‌هایی که بدون داشتن امکانات زندگی مادی کافی در غربت گرفتار آمده اند در اینجا دیوانگی است.

– ولی کمونیست‌ها میگویند طبقه نیازمند را میتوان علیه طبقه غاصب و استثمارگر بسیج کرد، بعقیده شما این حرف نادرست است؛

– کمونیست‌ها میگویند طبقه کارگر، آنهم کارگری که کار میکند و استثمار میشود، برای بسیج شدن و قیام علیه طبقه غاصب و استثمارگر یعنی سرمایه داران آمادگی دارد. این حضراتی که شما در اینجا می بینید و متعلق به نواحی کوناگون جهان سوم هستند و بعنوان پناهنده کشور خود را ترک کرده اند، اساساً، کارگر نیستند، کاری انجام نمیدهند که استثمار شوند، کذا که چیزی تولید نمیکند تا استثمار شود، این‌ها پارازیت اجتماعی هستند. این‌ها زیاله اند.

– استدلال جالبی میکنید. پس این آقایانیکه خودشان را مارکسیست میدانند موضوع را غلط می فهمند؟

– این‌ها اساساً مارکسیسم را نمی فهمند زیرا نمیخواهند بفهمند. این‌ها به يك مفسری مثل استالین احتیاج دارند که بجای آنها فکر کند و به اسم مارکس هر برنامه ای را که میل داشت اجرا کند. نه اینکه میل داشت بلکه برای گشودن مشکلاتی که در اجرای برنامه هایش با آنها مواجه میشد. این مذهبی نماها هم با اسلام همان کاری را میکنند که " شادروان " رفیق استالین با مارکسیسم کرد! اگر حقیقت را بخواهی بدانی مطلب چنین است که در این دنیا نه مسلمان اسلامی وجود دارد و نه مارکسیست سوسیالیسم.

– پس تیمسار برای اداره زندگی مردم چه راهی میشناسید؟

– البته اگر من چنین شعوری داشتم هرگز به این روز نمی افتادم ولی اگر

واقعا عقیده مرا در این باره بخواهی باکمال تواضع عرض میکنم که کشور های جهان سوم باید بوسیله ارتش اداره شوند. سرنوشت ملت باید بدست عده ای معتقد به سعادت جامعه و بر اندازی ظلم و برقراری عدل الهی، سپرده شود! نظامی، اساسا پاك سرشت و شریف است. نظامی هرگونه سختی را برای سعادت ملت متحمل میشود. نظامیها از سرشت ویژه ای ساخته شده اند. سرنوشت کشور نباید بدست گروهی جیگولوی فرنگ ریده این موجودات لوس و از خود راضی، سپرده شود. همین ها بودند که شاه مارا که در اصل آدم بدی نبود، به لجن کشیدند! این فرنگ ریده ها فقط نقش خود را در انجام وظیفه خود یعنی مجریان سیاستهای جهانخواران خوب انجام میدهند. شادروان سرلشکر امان پور سی سال پیش این موضوع را به شاه گفته بود. ولی مگر بادنجان دور قاپ چین ها گذاشتند. سر تیپ دیهیمی هم همینطور فکر میکرد! ولی متأسفانه اوضاع چنان بود که به مغز نیازی احساس نمیشد. سرلشکر معینی در سخنرانی برای افسران گفته بود که افسر به مغز احتیاج ندارد! و البته در ارتش مغز های افسران را با دوی بیهوشی از کار انداخته بودند! این مغز هم چیز جالب و مزاحمی است و در دل بعضی ها وحشت ایجاد میکند!

— آیا بهتر نبود که رضا شاه پسرش را به سویس نمی فرستاد، و او را به قم یا نجف برای شناخت زندگی اجتماعی اعزام میداشت؟

— گمان نمیکنم، رضا شاه خودش نه به قم رفته بود و نه به نجف و نه به سویس. پرورش فکری او و شناخت او از زندگی مردم در خدمت نظامی شکل گرفت. در بریگاد قزاق. رضا شاه را نباید با این بی لیاقت ها و عمله ها مقایسه کرد. آن "تی تیش" را "لو لو" برد!

— آیا شما در اینجا کمی روحیه میلیتاریستی نشان نمیدهید؟

— کمی؟ کم چی یه؟ خیلی! تو کجای کاری؟ کشور های جهان سوم را نباید بدست بچه مکتبی های بیمایه و بی عرضه و بچه ننه سپرد.

— شنیده ام عده بسیاری از رجال خارجی در اینجا برای ادامه زندگی به عملیات پستی اشتغال دارند. و زندگیشان بسیار اسف ناک است همینطور است؟

— اولاً آنها که خانه خودشان رجل بوده اند پس از اینکه خانه خود را بهر عنوان ترك کردند و زندگی عبودیت را در خارج از وطن پذیرفتند دیگر جزو رجال نیستند، و حتی جزو نساء هم نمیتوانند باشند و عنوان های آنها همه فشنگ مشقی و پوك است.

— میان اینگونه اشخاص از رجال و مقامات بالا هم دیده میشوند!

— این قبیل عناصر درکشور خود به اشتباه و حتی به غلط مقاماتی را اشغال کرده بودند. در حقیقت همین کاری که اینجا برای ادامه زندگی پیش گرفته اند نشانگر سطح لیاقت و ارزش آنهاست. اگر اینجا حمالی را قبول میکنند بدان دلیل است که لیاقت ذاتی آنها حمالی است. شیر را چرا در قفس میکنند؟ برای اینکه شیر شیر است. شما نمیتوانید خصلت طبیعی شیر را با دستگیری و حبس عوض کنید. آری ماهیت و جوهر شیر با دستگیری عوض نمیشود. اختراع قفس به همین دلیل است. بهمین ترتیب پلنگ، كرك، و غیره. شما تا بحال شنیده اید که خر را در قفس کنند؟ ما باید از این جانوران درس اخلاق بگیریم. نه اینکه مثل خر بد بخت و یا همانند بز مفلوك باشیم و به هر کس و ناكس سواری بدهیم! میفهمی؟

— بله قربان!

— من از شیر درس میگیرم و بعضی از همکارها از خر درس میگیرند. آنها در واقع در ایران خرائی بوده اند در پوست شیر! اینطور نیست؟

— چه عرض کنم!

— چی چه عرض کنم. همین نمونه فرماندهان و رجال خر صفت هستند که مملکت های جهان سوم را به رایگان و بسادگی رها میکنند و من و تو و هزاران نفر دیگر و خودشان را به گدائی و بدبختی سوق میدهند. ترا بخدا اینطور نیست؟

— این گفته های شما برای من خیلی تازگی دارد و انسان را بفکر می اندازد.

— این مطالب را بدانجهت بتو میگویم که بدانی ما برای نجات وطن به چه اشخاصی نیاز داریم و روی چه اشخاصی برای همکاری نباید حساب کنیم. در عمل داریم مشاهده میکنیم که از این فراریها نباید توقع همکاری داشت. خوب توجه میکنی چه میگویم.

— بالاخره ما طرفدار سلطنت مشروطه هستیم و گمان میکنم برای این هدف خیلی ها با ما همکاری کنند. حتی اخیراً گروههای زیادی خود را به سازمان مشروطه ما پیوند دادند. از همه مکاتب سیاسی و فلسفی. مثلاً از چپها و تیسار علمدار زد به خنده و گفت:

— این چیز هائی که تو میشنوی همه قصه است. آری میگویند که قریب به چهل گروه از چپ و راست و وسط و بالا و پائین به ما پیوسته اند. البته روسای آنها تحت عناوینی عوامفریب، پولکی هم دریافت میکنند. حقیقت این است که در ابوابجمعی همه این دکاندار ها، بجز چند نفر حقوق بگیر کس دیگری وجود ندارد. غالب این گروه هائیکه بدان ها اشاره میکنی گروههای دو یا یکنفری هستند. هر نفر خودش را رهبر گروهی که وجود ندارد معرفی میکند. حتی شنیده ام که خانواده ای دو گروه درست کرده یکی برهبری خودش و دیگری برهبری همسرش. یعنی دو گروه که جمعا دو

ارتش یکنفری تشکیل داده اند. دو ارتش که تعداد سپاهیان هر دو از دو نفر تجاوز نمیکنند يك زن و يك مرد. بعضی شیناد ها هم که خود را فعال در راه مبارزه علیه رژیم حاکم معرفی میکنند تبلیغات راه می اندازند که فلان گروه بما پیوست. مگر نشنیدی تا کنون فرمانده های ارتش های دو گروه به جرم قاچاق مواد مخدر به زندان افتاده اند. ارتش های آنها هم که تعداد افسران و سربازان و جانبازان آنها به شش نفر هم نیرسید منحل گردید. بیست سی نفر آدم فراری و کرسنه که در شرایط دشوار فعلی برای فرار از مرک راه حلی موقتی اختراع کرده اند. تو چرا بچه میشوی ؟ در کنار ما هیچ کس ، بجز خود ما نیست ! نه چپ و نه وسط. کدام چپ های احمقی هستند که پس از این همه ماجرا که بر آنها گذشت و پس از اینکه بار ها آزموده اند که ما مشروطه خواهها به خون آنها تشنه ایم ، بیایند با ما بیعت کنند. تمام دوران محمد رضا شاهی صرف کوییدن نیروی های چپ کشور گردید. شاه بار ها گفت که ما برای مبارزه با عناصر چپ به مذهب نیازمندیم، حساب چپ ها را بر عهده روحانیون وامیگذاریم و آسوده حکومت میکنیم. این حقیقت را اقرار کنیم که مأموران ما نسبت به عناصر چپ کشور نهایت بی شرمی را بکار بردند. زندان، شکنجه های قرون وسطانی ، حتی برخی از عناصر کثیف و فاسد سازمان های انتظامی و قضائی ارتش به هسران همقطاران چپ زندانی خود دست تجاوز گشودند و از استیصال انسانهای بیگناه بیشرمانه سو، استفاده کردند. مگر نه این است که گروهی از هسران افسران زندانی سازمان نظامی، برای دادخواهی به قم رفتند و از مرجع تقلید وقت استمداد کردند. و مگر نه این است که آنها را در يك کامیون ریختند و بدستور مقامات قضائی ارتش در قلب شهر نو به زمین ریختند. این جنایات با اغماض مقامات دولتی و محافل نزدیک به دربار به

وقوع می پیوست. خانواده ها برای حفظ آبرو دندان روی جگر گذاشتند و سکوت کردند. دادستانی ارتش که وظیفه اش دادگری بود، بیدادگری ها کرد. نمیتوان گفت که شاه بیخبر مانده بود. او مقام های مسئول را بدست گروهی نالایق و خایه مال سپرده بود، که برای حفظ مقام خود حاضر بودند هر جنایت و عمل شرم آوری را انجام دهند. این بلاها بر سر مبارزان جبهه ملی نیز جاری شد. بروید پرونده های یاران مصدق را که کشته شدند و شکنجه دیدند و نیز پرونده دکتر فاطمی، کریم پور شیرازی و ... حتی برخی از افسران گارد را مطالعه کنید تا به جوهر رژیم شاه پی ببرید. شما بروید و پرونده آن کسانی را که خود کشی کرده اند بررسی کنید. منظورم آن تعداد افسرانست که چپ هم نبودند. کارهانی به سرشان آوردند که از زندگی سیر شدند و مرگ را بر زندگی در رژیمی که از سر تا پا گندیده بود، ترجیح دادند. نه! چنین نیست! عناصر چپ با طرفداران مشروطه شما همکاری و بیعت نخواهند کرد. این طرفداران شما به یارانی از قماش شعبان بی مخ، آژدان قزی، و علی کاخی و زال ممد نیازمندند. چپهای حقیقی یا اعدام شدند و یا در زندان های ارتجاع سیاه به سر می برند. بد بختی ما آنجاست که عناصر چپ همیشه ندانسته و از روی احساسات پاك وطن پرستانه فریب عوامل بیگانه را میخورند و از وجود آنها به زیان کشور سو، استفاده میشود. مگر نه چنین است که ما در ارتش خودمان بهترین افسران را بدست قزاقهای بیشعوری از قماش آزموده و هم پالکی های او از ارتش شاهنشاهی جدا کردیم، آنها را به دلخواه با پرونده های ساختگی، در دادگاهی محکوم ساختیم که داوران آن از اشخاص و اوباشی نظیر اکبر لات و هسان های او ترکیب یافته بود، بدین ترتیب ملت را از داشتن پانصد صاحب منصب از هر جهت درخشان و نمونه، محروم کردیم و سر نوشت نیروهای دفاعی

کشور را به دست کسانی دادیم که فقط برای سان و رژه تربیت شده بودند و یا برای اینکه اونیفرم مقدس و مطهر نظامی را بپوشند و در مقابل آینه بدن نما به قد و قامت خود نگاه کنند و خیال کنند که کسی هستند و از اینکه در فیلم های جنگ دوم جهانی به عنوان هنر پیشه، نقش پرستارهای نظامی را نمیتوانسته اند بازی کنند متأسف باشند. البته، منظورم آن تعداد فرماندهانی است که در لحظات بحرانی سر در گم شدند و بول و غایتشان قاطی پاطی شد؟

بدیهیست و لازم به تذکار هم نیست که بدنه ارتش شاهنشاهی ما را صاحبمنصبان و درجه داران پاک سرشتی تشکیل میداد. " مردم و تاریخ زندگی آنها، هرگز خوبیها و بدیهای حکام را فراموش نمیکند. از مکافات عمل غافل مشو آری :

" ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار؟ "

" تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت ؟ "

یزید ها و معاویه ها و شمر ها تا بشر در جهان وجود دارد مورد لعن و نفرین خواهند ماند!

بدبختانه، بدبختیهای فرساینده تر، مولود رژیم بعد از شاه باعث شده است که مردم به گذشته نپردازند و بفکر مشکلات زمان حال باشند. در نتیجه بدانجا رسند که باید میان مار و اژدها مار را برگزید؟ مار انسان را نیش میزند و اژدها انسان را نجویده می بلعد!

همانطور که گفتم عده ای بادنجان دور قاپ چین برای اینکه دکانشان رونقی

داشته باشد) دکانی که در ساعت س. منافع بیگانگان را باید تأمین کند) گاه و بیگاه سر و صدائی راه می اندازند که فلان یا بهمان گروه به آنها پیوست. بودجه ای در اختیار دارند و برای صرف آن باید صورتی تنظیم کرد. دور همه سران "غمپوزی سیون" عده ای از اینگونه چپ و راست و وسط و بالا و پائین ها جمعند:

" این دغل دوستان که می بینی "

" مگسائند گرد شیرینی "

اگر هم چند نفر چپ را میبینی که به سازمان های ما میچسبند یا همان سرگردان ها هستند که به غلط ما آنها را چپ میدانیم و یا نفوذی هستند. - چیز جالبی گفتید! درست هم تشخیص داده اید. چپ حقیقی که با ما راست نمیشود. اینها برای نفوذ و خرابکاری داخل ما شده اند. این روسها خیلی ناکسند.

- آنها کار خودشان را میکنند. هرکس به فکر کار خودش است. -
بگفته عوام :

" هرکس به فکر خویش است کوسه بفکر ریش است "

ما باید خودمان فکر کنیم که روی چه اشخاصی میتوانیم حساب کنیم. -
چندی پیش با یکی از دکاندارها صحبت میکردم و گفتم آقا شما فلان توده ای مشهور را توی دستگاه خودتان استخدام کرده اید، این دیگر چه صیفه ای است؟

- چون سرشناس است ما به او حقوقی میدهیم و در نتیجه جوانان بی تجربه توده ای ما را از خود میدانند و ما به این ترتیب حد اقل زبان بد کوئی آنها را قفل می کنیم. - یکی از خصایص انسان این است که میل دارد از بز

تقلید کند. چون فلان شخص سر شناس فلان راه را برگزیده پس میتوان به دنبال او رفت. سابقا ارباب و مالک نحوه گفتار و رفتار اهالی ده بود. مثلاً اتفاق می افتاد که کدخدا و بزرگ مالکی بهانی میشد، پس همه اهالی ده از او پیروی میکردند. این خصلت بشر است. و برخی سیاستمدار ها از آن خیلی خوب بهره بر داری میکنند. امریکانیها این را میگویند "سوشیال سایکولوژی یعنی روانشناسی اجتماعی".

— عجب! آدم توی غربت چه چیز ها می بیند. پناه بر خدا!

اطمینان داشته باش اگر آن مراکزی که بر طبق طرحهای ویژه، به این فرماندهان کاغذی، کمک مادی و پولی میکنند، از پرداخت حق و حساب ماهیانه خود داری کنند آنوقت خواهی دید که همه چون کف صابون محو خواهند شد. به این اباطیل گوش نده. فعلاً مسئله ما تکمیل نیروهای خود بوسیله چپ یا نمیدانم فلان نیست. میگویند که اوضاع ایران و ایرانی چنان است که حاضر است هر رژیمی را در برابر سقوط حکومت فعلی تأیید کند. ولی کیست که زنگ را به گردن گریه به بندد. بودند شاهانی که تاج شاهی را از وسط دو شیر نر بر میداشتند و بر سر می نهادند، و میشدند شاه. متأسفانه امروز کسی را نداریم که آن لیاقت و شهامت را داشته باشد که جرأت کند تاج را حتی از میان دو گریه بر دارد.

من به او نگاه کردم و دیدم چشمهای تیسار پر از اشک است. و در سکوتی عمیق جلو خود را مینگرد!

تیسار بگفته خود ادامه داد

پس از این درد دل ها، لازم میدانم که شمه ای از اوضاع فراریها را برایت بگویم، تا مسائل را در آینده بهتر تجزیه و تحلیل کنی. تو تازه داری با

واقعیات زندگی خارج آشنا میشوی! از همه مهتر تو انسان خیلی حساس و درستی هستی ، باید خود را برای مواجهه با خیلی چیز ها آماده سازی.

تقریباً همه مهاجرهائی که در خارج امکانات نداشتند ، به کیسه های فتوت مؤسسات خیریه ، مذهبی ، سازمان های کمک شهرداری ها و علیل خانه ها و سازمان های کمک به بی خانمان ها و یتیمها و بی سرپرست ها ، و بالاخره به سازمان های بین المللی مراجعه کردند. " ابن السبیل "

گدا خانه ها پر شد از فراری ها که قبول شکست عزت نفس را با اقامه و ارائه دلایل توجیه میکردند:

" تحت تعقیب هستیم؛ اگر میماندیم کشته میشدیم و اگر بر گردیم ما را زندانی میکنند و بعد هم ما را میکشند. کشور های جهان سوم و کشور ما با سیستم تفتیش عقاید قرون وسطی مواجه اند. "

بدیهیست علت قیام ما و همه کوشش های ما در براندازی رژیم استبدادی همین اوضاع است.

– مثل اینکه برای اقامت در این کشور ها اخیراً خیلی سختگیری میکنند، و جواز نمیدهند. شاید بجز توسل به استفاده از موقع پناهندگی، به هر صورت با شرافت یا بی شرافت و تقاضای کمک راه دیگری وجود نداشته باشد.

– درست است ولی بهمان قیستی که گفتم . برای یکنفر نظامی جانباز حفظ شرافت اونیفرم بر هر چیز مقدم است. لحظاتی پیش میاید که انسان باید مرگ را بر زندگی ترجیح دهد.

روزی با یکی از دوستان متقاضی پناهندگی سیاسی به دفتر پناهندگی رفته بودم. در آنجا در سالن انتظار با یکنفر افریقانی سیاهپوست هم سخن شدم.

بر خلاف تصور اولیه ام مردی بسیار متین با سواد و روشن بین بود. انگلیسی زبان بود. سخن ما در باره مشکلات مردم متواری و سرگردان بود. در این رابطه زیاد حرف زد زیرا دو ساعت با هم گفت و شنود داشتیم. پس از یکرشته مبادلات فکری سخن او به ریشه پناهندگی و پیدایش و هم علت های پشت پرده آن کشید.

در جریان شرح اوضاع به او گفتم:

— خوشبختانه دشمنان بشریت، این راه حل انسانی را برای افرادی چون من و شما درست کرده اند

— " متوجه باش که پیدایش این سیاست پناهندگی به انقلاب شوروی بر میگردد. با اعمال این سیاست راه را برای فرار مردم بویژه یهودی ها از کشورهای استبدادی بلوک شرق هموار کردند. و کشورهای غربی از وجود فراریها استفاده های زیادی بردند. در واقع هر پناهنده سیاسی يك "مهره گروگان" است.

در این کشور های غربی همیشه دفاتر پناهندگی فعال است. زیرا فرار اشخاص از کشور های شرقی و کشور های جهان سوم همچنان ادامه خواهد داشت. جنگهای منطقه ای هرگز خاموش نخواهد شد. به دلایل و به بهانه های مختلف آتش جنگ را چون "شعله قبر سرباز گسنام" همیشه فروزان نگه میدارند. و چون این جنگها را خود کشور های غربی براه می اندازند ، برای فراریها هم مقامی پیش بینی میکنند. مگر نه این است که از جنگ دوم جهانی تا کنون يك لحظه جهان سوم خالی از جنگ نبوده است یعنی جنگهای منطقه ای.

مسئله به قدری واضح است که در غالب ممالك سرمایه داری غرب باند هائی درست شده است. که کارشان نقل و انتقال آدم از کشوری به کشور

دیگر است. مثلاً هر جای جهان سوم که جنگی در میگیرد، حسابهای بانکی این باند ها به جریان می افتد. در واقع این باند ها برای بدست آوردن پول، پناهنده سیاسی درست میکنند. جوانهای بیگناه را از کانون خانوادگی با انواع و اقسام وعده و وعید، به یکی از ممالک صنعتی منتقل میکنند و بیچاره ها به بدبختی می افتند. البته آنها که برآستی سیاسی هستند، این سرنوشت برایشان اجباریست، ولی اکثر این قبیل فراریها فکر میکنند که در خارج زندگیشان بهتر خواهد شد. بهر حال سرنوشت این گروه های متواری که غالباً جوان هم هستند دگرگون میشود. یعنی کارشان به کدانی و عملگی مخفی با مزد بخور و نمیر میکشد، که شاید، بازهم، بهتر از زندگی در کشور خودشان است. همان سیستم تهیه و فروش برده است که بهمان معنی ولی بصورتی دیگر عمل میشود.

ولی سرانجام، این بیچاره ها هم آلت دست باند های قاچاق مواد مخدر میشوند که در این صورت کارشان غالباً به اعتیاد منجر میشود. زندان های کشورهای غربی اکثراً بوسیله مردم جهان سوم اشغال شده است.

این برای ما بد بختی بزرگیست. شما که ایرانی هستید خوشبختانه مثل ما آفریقانی ها مستعمره نبوده اید. ولی خوب بدبختی شما این است که نفتی هستید.

— چرا بدبختی ؟

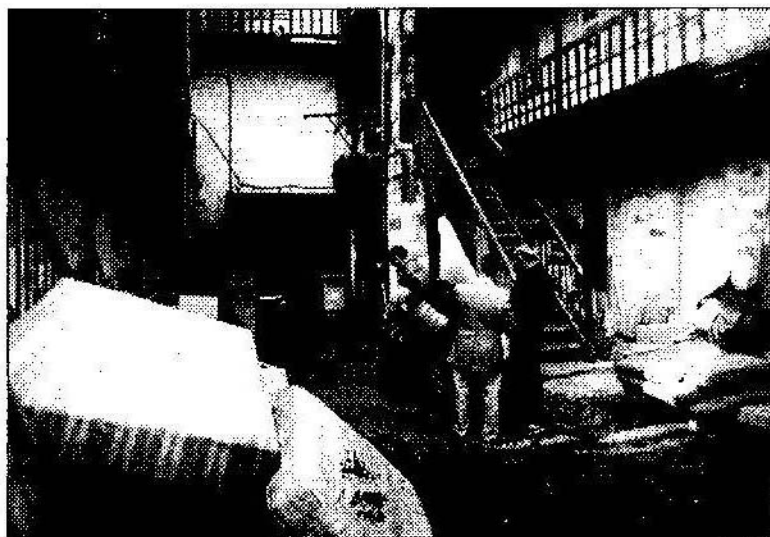
— در طرح ممالک استعمار گر نفت باید با اسلحه مبادله شود. همه چیز را فهمیدی ؟

به او نگاه کردم و بفکر فرو شدم.

در این موقع پرسید:

خوب وضع خودت بکجا رسیده ؟

شه ای از حال خود را به او گفتم بدون تأمل گفت:
 ... با وضعی که توصیف میکنی هم محق موقع پناهندگی هستی و هم اقبال
 اینکه بتو بدهند زیاد است.



شبی در خانه یکی از دوستان جمع بودیم . میزبان ما انسان بسیار پخته و مجرب است . خواهر زاده او در یکی از دانشکده های اطراف آلمان درس میخواند . گویا در رشته علوم اجتماعی ، جوانی بود بسیار دل زنده و خوش صحبت . اطلاعات عمومی مخصوصاً سیاسی او بسیار خوب بود . و میتوانست در باره مسائل مختلف مجادله کند . دنباله سخن بدانجا کشید که آن جوان که منوچهر نام داشت گفت اساساً خود را انسان خوشبختی نمیداند و فکر خود را تعمیم هم میداد و میگفت در شرایط فعلی هیچکدام از ماها که اینجا جمع شده ایم نمیتوانیم ادعا کنیم که خوش بخت هستیم .

آقای مرتضائی عموی او وارد صحبت شد و گفت:

— منوچهر مگر شما بدنبال خوشبختی هستید؟ خوشبختی اساساً قابل تعریف نیست . خوشبختی چیزی مطلق نیست ، و نباید هم بدون شناختن آن بدنبال آن دوید . عوامل گوناگونی در توصیف و تشکیل خوشبختی دخالت دارند ، از همه مهمتر محیط تربیت و اجتماعی خانوادگیست . آدمی در مراحل مختلف زندگی اسیر یکرشته وسایلی است که تهیه آن موجب رفع گروهی از ناراحتی های او میگردد . انسان نباید برای درك خوشبختی راه مقایسه را در زندگی پیش گیرد .

منوچهر گفت:

— نه چنین نیست . بر عکس انسان برای تشخیص موقع خود راهی بجز روش مقایسه ندارد . حتی برای شناختن خوشبختی که لفظی مجرد است . — نمیدانم تا چه حد نظر شما را بتوانم قبول کنم خواهش میکنم در این باره برای ما توضیحی بدهید .

— تا آنجا که تجربه زندگی بمن نشان داده است، هر چند در زندگی دارای تجربه زیاد نیستم شاید سن من چنین اجازه ای را ن میدهد ولی میتوان گفت که در يك گروه یا در يك خانواده هر وقت فردی به مزایانی دست یافت که در خور استطاعت سایر افراد خانواده یا همسایگان نیست، در باره او واژه خوشبختی را بکار میبرند. و او خود نیز این واژه را در مورد آنهائیکه از او جلو ترند به کار میبندد، یعنی نسبت در واحد خوشبختی.

آقای مرتضائی باز به پاسخ پرداخت و گفت:

— خوشبختی در ضابطه زندگی اجتماعی مفهوم دقیق تری پیدا میکند. خوشبخت کسیست که در يك جامعه خوشبخت زندگی کند. و تلاش در راه تحقق خوشبختی جامعه خود خوشبختی است:

" من از بی نوانی نی ام روی زرد "

" غم بینوایان رخم زرد کرد "

— با تعاریفی که شما از خوشبختی نمودید من خود را خوشبخت نمیدانم زیرا سرنوشت تیره ای دارم .

در آلمان محل تحصیل و زندگی ، گاه با همسالان خود که بعضاً افکار شورشی هم دارند بحث میکنیم. مسائل مختلفی مطرح میشود که غالباً متأثر کننده است. مثلاً مسئله زیر:

— بزرگترین ارثی که يك پدر خوب برای فرزند میگذارد چیست؟

پاسخی که بیشتر به این پرسش داده شده است این است که بزرگترین ارث برای يك فرزند از پدرش شخصیت او میباشد، منظورم شخصیت انسانی پدرش.

آری ! بزرگترین ارثی که از پدر و مادر خود خواهم داشت ، حیثیت اجتماعیست. من میخواهم سر بلند زندگی کنم. و به وجود اجداد خود فخر

نمایم. من میخواهم به يك خانواده نیکنام تعلق داشته باشم. در این روز ها مسائلی طرح میشود که مرا دچار نوعی کججی و سرگردانی کرده است. هفته پیش مهمان بودیم ، خانه یکی از دوستان خودمان . چند نفری بودیم. بحثهای گرمی میان حضار در گرفت. یکی از جوانان که اساسا خیلی احساساتیست مسئله زیر را که با وضع خود من بی شباهت نیست مطرح ساخت :

" ما را از مملکت خارج کرده اند. انهم در شرایطی که زندگی برای هموطنان بسیار دشوار بود. پدرم که ما را زیاد دوست میداشت ما را آورد خارج ، بقول خودش برای حفظ جان ما و نیز برای اینکه ما در اینجا بتوانیم راحت تر درس بخوانیم. و شانس بیشتری در امر تحصیل داشته باشیم. البته کار خوبی بود. هر چند پدر ما متأسفانه در اینجا فوت کرد، ولی خوب معتقد بود که وظیفه پدری را نسبت به فرزندان خود انجام داده است. من نمیدانم کار پدرم از اینکه در شرایط دشوار زندگی هموطنان از کشور فرار کرده است، چون واقعا فرار کرده است ، خوب است یا نه؟ "

آقای مرتضائی که زیاد تحت تأثیر احساسات منوچهر برادر زاده خود قرار گرفته بود، و بشنیدن مجدد مرگ برادرش توانست از ریزش اشک خودداری کند گفت:

- من نمیدانم ، ولی يك چیز را میتوانم بگویم. و آن اینست که شما ها میتوانید اگر هم پدران شما مرتکب عملی نادرست شده است آنرا جبران کنید.

- درست است که ما باید با خدمات خود عمل نادرست آنها را جبران کنیم ولی لذت و امکان داشتن يك پدر وطن دوست و خدمتگزار به هموطنان را برای ما فراهم نمیکند. نه آنها انسانهای بزرگی نبوده اند . بهر حال خدا آنها

را بیمارزد که همه چیز را برای خوشبختی ما میخواستند؛ حتی حیثیت اجتماعی و شرف انسانی خود را.

بدیهیست طرح این مسئله بدانصورت مورد امیدواری من و دوستان حاضر شد. و همه گفتند که ملت ما هرگز از بین نمی‌رود. گفتار این جوان که هنوز به سن بیست نرسیده است، برای همه دیگران درس لازم و مفیدی است که باید آنرا با آب طلا نوشت. آقای مرتضائی با چشمهای اشک آلود برادر زاده خود را بوسید، و همه ماها او را بوسیدیم. منوچهر هم اشک میریخت. همه حضار تحت تأثیر شدید قرار گرفته بودند. این بحث به شب نشینی ما طراوتی و جانی داد که فراموش نشدنی است.

وضع من

به عنوان مقدمه چند کلمه در باره مهاجرت صحبت کنیم: مهاجر کسی است که خانه خود را برای ابد یا بطور موقت ترك ميكند و بجای دیگر ميرود. مثلاً بدلیل نداشتن وسایل معاش .

مردم جنوب ایران غالباً به شیخ نشین های خلیج فارس میروند. کویت ، دبی ، بحرین ، و غیره. ولی عده ای هم مهاجرت میکنند نه بدلیل نداشتن وسایل معاش بلکه به علل سیاسی و عدم سازش با نظام سیاسی مملکت. اینها به ندرت به شیخ نشین ها میروند. موطن جدید آنها اروپا یا امریکا و یا کاناداست. در زمان گذشته از همین قماش مردم برای خوشگذرانی و تفریح سالانه برای مدتی به همان دیار گذاری داشتند. بسیاری از ثروتمندان در کشور های اروپائی و امریکائی و غیره خانه و زندگی داشتند. یعنی وطن دومی در اختیار شان بود. خرید پول خارجی از برکت درآمد نفت آسان بود.

در زمان جنگ عده ای برای حفظ زن و بچه های خود مهاجرت کردند. و زندگی در غربت را بر اقامت در وطن ترجیح دادند. نه اینکه به وطن خود علاقه مند نباشند، زیرا استدلال میکنند که طرفداران جنگ میان دو کشور مسلمان مجری دسیسه های بیگانگان بوده اند، که برای رونق بازار خرید و فروش اسلحه بوده است. و حتی جلو تر هم میروند و میگویند که هدف این جنگ کشتن مسلمانان و ضعیف ساختن کشور های اسلامی در کل بوده است. نتایج و عواقب جنگ باین استدلال استحکامی میدهد.

معمولاً کشور های مهاجر پذیر در گذشته به کارکر و نیروی جسمی خارجی نیازمند بوده اند. این نیاز بویژه از سالهای بعد از جنگ دوم جهانی پیدا

شده علل زیر:

۱- خرابیهای جنگ

۲- سرعت در پیشرفت صنعت.

پس خارجی های مقيم در کشور های صنعتی غالبا از مردمان مستمند کشور های زادگاهی میباشند، و در کشور های خارجی هم به ندرت از این سطح میگذرند. ولی قشری از این مهاجر ها فرزندان پولداران کشور های جهان سوم اند. کشور های جهان سومی که دارای معادنی هستند که مورد نیاز ممالك پیشرفته است: نفت، اورانیوم، طلا و غیره.

اگر هم شما در میان مهاجر ها اشخاصی را به بینید که موقع اقتصادی و اجتماعی خوبی دارند از قماش همین گروه هستند. ولی در باره ایرانیان مهاجر بعد از انقلاب و جنگ و هم چنین مهاجر های کشور های شرقی پیرو انقلاب های سوسیالیستی، مسئله شکل دیگری دارد. این مهاجر ها کارگر نیستند. اینها در خانه خود مشاغل مهمی داشته، و از مزایای يك زندگی اشرافی بر خوردار بوده اند. همه یقه سفید بوده اند. نه اینکه آدمهای بدی بوده باشند. هرگز! ولی خوب برای داشتن زندگی خوب آفریده شده بودند. و عادت به تحمل سختی ندارند. تقصیر خودشان نیست. آنها مولود نظامهای اجتماعی خاصی هستند.

این حضرات وقتی که کشور را ترك کردند کارشان به افتضاح کشید. یکی از رجال بسیار با غیرت میگفت: پدرم رفوگر قالی بود. در دوران کودکی در کارگاه او سرگرم بودم و چیز هائی آموختم. شغل پدری را دنبال نکردم. دانشگاه دیدم و در سطح بالایی مقامهای اجتماعی قرار گرفتم. ولی تخصص من سیاست و کارهای اداری بود. در امریکا این تخصص خریدار نداشت. به حرفه پدری روی کردم و توانستم زندگی خانواده ام را تأمین کنم. ولی خیلی

ها این لیاقت را کسب نکردند، و کارشان به بدیها کشید: عملکی، جارو کشی، ظرفشویی و نوکری اجانب در تراز نوکری سیاسی و عده ای باغیرت هم خودکشی کردند و زیر بار خفت نرفتند. گروه اخیر باغیرت ترین بودند! غرض از ذکر این مقدمه این است که مهاجرهای ایرانی از آدمهایی خاصی هستند که با سایر مهاجرهای خارجی فرق دارند. و همه مشکلات آنها هم مولود وضع اجتماعی خاص آنهاست. ایرانیها تا قبل از انقلاب در خارج در سطح بالائی جامعه غرب قرار داشتند، ولی مهاجران فعلی در سطح عمله های الجزیره ای مراکشی و افریقایی سیاه قرار گرفتند. آری در این جا خیلی ها برای توجیه وضع خود میگویند:

« تعز من تشاء، و تذلل من تشاء » *

این را هم بگوئیم که در میان همین ایرانیان در بدر و سرگردان و سیاست زده، هستند غیرتسندهائی که با وجود داشتن امکانات البته نامشروع همانند خلیلهای، برای داشتن پول و ادامه زندگی مرفه و کم دردسر، سر تسلیم و ضعف در برابر هیچ کس و ناکس فرو نیاوردند، و اشتغال به کارهای دشوار و طاقت فرسا را بر نوکری و جیره خواری ترجیح دادند و خود را در سطح انسانهای بسیار با ارج معرفی کردند و مورد احترام خاص و عام هم هستند.

بدین ترتیب مرکز اقامت رسمی من بلژیک شد. و از آنجاسافرتهاى متعددى به کشور های دیگر می کردم.

با چه مشکلاتی مواجه شدم.

مشکل اول : بی جانی

نخستین مسئله ای که فراری پناهجو با آن مواجه میشود مشکل مسکن است . پس از اینکه فراری پناهجو تقاضای خود را به پلیس داد، اگر جا نداشته باشد، او را به محل های خاصی می برند که زیر آسمان خوابد. اینجا ها را "فویه" مینامند ادارالمساکین و یا فقیرخانه). این مکان ها برای همه بی مسکن هاست . کدای دوره گرد، مسافر بی پول جوانان بیکار چه زن و چه مرد، واکثرا خارجی، و همه تهی جیب:

" الفلس فی امان الله "

احتیاج نداشتیم به این جا ها مراجعه کنیم. زیرا وضع پولی من خوب بود. ولی شناختم، مردی زن و بچه دار ایرانی را که پناهنده سیاسی نبود، و با ایران هم رفت و آمد داشت ولی برای اینکه بتواند از شهرداری خانه ای باکرایه ارزان به او اعطاکنند، با زن و بچه خود به یکی از این "فویه " ها مراجعه کرده بود و چندین ماه در آن لجن زار با زن و بچه خود لولید و آنهم با هزاران تملق و التماس. خودش میگفت : خوشبختانه شهر داری پرونده مرا جزو اشخاص

" بی پناهگاه " گذاشت .

اکنون شرحی کوتاه از این مساکن و مسافران آن :

روزی با یکی از هموطن هانی که چند صبحی در یکی از از این "کانون ها" زندگی کرده بود در این باره صحبت میکردم. او نظر خودش را که همه

نکات آن بعداً مورد تأیید قرار گرفت بصورت زیر برایم بیان کرد:

– " مرا با زن و تنها فرزند خود به يك " فوايه " فرستادند. جانی بود که به بی خانمان ها اختصاص داشت. در آن انواع و اقسام اشخاص جا داده شده بودند. همه مسافرهایی آن مسافرخانه خارجی بودند. غالباً از طبقات اجتماعی فقیر و در بدر که از کرسنگی کشور خود را ترك کرده بودند. با یکی از آنها که با دیگران فرق داشت و زبان انگلیسی را خوب میدانست و از اهالی غانا بود رابطه گفت و شنود بر قرار کردم. دانستن زبان انگلیسی تحقق این رابطه را تسهیل کرد.

روزی از او پرسیدم:

– شما چرا این زندگی را قبول میکنید؟

– کجا برویم در کشور خودمان همین را هم نداریم. بهر جا که برویم اوضاع زندگی ما بهتر از زندگی در کشور خود ماست.

او برآستی درست میگفت. ما حالا داریم به زندگی دیگران یعنی به زندگی مردم بسیاری از کشورهای دیگر کم کم آشنا میشویم. تعجب میکنم چرا ما اینهمه دانشجو به خارج فرستاده ایم و آنها به این موضوع فکر نکرده اند که در باره این مردم برای ما چیزهائی بنویسند و ما را در جریان زندگی مردم نقاط دیگر دنیا قرار بدهند. دولت های وقت نیز در ایران بفکر نبودند که کشور خود را با مقایسه با این قبیل سرزمین ها بمردم، یعنی به ماها که از همه چیز بی خبر بودیم بشناسانند.

متأسفانه ما فراریها فعلاً با این قبیل مردم بی فرهنگ و بیسواد و کثیف و فاقد تربیت که اکثراً حامل انواع و اقسام میکروبها هستند سر و کار داریم. به اصطلاح توی این دارالمساکین ها شما آدم حسایی پیدا نمیکنید. زناله های کشور های آسیای زرد و افریقا در آنجا ریخته شده اند. بیخود نیست که

مردم اروپا همه راسیست هستند و باخارجی های جهان سوم بد رفتاری میکنند، و حتی آنها را از نژاد و فطرت پست میدانند. سر و کار مردم این سرزمین ها با اینگونه آدمهاست و حق هم دارند.

پرسیدم :

- شما در میان همین گونه مردم زندگی کردید؟

- بله، مجبور بودیم . پول نداشتیم. کسی را هم نمیشناختیم. پس میخواستید که چه بکنیم. اگر در این "فویه" نرفته بودیم باید مرگ را از شدت سرما و شاید کرسنگی قبول میکردیم. بهر حال زندگی خفت آور را بر مرگ ترجیح دادیم. آری زندگی شیرین است.

- این قبیل جاها را سگدانی هم نمیدانند.

- ولی مثل اینکه سگهای مسیحی زندگیشان بهتر از بعضی از آدمهای مسلمان است. همانطوریکه زندگی نصاری هم از زندگی مسلمین بهتر است. من همین دیروز در يك ایستگاه راه آهن بودم . کف محوطه آجر کاشی براق بود. يك خانم فرنگی با سگ خود راه میرفت . سگ او بیموقع یا بموقع قضای حاجت کرد. بلا فاصله يك عرب مسلمان با يك جارو و يك خاک انداز مخصوص سر رسید و مدفوع سگ را برداشت. این منظره مرا بفکر انداخت . با آن عرب فاصله زیادی نداشتم. خیلی نزدیک بودم و کنجکاوانه با او به صحبت پرداختم. ضمن گفتو شنود، بوضع خودش اشاره کرد و گفت سر نوشت ما مسلمانها این است که:

" مدفوعات سگهای مسیحی هارا جمع کنیم."

ما روزی که وطن را ترك کردیم میدانستیم که دیگر آدم نیستیم . در فاصله زمانی و مکانی وطن تا به اینجا ، خیلی چیز ها را فهمیدیم. پیه همه چیز را به تن خود مالیدیم. البته در بعضی از ممالك برحسب سطح مادی وضع بهتر

است. معذالك دارالفقراست. شايد گداهای اين مسالك زندگيشان با گداهای
کشورهای ما تفاوت داشته باشد. بالاخره نظر خود را بشرح زير بيان کرد:
کوتاه سخن شما از من نتيجه تجربه ام را خواستيد و من هم صادقانه برای
شما گفتم. آری بسياری از فراریها بايد همانند اين حقير مدتی در اين کدا
خانه ها بسر برند. روحیه زن که همراه فرزندان و همسر خود کارش به اين
وضع کشيده دگرگون ميشود. در اين کانون ها افوايه ها نخستين خشت بنای
کانون خانوادگی فرو ميريزد. آری نخستين علت جدائی همسر از من همین
حادثه بود. حق داشت!

۱۰

پس از دریافت جواز اقامت

کلاسهای زبان

پس از اينکه جواز اقامت درست شد بايد بفکر تشکيل زندگی گرديد. برای
مدتی ماهيانه مبلغی کم کمک ميکنند. بايد کاری پيدا کرد. قبل از شروع
بکار ميتوانيد برای مدتی به کلاس زبان برويد. در اين کلاسها تماس انسان
با گروهی آسيانی و يا افريقاينست که مطلقاً هم نشيني با آنها برای ما ها
ممكن نيست. از همان روز نخست انسان از خودش خجالت ميكشد که با چه
اشخاصی هم نشين است. هنوز دقيق نميدانند که تا چه پايه سقوط کرده
است. بعد ها خواهد فهميد که او هم در سطح همان همدرسيهای زبان است

بگفته یکنفر بانوی هموطن :

" در دیار خود غزالی بودمی "

" شاد و خندان درکناردوستان "

" آمدم اینجا و سرگردان شدم "

" در میان گوسفندان وخران "

کم کم باید بفکر تهیه يك مسكن بود. با ذخیره های خود و با كمك های دریافتی در پی کرایه کردن يك مسكن میشود. به زحمت اپارتمانی کوچولو پیدا میکند و با زن و فرزند وارد آن میشود.

تقریباً از این لحظه ببعد نخستین آثار تساوی مرد و زن در زندگی آنها متظاهر میشود. كمك های دولتی و شهرداریها و بنگاههای خیریه بدون در نظر گرفتن جنسیت متقاضی است. این تساوی از سطح گدانی آغاز میگردد. کم کم زن مشاهده میکند که نه! شوهر دیگر برایش آن اتکای روانی و مادی سابق نیست.

دنبال کار

پس از گذراندن دوره زبان باید کار پیدا کرد. یا با ایجادکاری مستقل
 بوجود آورد و یا کارکر دیگران شد.

چه کارهائی برای این ها پیدا میشود؟ نگهداری در کاراژ ها و یا کارخانه ها،
 کلفتی و نوکری، ظرفشویی در رستورانها نگهداری سالمندان، و کارهای
 نظافت و بچه داری در خانواده ها که بیشتر در انحصار دختران زیباست
 زیرا گاه باید در مقام زوجه خانه نیز انجام وظیفه کرد. القصه، همه کارهائی
 که برای انجام آن به تخصص نیاز نیست. سابقا کشورهای اروپائی و امریکائی
 اگر هم به کارکر خارجی نیاز داشته داشتند بیشتر کار گر غیر متخصص
 بود ولی اکنون به آن هم نیازمند نیستند.

این وضع دشوار موجب ناراحتی و دلواپسی زن و شوهر میشود:

در خانه ای کوچک زن و مرد و بچه ها ! نتیجه : عصبانیت و خستگی

کارآموزی های بیهوده برای رفع بیکاری

برای بیکاران مخصوصاً بیکاران خارجی دوره های کوتاه مدتی ، بنام استاژ (کارآموزی) درست کرده اندکه معمولاً برای یادگرفتن کاری ترتیب داده شده است، ولی در عمل کسی چیزی در آنها نیاموزد. میتوان گفت که این کار آموزیها ها برای ترتیب دهندگان استاژ (کارآموزی) کار ایجاد کرده است زیرا هستند اشخاصی که سالها از این استاژ به آن استاژ مراجعه میکنند و سرانجام هم بیکار میمانند. در آنجا نیز تماس انسان با گروهی بدبخت و دریدر بیکار است. محیطی بزیان ما فاسد. همه فساد هانی که مولود فقر است.

نخستین آثار نارضایتی از زندگی

مشاجرات خانوادگی شروع میشود. حوصله زن و مرد سر میرود. و هر کدام مانند گربه ای میشوند که در اطای درسته خود را برای چنگ زدن آمده می بینند . دعا ها شروع میشود.

این اعصاب خرد شده، عشق به زندگی زناشونی و نزدیکی را در زن و مرد میکشد. از ازدواج چیزی بجز گرفتاری و دوندگی برای تهیه کرایه خانه و برق و هزینه بچه ها باقی نمیماند. از این لحظه ببعد هرکدام از زوجین متوجه معایب همسر خود میشوند. کم کم متوجه میشوند که برای هم ساخته نشده اند. زن در اینجا از خواب بیدار میشود و می بیند آقا بالا سر دارد. ولی این آقابالاسر هیچ تفوقی بر او ندارد. و همانند اوبایدبرود شهرداری برای

کرفتن اعانه و کدائی کسک هزینه بچه. خوب پدری که بتواند زندگی بچه اش را تأمین کند نه برای بچه پدر است و نه برای زن شوهر. پناه بر خدا! آری از اینجا زندگی فرنگی آغاز میگردد. جدائی کم کم مسئله روز میشود. زن به خود حق میدهد که مثل خانم های فرنگی زندگی کند. چرا نه؟

متأسفانه اخیراً رایج است که هر جا برویم مسئله حجاب و عدم آزادی زن در اسلام مطرح است. تو کوئی که بدبختی مردم ایران مسئله حجاب است. خارجی ها هم این موضوع را دامن میزنند. در اینجا قصد نیست که موقع اجتماعی زن بطور عام مطرح شود زیرا موضوع کار ما نیست. ولی لازم است در این باره مطالبی ولو جنسی هم که شده مطرح گردد.

در این مقوله در جلسه ای که چند نفر از دوستان در آن شرکت داشتیم سخن به حقوق زن و مرد و مشاجرات و جدائیها و طلاقهای رایج در غربت کشید.

" فرهنگ خود را بشناسیم "

یکی از دوستان ما که ضمن ابراز نفرت از رجال نامسلمان بر معتقدات مذهبی یعنی اسلامی خود پافشاری داشت گفت:

— دشمنان فرهنگ و معتقدات ما همه جا میکوشند عدم تساوی زن و مرد را در جوامع ما به رخ این و آن کشند. متأسفانه در این جا يك چیز بفراموشی سپرده میشود. موقع زن و مرد و رابطه آنها با تحولات زندگی اجتماعی دگرگون میشود. این روابط حتی در میان همه افراد جامعه چه زن و چه مرد دستخوش تغییر است. در این جا باید به تقسیم کار توجه کرد: تقسیم کار فنی و تقسیم کار اجتماعی. این دو تقسیم کار است که میان همه افراد بشر چه زن و چه مرد رابطه تازه ای ایجاد میکند. مهندس با کارگر غیر متخصص پزشک با پزشگیار، گروهبان و صاحب منصب ارتشی، رئیس دایره و

ماشین نویس و غیره. تقسیم کار فنی موجب تقسیم کار و وظیفه اجتماعی میگردد. ما چه بخواهیم و چه نخواهیم اگر هم در این جا نوعی عدم تساوی میان عناصر يك جامعه پدیدار میگردد، این وضع مولود وضع اجتماعی است. مناسبات زن و مرد و تساوی یا عدم تساوی میان زن و مرد که این همه در باره اش داستان می بافند، يك سرنوشت آسمانی نیست بلکه تحمیلی اجتماعیست.

یکی از حضار گفت:

— این گفته های تو از عقاید کمونیستی سرچشمه میگیرد، و نمیتواند صددرصد مورد قبول باشد.

— متأسفانه شما مسلمانها کتاب آسمانی خود را خوب نمیخوانید و عقاید و تفاسیر عده ای مغرض را ملاک قضاوت قرار میدهید. عقاید و تفاسیری که بوسیله دشمنان اسلام شما یعنی یهودی ها وارد اسناد مذهبی گردیده است. اگر شما به قرآن خودتان مراجعه کنید و آن را بدقت بخوانید و مفهوم آن را به درستی درك کنید خواهید فهمید که نظر خدای مسلمانان در باره تساوی زن و مرد مسلم و موید است

سخنگو از صاحب خانه قرآن را مطالبه کرد. بانوی خانه گفت حق ندارد به قرآن دست بزنند و افزود

« لا یمسه الا مطهرون »

و از متقاضی خواش کرد که از جای بلند شود و با اشاره دست روی قفسه کتابها قرآن را نشان داد. ناطق برخاست و قرآن را برداشت قرآنی که ترجمه مهدی الهی قمشه ای بود و سوره نساء را باز کرد و نخستین آیه را خواند:

« ای مردم بترسید از پروردگار خود، آن خدائی که همه شمارا از يك تن بیافرید (در اینجا قاری کلمه يك تن را دوسه بار تکرار کرد) و هم از آن

مفت او را خلق کرد و از آن دوتن خلقی بسیار از مرد و زن در اطراف عالم برانگیخت ."

پس از کمی تفسیر به سوره آل عمران مراجعه کرد و آیه ۱۹۵ را تلاوت کرد: " البته من که پروردگارم عمل هیچ کس از مرد و زن را بی مزد نگذارم، چه آنکه همه در نظر خدا یکسانند، بعضی مردم از بعضی دیگر برتری ندارد (برتری ندارد) را سه بار تکرار کرد) مگر بطاعت و معرفت. "

اگر موقع زن در دین باستانی ایرانیان بررسی شود ملاحظه خواهد شد که زن مقامی دانی دارد، و اگر در مسیحیت همین موضوع بررسی شود می بینیم که زن حق ندارد حتی از جماع با مرد احساس لذت کند.

آشنائی بیشتر با زندگی اجتماعی در خارج

شانس من در این بود که توانستم با انواع و اقسام آدمها ملاقات داشته باشم. از هر گروه و از هر سنخ. در این برخوردها و مبادله نظر ها به نکات عملی زیادی پی بردم. نکاتی که براستی عدم رعایت آنها انسان را از شناخت واقعیت منحرف میکند. به صحت این گفته پی بردم که ما جهان را با عینکی بلورین مشاهده میکنیم. بسته به این که از چه سطح مقطعی، آن را بنگریم صورت خاصی را می بینیم. و چون بلور دارای سطوح متعددی است پس باید شیء منظور را بارها از سطوح مختلف بلور نگاه کنیم.

نامه‌ای از پاریس نوشته یک فراری

خواننده عزیز هوس کرده ام شمه ای از حال خود را برایت بنویسم:
پس از اینکه در شهر پاریس تا اندازه ای مستقر شدم، بفکر پیدا کردن
دوستان سابق افتادم. میدانستم که یکی دو تا از آنها در فرانسه هستند. خبر
یافتم که یکی از آنها زن خود را طلاق داده و با یک فرانسوی ازدواج کرده
است. وضع او را با زحمت زیاد جویا شدم. ولی او مثل اینکه نخواست مرا به
بیند. شاید از تغییر زندگی خود خجالت میکشید. او ظاهراً برای تأمین
زندگی خود در خارج حاضر شده بود زن خود را بخاطر استفاده از موقع
اقتصادی و اجتماعی زنی جدید طلاق بدهد. البته این سیاست بعداً در میان
مهاجرهای کشورهای خارج رواج زیاد پیدا کرد.

ولی دوست دیگری داشتم که او اساساً متاهل نبود. و روحیه و اخلاق خاصی
داشت. در هر صورت پس از کوشش زیاد او را پیدا کردم. خیلی از باز
یافتن همدیگر خوشحال شدیم. تجدید خاطره بسیار لذت بخشی شد.

در باره یکی از دوستان مشترک که در سوئد پناهنده سیاسی است پرسیدم و
داستان زیر را برایم بیان کرد که خالی از لطف نیست:

چندی قبل آمده بود اینجا. با او جلسه ای را گذراندم :

— خوب بگو به بینم کاری چیزی داری یانه؟ یا مثل ما علافی؟

— نه من باز نشسته شده ام و حقوق بازنشستگی میگیرم.

— از کجا باز نشستگی میگیری؟ تو در وطن در وزارت کشاورزی کار
میکردی . چگونه حقوق را از ایران برایت می فرستند؟

— بابا مثل اینکه تو باغ نیستی؟ درهمون سوئد از صندوق گدایان ماهیانه
چیزی بها میدهند. ما برای اینکه خیط نباشیم میگوئیم بازنشستگی — چه

بازنشستگی . کدانی دیگه.

من خندیدم او هم خندید، و گفت:

— من برای همه دوستانم در ایران نوشته ام که در سوئد به پاس خدماتی که در راه حقوق بشر و مبارزه با ظلم کرده ام برایم حقوق بازنشستگی معین کرده اند. خوشمزه است که آن بیچاره های مادر مرده بدلیل اوضاع بد ایران حرف مرا جدی گرفتند و همه شر و ورهای مرا قبول کردند. چه کنیم این است سرنوشت ما در آخر عمر. کدانی در دیار غربت! و شخصیت قلای مخفی!

— خوب دیگه چی؟ وضع داخلی تو چگونه است؟

— حقیقت این است که ازدواج کرده ام

— جدی میگی؟ تو و ازدواج؟

— بله یکی از اثرات انقلاب ایران برای من این بود که در زندگی داخلی من نیز انقلابی رخ بدهد. ازدواج برای من يك حادثه انقلابی بود. و زد زیر خنده

— خوب راستی همسرت کیست؟ ایرانی است یا خارجی؟

— ایرانی؟ آنهم در خارج از کشور؟ مگر دیوانه ای؟ کدام زن مادر مرده و بخت برگشته ایرانی حاضر میشد که با من ازدواج کند. من افیونی! از همه لحاظ در مضیقه بودم. نه خانه نه زندگی نه کار. هیچ! يك بخت برگشته پیدا شد و دروغ های مرا باور کرد، شنیده ای که سعدی میگوید

" جهان دیده بسیار کوید دروغ. "

راستی این رفیق سعدی هموطن ما خیلی ختمه! حتما خود او هم در غربت خیلی لاف زده. عوام میگویند:

" لاف در غربی و کوز در مسگرخانه! "

بیانیم سر مطلب . آره! مثل اینکه عاشق من شد. نمیدانم راست میگفت یا نه؟ ولی خوب میگفت عاشق من است. من تعجب میکنم مردمان این دیارها چقدر زودباور و ساده هستند. آدم هر چه بگو باور میکنند. البته خودما هم زود باوریم . بیاد داری چه مزخرفاتی را به خورد ما دادند و همه را هم باور کردیم؟!

— درست میگی راستی از بچه بچه خبری هست یا نه؟
— بله به زور خودش را بچه دار کرد. تو که مرا میشناسی من که اهل این کار ها نبودم. من آسپاس بچه را میخواستم چه کنم! چقدر شبها وق وق زد و اعصاب مرا ناراحت کرد.

— خوب پس بالاخره سر و سامانی پیدا کرده ای ؟
— سر و سامان ؟ نمیدانم . فعلاً او مرا ول کرده است. مثل اینکه آتش عشقش خاموش شد! آری هر چیزی را پایانی است بجز سرگردانی من و تو. حق داشت مرا ول کند. من که شوهر نمیتوانم باشم.

— بچه چه شد؟
— خودش بچه را برداشت و رفت. و برایم نامه ای نوشت که در آن نوشته بود: ما با یکدیگر ملاقات نکرده ایم *.

اینجا اینگونه کارها رایج و خیلی هم آسان است.
— پس کارتان به طلاق کشید؟

— ازدواجی در میان نبود. ما ازدواج سفید کرده بودیم. ازدواج سفید اینطور است. هیچ تشریفات ندارد . ازدواج سفید همون صیغه خودمانست . فرنگی ها تازه فهمیده اند که جامعه بدون صیغه ممکن نیست. ولی این احمقها هنوز معنای تکثر زوجات را نفهمیده اند. اینجا اصلاً زوجه وجود نداره که تکثر داشته باشه. اینجا مردم درب و داغون اند. اصلاً خانواده معنی نداره .

تمدن غرب همیشه دیگه . البته چیز های خوب هم زیاد است . ولی برای ما همین چیز ها بیشتر نیست . هموطن های ما همه تکه پاره شده اند .
- چیکاره؟

- همون متمدن فرنگ ریده دیگه . چرا خودتو به خربت میزنی؟
- حالا چی میکنی؟ خرج برج از کجا؟

- يك كمك جزئی از صندوق گدایان میگیرم ، هفته ای هم چند ساعت شبها توی يك رستوران عرب آفریقایی شمالی ظرفشویی میکنم . وشبها هم توی همان رستوران می خوابم ، مردمان خوبی هستند . باز هم مسلمان های آفریقایی ! چه کنیم از گرسنگی نمی میریم جای شکرش باقیه! اینجا لابد میدونی هموطن ها بچه کارهانی دست میزنند؟ دزدی و قاچاق مواد مخدر . چندی پیش شنیدی که عده ای را به جرم قاچاق هروئین گرفتند که یکنفر صاحبمنصب هم جزوشان بود . تو او را نمیشناسی! یکی از نویسنده ها روزی میگفت:

در کجای دنیا رجال يك سرزمین پس از انقلاب به ارتکاب چنین اعمال زشتی دست زده اند .

- چرا میشناسمش ! دوسه نفر افسر دیگر هم با او هستند . خاک بر سر این خاندان که اقلأ به افسران ارتش خودشان يك كمك نمیکنند . ولی این ها که غیرت ندارند .

- نه مثل اینکه نوشون آدم باغیرت پیدا میشه ولی دور آنها را گروهی لاشخور گرفته اند . آنها هم گوشی دستشان آمد و همه را با اردنگی راندند .
- خوب دستشون درد نکنه انشاءالله

- خوب دیگه چه میکنی . چیزی مینویسی؟
- برای کی؟ اینجا ایرانی ها وقت ندارند چیزی بخوانند .

مردم سخت دچار بی پولی و استیصال هستند. نوشتن بچه درد میخوره. وانگهی چه بنویسم؟

- توی روزنامه و اینها نمیتونی کار بکنی؟

- نه بابا کجای کاری؟ دو یا سه تا روزی نامه هست که عده ای لاشخورو سرگردان آنها را قبضه کرده اندو با آن زندگی میکنند. نوکری خارجیه ، خبر چینی و هزار کثافت کاری دیگر . خیلی بی هدف شده اند. یعنی نمیدونم توی ایران که بودند آنرا داشتند یانه؟ علنا تو سازمان های جاسوسی کار میکنند. خجالت هم نمیکشند. راستی شرف یعنی چه؟

- راست میگی شرف یعنی چه؟ بیاد دارم که تو همیشه مسائل را خیلی خوب طرح میکردی!

- شرف کالانی است که در این بازار ها یافت نمیشه.

- تو باز داری حرفهای رفقای سابق را تکرار میکنی!

- تو هنوز هم با ما بدی؟

- نه بابا شوخی میکنم. فعلاً سرنوشت همه ماها چپ و راست وسط بالا

پائین همه قاطی پاطی شده. رفیق خوب که فکر میکنی دنیا خیلی "یری یه "

- من و تو خیلی دیر فهمیدیم . خوب گور پدر این تیپ خود فروخته ها .

تو واقعا از نوشتن دست کشیده ای؟

- شاید خیال میکنی من به زبان خارجی چیز بنویسم؟

- نه من چنین خیالی نمیکنم ولی تو از عهده آن هم میتوانی بریانی .

شنیدم چندی پیش یکی از نامه های مارکس که برای انگلس نوشته و در آن تقاضای چند پوند برای پرداخت کرایه خانه کرده بود به سی یا چهل هزار پوند در آلمان فروش رفت.

- چرا تابلوی کل آفتاب گردان "وان کوگ" را نیکی ؟ اون بیچاره هم اتفاق

افتاده بود که برای يك كاسه آبگوشت يك تابلو میداد. بله دوست عزیز سرتوشت ما نوابغ همین است. تا جان از آنجامان دربره که نابغه نشیم.

– میدونی چیه ؟ یکی از طنز گویان میگفت:

"نوشته های بزرگون بعد از مرگشون شناخته میشه."

مثل غالب پرده های نقاشی معروف. البته تو که از اونها کمتر نیستی

– دست بردار من زبان مادری ام را هم دارم فراموش میکنم. ولی مدتیست که تصمیم گرفته ام يك شرح حال از زندگی خودم را بنویسم. گمان میکنم که چیز جالبی از آب در بیاد. با آن گذشته ای که من دارم. خدا رحم کند!

اگر بخواهی قستهائی از نوشته هایم را برایت بیاورم ببین چگونه؟

– خیلی خوشحال میشوم.

– ملاقات بعدی

– بسیار خوب

در ملاقات هفته بعد متن زیر را برابم آورد که فوتوکپی است و گفت:

– برای خودت نگهدار شاید روزی این نوشته قیست پیدا بکند.

– از لطف تو ممنونم.

مقدمه کتاب شرح حال دوستم بهمن خان

« پس از آزادی و خروج از زندان دچار اعتیاد شدم. شاید بدانجهت که از نظر روحی توان تحمل آنهمه شکست را نداشتم. و شاید هم اساسا آدم ضعیفی بودم و سرشت محکمی نیافته بودم. دورانی بسیار دشوار را گذراندم و مخصوصا مسئله بی پولی، بیش از حد تصور، مرا مبتلا به سختی کرد. به هر در که میزدم باز نمیشد. و یا اینکه باز نمیکردند. بطور کلی حیثیت اجتماعی خود را از دست دادم، و اساسا، موقع فردی نداشتم.

بدین جهت، در پی آن حوادث، میکوشم برای پر کردن اینهمه خلاء چاره ها اندیشم. برای خود شخصیتی قلابی درست میکنم. مثلا خود را هنرمند جا میزنم؛ البته از هنر بی بهره نیستم.

حتی چیزی هم میدانم. موسیقی کارکرده ام، هر چند مدتهاست که از آن دست کشیده ام؛ میکوشم شعر بگویم. ولی فاقد پایه ادبی هستم. هرچه کوشیدم نتوانستم مثل آدم عاقل شعر بگویم! فکر میکنم شعر نو بسازم؛ به تقلید از نو پردازان فرنگ: مثلا سعی میکنم به زبان سیور رالیسم شعر بسرایم. ولی خودم میدانم این حرفها یعنی چه؟ خوب شعر نو میگویم. میدانم که آنچه که شعر نو نام دارد شعر نیست بلکه شعروور است. زیرا شعر کلامیست موزون و مقفی. شعر نو معلوم نیست چیست؟ ولی خیلی ها عقلشان نمیرسد؛ و خیال میکنند که من شاعرم. بین خودمان باشد:

این درست است که:

«الشعراء يتبعهم الغاؤون»

کارم در این راه همه مصنوعیست. خوب چه کنم ؟ بالاخره باید نقایص خود را پنهان کنم. هنرها بر کف دست و عیبه‌ها زیر بغل. در فرنگ خود را هنرمند شاعر معرفی کرده‌ام ، هر چند که اشعارم همه «کونوری» است. (کونوری همون چیز مشهور معادل چرت و پرت خودمونه دیگه . حالا اینجا معادل فارسی رایج را لازم نیست که بگویم. این اصطلاح از فرنگ برای ما بعنوان تحفه آورده شده. بوسیله همون فرنگ دیده‌ها). مطالب عجیب و غریبی می‌سازم که خودم هم نمیدانم چیست؟ شاید دیگران بخوانند و مثل خودم چیزی نفهمند و باوجوداین بگویند احسنست ! و شاید هم خیال کنند که سطح معلومات آنها قد نمیدهد و درك آن برایشان مشکل است!

خود را به عرفان و صوفیگری پیوند داده‌ام . در آنجا نیز نقش يك آدم عجیب و غریب را بازی میکنم. مثلاً میشوم ملامتی! کارهانی میکنم غیر عادی و میکوشم که به جنون اشتها یابم. دیوانه عشق! عشق به ابدیت! عشق عرفانی! به خانقاه میروم. در آنجا با دو گروه مواجه میشوم: یکی پاکدل و دیگری فرصت طلب! باید با هر دو گروه بسازم. و همه را رنگ کنم. راستی هیچ فکر کرده‌ای که چرا مرکز دراویش در قرن بیستم ناف لندن و مقعد امریکاست؟

— راست میگی ، موضوع جالبی را مطرح کردی، چرا؟

— دنیای غرب درب و داغونه و صوفیان میخواهند این مردم در بدر را از چنگال بیرحم زندگی ماشینی نجات بدهند. تخیل دیگه! ما که بسب اتم نداریم ولی با همین سلاحها، یعنی مواد مخدر و عرفان خودمان، فلان آن

هزارا فلان می کنیم. البته بین خودمان باشد؛ صوفیان قویترین گروه مبارز بر ضد خرافات روحانیون آخوندنقطه ای در تاریخ تحول اندیشه های فلسفی بوده اند، همانند فراماسونها در برابر کلیسا؛ اساساً صوفیگری همان فراماسونی شرقی است.

منصور حلاج کجا و من بیمایه و توی بی . ایه کجا؟

زیاد حاشیه نرویم و بیانیم سر مطلب. در برنامه های هنری شرکت و فعالیت میکنم، ولی خوب این دکان تا مدتی میگیرد و کم کم مردم متوجه میشوند که دارند گول میخورند و آنوقت بار را از عیار تشخیص میدهند. »

از یادداشت های یکنفر فراری

"من با پاسپورت یونانی از پاریس قصد رفتن به کانادا را داشتم. میگویند در آنجا به فراری های جهان کمک میکنند؛ و دولت آنجا کدا پرور است. البته من کدا نیستم. ولی در غربت کدائی عیب نیست. انسان خیلی زود به هر چیز عادت میکند. ارتکاب هر عمل، چه پسندیده و چه نا پسندیده، دفعه اولش دشوار است. بعد آسان میشود. حیثیت مثل باکرگی است. آدم تا باکره است بعض کارها را نمیتواند بکند. همینکه باکرگی را از دست داد مشکلیش حل میشود. این چیز ها را آنها که بخارج رفته اند یاد گرفته اند. یعنی مدار زندگی آنها بر این قرار است.

القصة ۱ مسافرت من پس از مدت ها بر رسی و مشورت انجام گرفت.

مشکل اساسی فرار من، در پاریس در فرودگاه شارل دوگل پدید آمد؛ در آخرین مرحله، بهنگام ورود به هواپیما مأموری با من به یونانی حرف زد. در پاریس بمن پاسپورت یونانی داده بودند ولی چون زبان یونانی نمیدانستم گیر افتادم.

فعلاً از شرح مفصل سفر خود از ایران به پاکستان و از آنجا به ترکیه و از ترکیه به فرانسه که از چند کشور اروپا نی گذشتم اغماض میکنم. داستان خیلی متنوع و پر حادثه است.

هشت هزار دلار پول دادم. از ترکیه مرا آوردند پاریس. با قطار. دو روز در پاریس ماندم. دلال یک هزار و پانصد مارك همین امروز صبح برای خرید بلیط بمن داد که معادل فرانک آن به پنجهزار میرسید.

شرح جریان حرکت را خیلی بد درست کرده بودم. و چیز هائی میگفتم که به عقل باور نیامد. مثلاً وقتی که به ایستگاه راه آهن پاریس رسیدیم دلال مرا

به خانه ای برد که هیچکس هم در آن نبود. یکشب آنجا ماندم. روز بعد پول بلیط را داد و رفت. نمیدانیم کجانی بود. ترکی حرف میزد. از اسلابل تا پاریس را با پاسپورت دیگری آمدم. پاسپورت یونانی را پاریس بمن داد. یک هفته است که ایران را ترک کرده ام. سه روز ترکیه بودم. از ایران هم یک نفر دلال مرا آورد ترکیه. این حرفها را ده بار عوض کردم. همین امروز به کانادا تلفن کردم. دوستم رسیده بود و منتظر من بود. او شانس داشت و دلال راه بی خطر تری را برایش انتخاب کرده بود. البته مسئله شانس در این موارد خیلی مهم است. بهر حال قرار شد که تقاضای پناهندگی سیاسی کنم. تا فعلا مرا به ایران باز نگردانند. و خود را از هوا داران یکی از گروههای انقلابی معرفی کردم، تا شانس پذیرش برای پناهندگی بیشتر داشته باشم. در باره اقامت دو روزه خود در پاریس خیلی ضد و نقیض گفتم. ولی برای پلیس مهم نبود. آنها از این صحنه ها زیاد دیده اند. بد جنسی هم نمیکند. استنباط من چنین است که آنها همه چیز را میدانند و تمام این کارها و فرارها زیر نظر پلیس بین المللی انجام میگیرد.

با قاضی نگهبان صحبت شد. یعنی آقای باز جو، که افسر پلیس بود، با او تماس گرفت. امشب را باز داشت هستم و فردا صبح برای بازپرسی به دادگاه "بومین بی" فرستاده خواهم شد. نامم در پاسپورت سهراب ... بود. کلمه خانوادگی را فراموش کردم. پاسپورت بسیار عالی درست شده بود. کشف تقلب بسیار مشکل بود. فقط از اینکه نتوانستم یونانی حرف بزنم غصه میخورم. علت کشف قضیه همین بود"

نامه های دو فراری

"....در چنان وضعیتی من هم ناگزیر به ترك كشورم شدم و طبیعی است وقتی عقل و منطق و علاقه و دهها دلیل دیگر نتواند در انتخاب جا و مكان زندگی موثر باشد، آنچه که عاید آدم میشود احساس پوچ بودن و بی خود بودن است. و خدا نیا مرزد آنهاست که اینهمه ایرانی را به این روز سیاه انداخته اند در چنین شرایطی، ناراحتی های اعصاب، خود فراموشی و حتی دیوانگی طبیعی ترین پی آمد آن میباشد. و اگر اجتماع نا متجانس و نا هماهنگ كشور های اروپائی را هم اضافه بر مشکلات کنیم بر گرفتاری ها و نابسامانیهای فکری و روحی بیش از اندازه اضافه میگردد. بدین قرار منهم جزئی و یا یکی از میلیونها ایرانی در بدر و آواره عصبی و نیمه دیوانه ای هستم که در صورت ادامه وضع موجود، همه آدمهای اجتماع متوسط ایران که مجبور به ترك دیار شده اند به يك نتیجه معلوم و مشخص خواهیم رسید و آن از دست دادن مطلق کنترل اعصاب و متعاقبا دیوانگی است .

با همه خویشتن داری ها و فشارهایی که برای حفظ تعادل بخودم وارد میکنم بعضی اوقات از زیادی فشار های فکری و روحی ، احساس همگانی که مبتلا به تقریبا همه ایرانیان در بدر است مرا نیز در بر میگیرد."

ایرانیانی که بخارج آمده انداز قشر مرفه برخاسته اند. در وطن خود همه گونه وسایل زندگی برایشان مهیا بوده است. درآمد خوب، خانه مزین به اثاث پر بها، اتومبیل غالباً دوتا یکی برای خانم و دیگری برای آقا و گاه یکی هم برای بچه ها. احترام اجتماعی، مهمانیهای پر زرق و برق، ولخرجیهای شوهر و سخاوتهای زن . مسافرت های متعدد چه در داخل ایران و چه در خارج. خیلی از خانواده ها از روی چشم هم چشمی بچه های خود را بفرنگ

میفرستادند و یا به امریکا برای تحصیل و یا به اسم تحصیل، حسابهای بانکی معتبر با بستانکار زیاد، لباسهای گرانقیمت دوخت خارج، وسایل کوسمتیک برای زیبایی خانم و غیره...

وقتیکه کشور را ترک کردند و به دیار غربت شدند، در اثر تحولات اقتصادی ممالک بزرگ قیمت پول خارجی در برابر پول ایرانی بالا رفت. سابقا ایرانی ها با دلار هفت تومان و نیم ارز میخریدند. سقوط بهای نفت که با سقوط رژیم شاه برای غرب تحقق پذیر بود و مسائل دیگر مولود انقلاب و مخصوصا هزینه های جنگ ایران و عراق و عوامل دیگر همه موجب نزول سطح درآمد کلی و در نتیجه کمبود ارز گردید. ایرانیها در مغز خود دارائی خود را با دلار هفت تومان و نیم محاسبه میکردند. خیلی زود دلار بقیمت چند ده برابر صعود کرد، و یا ریال ایران چند ده برابر نزول یافت.

قیمت کالاهای وارداتی همچنان بالا رفت و قیمت صادرات ایران که تقریبا نفت بود پائین آمد. ضمنا بحران اقتصادی سرسام آور مشکلات اشتغال را شدید تر کرد.

نیاز کشور های صنعتی به نیروی کار جدید تقلیل یافت و به اصطلاح، بازار ها همه اشباع شد و خصوصا بازار کارا بیکاری نخستین و مهمترین بلانی بود که بر سر من و اکثر فراریها آمد.

با یکی از مبارزهای چپ افراطی بنام مستعار " لخطیان " گاه ملاقات داشتیم. شبی خانه آنها برای شام دعوت داشتم، او بود، پسرش و همسرش که همه انسانهای بسیار محترمی هستند. هرچند از نظر سیاسی ما با هم اختلاف زیاد داریم ولی چون اهل قلم است و از این نظرمیان ما تشابهی ولو خفیف

حاصل است با هم سازش داریم. او از نظر سیاسی هنوز لنی نیست است. و بجز لنین کسی را به رسمیت نمیشناسد. در باره فرار از ایران حرف زدیم ، او نیز معتقد بود که روی خیلی ها اساسا نباید حساب کرد. آنها که ایران را ترك گفته اند اهل مبارزه نیستند. کلام جالبی گفت که شاید مصداق داشته باشد:

پیش آهنگان کمونیسم بما آموختند که طبقه کارگر زحمتکش که مورد استثمار قرار میگیرد و نتیجه کارش بوسیله سرمایه دار دزدیده میشود قادر خواهد بود که طبقه استثمارگر را ساقط کند. متأسفانه این نظریه، بوسیله برخی از رفقای چپ نما، غالبا غلط تعبیر و تفسیر شده است.

"نمی‌توان گروهی دزد را بوسیله گروهی گدا شکست داد."

زیرا گدا اساسا در هیچ جامعه ای استثمار نمیشود.

او از یکی از پرونده های خود رونوشت نامه ای را در آورد و داد بمن و گفت بخوان :

محتوای نامه چنین بود:

"....اگر من ایران را با تحمل هزار زجر و بدبختی ترك کردم، بدانجهت بود که از عناصر چپ وحشت داشتم. یعنی از رفقای حزب توده. آنها نظرهای مرا در باره عدم همکاری با ملاها و مبارزه در راه شکست آنها نمی پذیرفتند. و دبیر کل حزب مرا تکفیر کرده بود. به قسمی که در خیابان هر وقت به رفقای حزبی سابق میرسیدم آنها روی خود را بر میگرداندند. کار بجائی کشید که خطر جان من از ناحیه همان رفقا مطرح گردید. زندگی در خارج بی نهایت مشکل است. اینجا شخصیت انسان خرد میشود. و حیثیت ما ها همه لجن مال شده است. رفقا این را از صمیم قلب برای شما مینویسم. اگر در ایران جان شما در خطر نیست به خارج نیائید. ما به اجبار آمدم و لاشه

ما در همین جا گند خواهد زد.



باز در باره سرنوشت آدمها در خارج از کشور

یکی از بانوان دفتر معتمد قجر موضوعی را برایم گفت که ذکر آن برای شناخت محیط اجتماعی هموطنان ما در خارج بسیار کمک میکند:

" به دفتر ما گزارش رسید که وضع عده ای از دختران ایرانی مقیم پاریس بسیار غم انگیز است. و در خیابان شانزلیزه شبها چند نفر از آنها کار میکنند. آقای معتمد قجر یکی از حقوق بگیران بنام را مأمور میکند که با یکی از آن دخترها ملاقات کند و به او پیشنهاد نماید که در سازمان وطن دوستان برای "رهائی ایران" به او کاری میدهند و ماهیانه ای دریافت دارد و دست از حرفه اش بردارد.

ابتدا بانوی مأمور بخانه آنها رفته و با مادر آن دختر مذاکره میکند. مادر دختر پیشنهاد را قبول میکند. و روز بعد در قرار ملاقات مادر و دختر خانم بانوی مأمور را در استودیوی خود می پذیرند.

موضوع حقوق ماهیانه مطرح میشود. به او در آن روزها هشت هزار فرانک پیشنهاد میشود. دختر زیر بار نمی رود و میگوید در کار خود خیلی بیش از این مبلغ در آمد دارد. و چون دختر کم عقلی هم بوده است به آن خانم روزنامه نویس خوش قلب میگوید:

— خانم محترم اگر سرکار هم جوانی و وجاهت مرا داشتید حرفه مرا بر نوکری و جاسوسی برای بیگانگان ترجیح میدادید.

به ارباب خودتان بگویند که ما از احتیاج اجسام خود را به کرایه میدهیم ولی شما بدون اینکه نیازی داشته باشید، آبروی خانوادگی و انسانی خود را میفروشید!

" روسی بزرگوار! "

و سپس مادر آن دختر گفت شما چندی پیش در روزی نامه خودتان از قول يك فراری نوشته بودید که:

" شما میگویند که دختر من در این جا با خطرات ناموسی مواجه است؟ بسیار خوب! درست است. ولی منیویسید که در وطن خطر بزرگتری وجود دارد. در آنجادر دختر ها را بزور به عقد پاسدار در میاورند، و به اصطلاح آنها را حلال میکنند. من ترجیح میدهم که دخترم در فرنگستان فاحشه شود، و به زیر دست و پای يك مشیت جانی خدا ناشناس نیفتد."

این نوشته های شما دلیل بر این نیست که فحشارا خودتان تشویق میکنید؟

۲۱

نمونه ای منقول

" بدیدن یکی از دوستان دوره دبیرستان خود رفته بودم. شوهرش رفته بود به کشورش و شنیده بودم که میان او و شوهرش مناسبات تیره است. خیال داشتم اگر لازم باشد، پا در میانی کنم و در بهبود روابط آنها نقشی داشته باشم. اينك عیناً گفت و شنود خود را با او مینویسم:

— دیت خانم سلام، حال و احوال چطوره؟ بچه ها همه خوبند؟

— بد نیست

— مثل اینکه آقای فردريك آمده؟ برگشته و آمده اینجا نزد شما؟

— نه! مگر چطور؟

— ماشاءالله شکم شما خیلی انشاءالله يك شازده پسر؟

— نه شوهرم حاضر نیست بیاید اینجا! همان جا مانده. با من لج کرده است.

— پس این بچه؟

— بچه از آقای ژان برتران است.

— ژان برتران کی به؟

— خدا حفظش بکند مرد خیلی خوبی به . چه کنیم . بالاخره بهتر از تنهاییست. خوب هیچ مردی ایدآل نیست. ولی بمن میرسه. میدونی تو ولایت غربت که آدم نمیتونه تنها زندگی بکنه! راستش را بخواهی دیگه میان من و فردریک درست نخواهد شد. تقریباً با هم نیستیم. او هم چهارماه است که رفته گرفته و با او زندگی میکنه . بزرگترین مزیت این جا ها بر کشور خودمان نبودن قید و بند های سنتی است. باید از این مزیت بزرگ که همان آزادی همه جانبه است استفاده کرد. تو هم برو برای خودت يك "بوی فرند" بگیر. البته اگر تا کنون پیدا نکرده باشی.

۲۲

مستخرج از يك نامه

این جوان ایران را چند سال پیش ترك کرد. آمد به هلند . پس از مدتی ازدواج کرد با يك خانم اروپائی . دو بچه پیدا کرد. ولی بیکاری و وضع بد مالی موجب شد که زن از او جدا شود و بچه ها را نگهداری کند. برای نجات خود رفت با يك زن دیگر روی هم ریخت . از او هم بچه دار شد. ولی با زن دومی ازدواج نکرده بود. بی پولی و بیکاری موجب شد که زن دوم نیز بچه را بر دارد و برود با يك مرد دیگر زندگی کند. ماند در ولایت غربت با چهار بچه که حضانت آنها به دیگران سپرده شده بود. و زن رسمی او هم با مرد دیگری زندگی میکرد. بهر حال به گدائی رسمی افتاد . بدون مسکن و بدون وسیله معاش و ابتلا به بیماری جسمی و روانی و سرانجام به زندگی رقت بار خود خاتمه داد.

نامه زیرا را برای وداع به پدر و مادر داغ‌دیده اش نوشته است

" پدر و مادر عزیزم و خواهران و بچه هاشان شما همیشه در قلب من بودید و خواهید بود. این نامه ای است که برای من سخت بود نوشتنش. ولی مجبورم عزیزانم را در جریان بگذارم و امید وارم مرا بخشیده و از من نرنجید. عزیزانم به جای رسیده ام که راه دیگری ندارم. اگر این تصمیم را گرفته ام به خاطر غروری میباشد نمی خواهم که در ایران مرا سرافکننده ببینند. دیگر شما روی من حساب می کنید و من با مرضی که دارم نمیخواهم سر بار شما باشم. این نامه آخرین نامه است که از من دریافت خواهید کرد. خودتان را ناراحت نکنید. با این تصمیم من راحت خواهم شد، نمی توانم تحمل کنم که بچه هایم را کسان دیگر سرپرستی کنند و من در فقر و ذلالت زندگی بکنم. می دانم این تصمیم گناهی بزرگ است و خیلیها رنجیده خواهند شد ولی بیش از این زندگی را نمی توانم تحمل بکنم. به کسی نگویند که خود کشتی کردم، اگر می خواهید روح من شاد باشد خودتان را ناراحت نکنید و دعا بکنیند خداوندگار بزرگ مرا ببخشد. امید وارم که عزیزانم مرا ببخشند.

میدانید که سخت است شرح دادن این خبر ولی راه دیگری ندارم اینکار را میکنم خودم دلیلهاش را می دانم دیگر بیشتر نمی خواهم بنویسم مرا ببخشید. امید وارم همسر سابقم عکسهای تولد بچه‌ها را برایتان بفرستد.

عزیزانم همدیگر را خواهیم دید در بارگاه حق تعالی

لیلیان عکس تولد بچه هارا با این نامه برایتان خواهد فرستاد.

از نظر پولی وضع من بد نبود. سازمان ماهیانه مبلغی کافی برای هزینه میداد. از خروج از ایران تا اقامت در بلژیک برای من شش ماه طول کشید. زن و تنها فرزند خود را نیز با موافقت سازمان از ایران به ترکیه و از آنجا به بلژیک منتقل کردم. که اشتباه بزرگی بود. زیرا زندگی خانوادگی چون زنجیر به دست و پای من پیچیده شد. هر گونه آزادی را از من سلب کرد.

پس از گرفتن جواز اقامت از محل پناهندگی ماهیانه مبلغی میدادند که برای هزینه ما نمیتوانست کافی باشد. ولی برای من مهم نبود زیرا از سازمان بعد کفایت دریافت میکردم.

از طرف سازمان شدم رابط میان پاریس ترکیه. بدین ترتیب غالباً در سفر بودم. از طرف اداره پناهندگی توانستم برای کلاس زبان برای خودم و همسر نام نویسی کنم. ولی پس از اینکه چند جلسه به کلاس رفتیم، همسر از محیط آنجا خیلی ناراحت شد و گفت:

– من از حضور در این کلاس برای آموختن زبان خوشم نمی آید!

البته میدانستم که بچه علت معذالك پرسیدم:

– چرا از کلاس خوشم نمی آید؟

... نمیتوانم قبول کنم که در کنار مثنی مهاجر افغانی کامبوجی و افریقانی و نژاد زرد مخصوصاً ادنی قشر آن جوامع همنشین باشم. هر وقت همکلاسی های خود را میبینم احساس میکنم در گداخانه هستم.

– حقیقت این است که تو راست میگوئی، من هم دل خوشی از این کلاس ندارم. حاضرم برویم و يك کلاس با پدر و مادر پیدا کنیم.

– خیلی خوبست

با جستجو کلاس خوبی پیدا کردیم که شهریه آن گران بود ولی سطح

اجتماعی آن بالا بود. شاگردها امریکائی و اروپائی بودند و به اصطلاح کلاس بالاتری داشتند. بوی کندنیدادند.

سه ماه به آن کلاس رفتم. من خودم غالبا غیبت داشتم زیرا مأموریت میرفتم و لی همسر مرتب میرفت و در زبان خیلی هم پیشرفت کرد. البته در ایران کمی فرانسه خوانده بود. مأموریت های من بقدری زیاد بود که اساسا بفکر آموختن فرانسه نبودم. انگلیسی را خوب میدانستم و به فرانسه در عمل نیازی احساس نمیکردم، وانگهی من همیشه مسافر بودم، و تماسم با افراد سازمان بود.

نحستین مظاهر دشواری

پس از نه ماه اقامت در این سرزمین، وضع سیاسی و روحی و مالی سازمان ما رو به دشواری رفت. تجزیه نیروها و وسیع شد. و مسئله براندازی رژیم آخوندی در عمل به تعویق افتاد و تا حدی زیر سنوال قرار گرفت. برنامه ها همه سست شد. حقوق ماهیانه همه به نصف تقلیل یافت. و هشدار دادند که در آینده ممکن است کسر هم بشود. روزی در جلسه ای حاضر بودم و فرمانده گروه ما از ما نظر خواهی کرد:

— قدرت مالی ما آنچنان نیست که بتوانیم هزینه های جاری را تأمین کنیم. باید راه و چاره ای اندیشید!

بزرگترین بیماری سیاسی ما نبودن اتحاد بین گروه های مختلف بود. وقتی که از گروه صحبت میکنم تصور نشود که نیروهانی در مرز متمرکز بود. گروه یعنی مجموعه اشخاصیکه در باره مبارزه علیه رژیم ایران نظر و برنامه واحدی ارائه میدادند. بدین جهت معلوم نبود براستی چند نفر با فلان نظر و برنامه موافق یا مخالفند. شاید هم فقط یک نفر بود.

این تشتت ها روز بروز روحیه همه را خراب تر کرد. خلاصه، در عمل، مثل اینکه این گروه ها ساخته شده بودند که نیروی یکدیگر را خنثی کنند و نگذارند کاری انجام شود.

اگر روز های نخست براستی عده ای فداکار با ایمان و باشجاعت وارد این معرکه شده بودند، کم کم، در اثر سیاست های غلط و شاید سیاستهای مخرب که مسلما بوسیله از ما بهتران طراحی شده بود، کار به جانی کشید

که فعال ها و جوانانی که براستی حاضر به دادن جان خود برای نجات وطن بودند دچار تغییر روحیه شدند. سرطان یأس سراسر بدنه سازمان ها را فرا گرفت. تفرق و بد بینی نسبت به همه کس و همه چیز ، نتیجه قطعی آن سیاست ها گردید. کم کم فساد و فکر تنازع برای بقا بر ما حاکم شد. افرادی که میتوانستند برای نجات وطن نقش موثر داشته باشند، کم کم به دلیل نیازمادی و دشواری زندگی در خارج از ایران به ارتکاب کارهانی کشیده شدند که موجب حیرانی هر انسان میگردد. در برابر این مسئله دردناک انسان از خود میپرسد که آیا براستی این تبدیل و تبدلات بهترین وسیله برای بالا رفتن نقاب از چهره ها نبود. حجابها یکی پس از دیگری کنار رفت. چهره ها بتفاریق آشکار شد.

میبایستی بفکر تأمین زندگی باشیم . و میبایستی بدنبال پیدا کردن کاری بر آنیم.

روزی بر حسب تصادف به یکی از رجال که ظاهراً از فعالیت دست کشیده بود بر خورد کردم. او را از ایران میشناختم. قدم زنان به کافه ای رفتم. از وضع من جويا شد:

– خوب شماها در چه وضعی هستید؟ کارتان به کجا کشید؟ مثل اینکه دکان شما دارد تعطیل میشود؟

– فعلاً سر گردان هستیم. میگویند اوضاع پولی بسیار بد است و کمک های پیش بینی شده قابل اعتماد نیست .

– کدام کمک ها ی پیش بینی شده ! کسی شماها چنین قولی نداده است. ما قبل از شما به پوشالی بودن این گروهک ها پی بردیم. هر کس بفکر زندگی

شخصی خودش است و همه کس هم حق دارد.

ولی خوب تا چند ماه بالاخره پولهای خرج میشد، این پول ها مسلما از منبعی تأمین میشد.

درست است که پولهای وجود داشت ، ولی منابع این پولها به ته رسید. یعنی در برنامه های جهانی دگرگونی هانی پدید آمد. ماههای نخست هنوز وضع رژیم روشن نبود. بعضی از کشور های خارجی منافشان ایجاب میکرد که برای احتیاط پیش بینی هانی داشته باشند. ولی پس از اینکه استقرار رژیم تقریباً مسلم گردید، صرف پولها بصورت دیگری برنامه ریزی گردید. و به سازمان های موجود دیگر نیازی نیست.

عده ای زیاد از پولداران کشور ما در خارج هستند. این هارا باید تشویق کرد که برای نجات مملکت مقداری از دارائی خود را خرج کنند.

دوست عزیز من اشخاص بسیار ثروتمندی را میشناسم که برای اینکه از شهرداری کشوری که در آن زندگی میکنند بتواند تقاضای کمک و اعانه کنند، پول های خود را در بانکهای کشور های دیگر میگذارند، و بدین ترتیب میتوانند برای مراکز کدا پذیر، نشان دهند که بی پول هستند.

— این دیگه منتهای بدبختی يك ملت است.

بهمین جهت هم بما ها گفتند تا دیر نشده است بروید برای خودتان کاری پیدا کنید.

— و شما این وضع را قبول میکنید؟

— قبول نکنیم چه کنیم؟ ما در کشور خارجی زندگی میکنیم و در اینجا هیچگونه امکانی در اختیار نداریم. هر کس باید بفکر نجات جل و پلاس خود باشد.

— شما حالا چه میکنید؟

چه مرکتون است ؟ اینوقع شب سرو صدا برای چه راه انداخته اید ؟ مریض مردنی دارید ؟ ما هاج واج ماندیم و بهم نگاه کردیم.

کاوریچ با عصبانیت گفت : مرا در دادگاه آزاد اعلام کردند. وسایلم را جمع کرده ام و همین طور به انتظار نشسته ام ! این چه وضعیست ؟ زن و بچه من دریرون از زندان به انتظار نشسته اند ! تا این موقع شب مامور با ابروان در هم کشیده گوش میداد و حرف او را قطع کرده و تا اندازه ای جا هم خورده بود، لب خود را بهم جمع کرد و گفت : صبر کن بروم به بینم چه شده است. و رفت.

پس از دو ساعت باز گشت و خونسرد گفت : در دفتر چیزی در این مورد نوشته نشده است.

کاوریچ گفت : خواهش میکنم کاری کنید. من مزاحم خواب این آقایان هم شده ام .

مامور گفت : بهر حال فعلا تا صبح صبر کنید و با رئیس زندان ملاقات نمائید. در را بست و رفت .

کاوریچ خیلی دلق بود و برای اینکه زیاد خیط نشود گفت : خوب قسمت این است که امشب را نیز خدمت دوستان باشیم.

کاوریچ تا صبح نخواستید. و از بی نظمی و خرتو خری زندان انتقاد کرد . البته حق هم داشت. تا صبح بدون اغراق سی لیوان قهوه داغ نوشید. اساسا قهوه خور شدیدی بود .

بامداد در زندان باز شد و کاوریچ را بردند نزد رئیس زندان . باز آمد. و گفت :

" عجب مسخره ای است. موضوع جریمه نقدی هم در کار است . رئیس زندان گفت با وکیل خود تماس بگیر تا ترتیب پرداخت جریمه داده شود.

آقای " یکتانی " مبلغی پول به " طیب زاده " قرض داده و او هم پول را بالا کشیده.

— آقای " یکتانی " آن پول را از کجا آورده بود ؟

— میدونی از کی گرفته بود دیکه ! این پول ها همه بوسیله محافل جاسوسی خارجی از محل نفت کشورهای خلیج فارس تهیه میشود . بالاخره همه از کیسه کشورهای نفتی پرداخت میگردد . خوب پول اسلامیت و حلال است .

— آقای " غرامتی " هم در يك هتل شيها كار ميكند .

— راستی از شرفزاده چه خبر ؟

" شرفزاده توی يك رستوان كار ميكند "

— پس غذای مفتی میخورد ؟

— راستی آقای صابرزاده چطور ؟

— او شانس دارد . توی يك تعمیر گاه كار ميكند .

— خدا را شکر که دست همه مبارزان به يك جانی بندشده . توی ولایت غربت زندگی خیلی سختاست .

— یادم آمد ، از خضیری چه خبر ؟

— او هم در يك سوپر مارکت مأمور انتظامات است . یعنی كارش دزد گیری است . بهمین ترتیب گروه ما همه به این قبیل كارها مشغولند . " گلچیان " هم با كلك و زدو بند توانست خود را به سوئد برساند . یعنی پناهنده اینجا بودولی نباید بازگو كرد گویا با اسمی دیگر خود را به سوئد رساند . آنجا وضع فراری ها بهتر از اینجا است . این خراب شده كه كذا خانه است . هیچ كمك موثری نميكنند . پناهندگی را میدهند و آدم را به امید خدا واگذار میکنند .

چال تیغ صورت تراشی مشترک است. و این اشتراك موجب اشاعه بیماریهای پوستی است، که در بعضی کشور های اروپائی بسیار شیوع دارد. من مأموران سیاه چال را دیده ام. همه قوی هیکل و گردن کلفت! خشن و وحشی! در سیاه چال تنبیهات بدنی هم هست. این را هم صادقانه بگویم که پلیس های بعضی از ممالك فرنك بسیار بیلمز و نفهم هستند. آنها را براستی دست چین کرده اند. کسانی که در این باره تجربه داشته باشند، دعا میکنند که سر و کارشان با پلیس های وطنی باشد نه فرنگی!

آدم بسیار ناسازگاری بود، چون برای زندان مسلم بود که من سیاست سازش با همه کس راداشتم ترجیح دادند که با ما باشد. اصولا آن لبنانی آدم بدی نبود. ولی خوب زندگی در زندان اشخاص را کمی و شاید زیاد عوض میکند. پس ازچندی باز درسلول ها تغییر بوجود آمد و او رابجای دیگرفرستادند، و مرا هم به سلول شماره ۱۲۷ منتقل نمودند.

در این سلول با یکنفر ورزشکار ترك آشنا شدم. بسیار متکبر و پر ادعا بود. "یاور" نام داشت. بظاهرخشن مینمود. ولی بسیار بامحبت و مهربان بود. جوانی در حدود چهل سال، بسیار خوش هیکل و رعنا. بهر حال دارای خصایص یکنفر ترك بود.

قبل از پایان این سرگذشت که به اختصار نوشته شد، بد نیست که شمه ای از نحوه ی بازپرسی و بازرسی پلیس فرنگ را برای خواننده تصویر کنم.

هتل داری نظامیها خواهند توانست آبرومندان زندگی کنند. از شما چه پنهان که این پیشنهاد کتبی که خود آن علیامخدره تهیه آنرا خواسته بود همچنان بدون جواب مانده است، و آن پولدار ایرانی که ادعا میکرد دلش میخواهد پولش صرف ایران شود، حاضر نشده است یک دلار هم در راهی که ادعا میکرد، خرج کند.

یکی از نویسندگان میگفت کتابی در باره ایران در عهد رضا شاه به وسیله یک نفر خارجی تهیه شده است. به یکی از تیساران نامدار ارتش شاهنشاهی مراجعه میکند و کتاب مورد تحسین او واقع میشود. و از نویسنده تقاضا میکند که کتابرا به یکی از افراد خانواده سلطنتی سابق ارائه دهد که برای چاپ آن اقدام شود. برای چاپ آن کتاب در حدود پانزده هزار فرانک بیشتر نیاز نبوده است. پس از سه ماه تیسار به نویسنده کتاب میگوید که از این امامزاده ها نباید انتظار معجزه داشت. نویسنده به شوخی به تیسار میگوید خود جنابعالی که کتاب را بسیار مفید و دقیق تشخیص دادید و از همه مزایای حکومت پهلوی هم متمتع هستید و خدا را شکر از اوضاع مالی قابل ملاحظه ای هم بر خودداریدو بگفته دوستان خودتان در شمار پولدارترین رجال عصر محمد رضاشاهی هستید چرا برای چاپ این کتاب سخاوتی نشان نمیدهید.و غیره

- از موضوع بی خبر نیستم. قلمزن هم خودش دل پر خونی از این خانواده دارد. هشون را ول کنید. این را هم باید گفت که آنها هم حق دارند، هرکس به آنها نزدیک شده برای اخاذی بوده است. آنها هم دلسرد شده اند بیچاره ها بوسیله مشتی لاشخور احاطه شده اند. گروهی کدا و کحال. جای تعجب است که همان اشخاصی که از مزایای رژیم شاه حد اکثر برخوردار را داشتند، از همه نك ناشناس تر هستند.

با خوشحالی جواب داد :

– بلی ! میبینی به چه روزی افتاده ایم.

– جرم شما چیه؟

– دزدی ! این سومین دفعه ایست که زندان افتاده ام.

پس از یکساعت مارا نفر به نفر صدا زدند، و به سلولی مشابه در طرف دیگر بردند. در حدود یکساعت هم در این سلول در همان شرایط ماندیم. ماموران حمل و نقل زندانیها آمدند. باز ما را يك يك صدا زدند و در اینجا به بازرسی بدنی پرداختند.

باز رسی بدنی نوعی شکنجه روحی است. شکنجه بسیار خفت باری!

نوبت من شد. گفت : لخت بشوید

لخت شدم . البته با کمی اکراه. میدانستم چاره ای نیست. زیر شلوار را هم در آوردم. گفت

– پشت ! پشت به او کردم!

– خم شوا

دو لا شدم

پس از رویت گفت :

– با دو دست دو قسمت باسن را باز کن

باز کردم.

– بطرف خارج بکش

کشیدم

– سرفه کن !

سرفه کردم

او با دقت و شاید با لذت این صحنه هارا مینگریست. و سوراخ مقعد را

لحظه ای روحیه ام رفت زیر صفر. دچار يك حیرانی و سرگردانی شدم که راه نجاتی برایم تصور نمیکردم. رفتم بخانه تا با همسرم در باره زندگی و چهره کریه آن بیندیشیم .

زنها غالبا، مسائل زندگی را بهتر از مردها درك میکنند. و به واقعیات آشنائی بیشتری دارند.

در آن زمان بسا مجموعا، ماهیانه، در حدود چهارهزارو پانصد فرانك كمك میشد. کرایه ماهیانه خانه ما بالغ بر چهار هزار فرانك بود . از سازمان ده هزار فرانك داشتم. زندگی بطور عادی میگذشت.

همینکه بخانه رسیدم همسرم گفت:

- بیا يك خبر بد برایت دارم.

- خبر بد؟

- خیلی بد. آقای " عاطفیان " اینجا بود و يك پاکت آورد که بدهم بتو. گفت مبلغی پول است و يك نامه هم برای تو و خیلی هم غمکین بود. تو خودش رفته بود.

پاکت را باز کردم سه هزار دلار پول بوديك نامه که از محتوای آن خبر داشتم . تعطیل فعالیت های ما بود. ولی در این مورد تا کنون با همسرم صحبت نکرده بودم.

- توی نامه چی نوشته ؟ باز به تو مأموریت مسافرت داده اند؟

- نه این دفعه مأموریت نیست!

- چی شده قیافه ات خیلی رفت تو هم. از حرف من ناراحت شدی؟ از بس ترا اینجا و آن جا ترا میفرستند زندگی خانوادگی ما داره کسبخته میشه! این که نشد زندگی . از طرفی آنها هم که دست از این کارها کشیدند در منجلا ب گرسنگی و بد بختی افتاده اند. خبر بد را حالا بتو میگویم

- چی ؟

- " عزت خانم " از شوهرش " غلامعلی میرزا " جدا شد. ماهها کشمکش داشتند. زندگی این جا چه بدبختی های همراه دارد! خدا بما همه رحم کند.
- کی بتو گفت که عزت خانم طلاق گرفته؟

- خودش نامه نوشته .

- برای کی نوشته ؟

- برای پروین خانم.

- عجب! این هم جدانی دیگر!

- بله در طول سه ماه سه جدانی زن و مرد از آشنایان ما. خدا یا رحم کن.
زندگی چه سخته! همش درد سر، و ماجراهای دیوانه کننده!

در آن روز من موضوع را یعنی موضوع پایان فعالیت های سیاسی را با همسرم مطرح نکردم. زیرا نمیخواستم به ناراحتی هانی که داشت ناراحتی تخریب زندگی اقتصادی را که داشت دامنگیر ما میشد نیز بیفزایم.

در صدد بر آمدم دوستان سابق را ملاقات و بفکر یافتن راه حلی برای زندگی بیفتم. سراغ یکی از کارمندان عالیرتبه سابق که بشکل جنبی با ما همکاری صمیمانه داشت رفتم. پس از صرف استکانی چای گفتم:

- قضیه عزت خانم را میدانی ؟

- چه قضیه ای ؟ اتفاقی افتاده ؟

- بله شنیدم که از شوهرش جدا شده است.

- طبیعیهست! مدتهاست که مسئله جدانی آنها برایشان مطرح بود.

- چگونه طبیعیهست؟ این خیلی مهم است . با داشتن بچه و سالها زندگی خوب در ایران طلاق یعنی چه؟

- البته درست است ولی زندگی خیلی بفرنج است. اساسا در خارج زندگی

زناشویی بدان سان که ما درك می‌کنیم بی معنی است. من این جدائی را خیلی طبیعی میدانم. اوضاع همه خیلی دگرگون شده است. فکر کن این زن و مرد در ایران چه زندگی مرتب و لوکسی داشتند. خانه شخصی در بهترین محله تهران، نوکر و کلفت، دوتا اتومبیل یکی برای آقا و یکی برای عزت خانم. هفته ای دوبار مهمانی میرفتند و دو بار هم مهمانی میدادند. مسافرت به هر جا که دلشان میخواست، سالی یکبار به اروپا یا امریکا، ولخرجی های بیحساب و پولی بیکتاب. آنوقت آمده اند اروپا، پس از ماهها دوندگی و خفت برای گرفتن پناهندگی و جواز اقامت، با چه بدبختی خانه پیدا کنند، برای زندگی طی یکسال و نیم که از وطن خارج شده اند همه ذخیره پولی خود را خرج کردند، و شب و روز باید امید وار باشند که در آینده ای نزدیک به وطن بر خواهند گشت. تحصیل زندگی در فقر و بی پولی یا کم پولی. زندگی با دویچه در يك دواطافه که در واقع میشود گفت يك اطاق و نصف اطاق است. مقاومت و تحمل اشخاص حدی دارد.

— راست می‌گوئی اینجا اعصاب همه خراب است. مردم دارند دیوانه میشوند.

— دارند دیوانه میشوند؟ کجای کاری؟ همه دیوانه شده اند. شما نمیتوانی یکنفر را پیدا کنی که مغزش درست کار کند.

با او خدا حافظی کردم و بدنبال کار خود رفتم. حقیقت این است که من سخت دچار وحشت شده بودم. میترسیدم که فرشته خانم هم بله!

شب در خانه بصحبت در باره عزت خانم مشغول شدیم:

— خوب " فرشته جون " تو چگونه این طلاقهارا میفهمی؟ هر چه باشد تو زن هستی و فکر زنهارا بهتر درك میکنی!

— مثل اینکه میترسی من هم مثل " عزت خانم " بکنم؟

از حرف او جا خوردم و يك نوع ترس در درون خود حس کردم. باخودم

فکر کردم خدا آن روز را نیاره. به فرشته گفتم:

- نه هرگز! دلیل نمی بینم که تو مثل عزت خانم عمل کنی
- میدانی چیه؟ استحکام ازدواج ها، در شرایط دشوار زندگی شناخته
میشود. یک ازدواج سالم و درست که اساس آن بر عشق و راستی و
فداکاری و وفا و صمیمیت نهاده شده باشد، به این زودیا گسیخته نمیشود.
- یعنی ازدواج غلامعلی میرزا با عزت خانم نا محکم بوده است؟ آنها خیلی بهم
علاقه نشان میدادند.

- مسئله این است که مردم همیشه مقداری از اسرار خود را برای خودشان
نگه میدارند. روابط زن و شوهری چه خوب و چه بد، به خود آنها مربوط
است. هرچه بدیگران بگویند به زیان خود آنهاست. به اصطلاح تف سربالاست.
ولی بعداً وقتی که جدا شدند ممکن است چیز هائی درز کند. و با دوستان
خیلی محرم و نزدیک چیز هائی گفته شود.

بین خودمان باشد، غلامعلی میرزا در تهران با " سکینه خاتون " سرو سری
داشته . !

- جدی میگویی؟ من که باور نمیکنم.

- تو غلط میکنی! خود تو هم بعضی وقتها سرو گوشت میجنیدی، منتها من
افسارت را محکم در دست داشتم. تو هم اگر آب باشد شناگر قابلی هستی!
- نه فرشته. من از تو عزیز جون توقع نداشتم که این جور فکر کنی!

- خفه شو! بس کن! شما مرد ها همتان یک لجنی هستید.

ملاحظه کردم که فرشته خیلی عصبانیست و هوا پس است . حرفم را عوض
کردم.

- باز هم طلاق بهتر از کار آن هموطن است که همسر و صاحب او و سه
بچه خود را کشت ، و خودش هم خودکشی کرد.

— او مرد باغیرتی بوده است و حق داشته است که اینکار را بکند. ولی معلوم نیست واقعا میان هسر قاتل و رفیق زنش رابطه ای بوده است یا نه؟ چون مسلم شده است که قاتل از نظر روانی آدم سالمی نبوده است. بهر حال در این حادثه پنج نفر کشته شدند. این اتفاقات خیلی ناراحت کننده است. ولی چه میشود کرد، همه این جریانات مولود این انقلاب لعنتی است که میلیون ها مردم را چه در ایران و چه در خارج متواری کرد. خود کشی، طلاق، قاچاقچیکری کرسنگی، دزدی، کلاه برداری، فسق و فجور، خیانت جاسوسی و هرچه از آن بدتر وجود ندارد.

پس از اینکه تغییر موضوع روحیه فرشته را عوض کرد باز دنبال حرف خود را گرفتم و سوال خود را تکرار کردم.

— حالا واقعا دلم میخواهد که دلایل این طلاق ها را برایم توضیح بدهی . گمان نمیکنم مطلب به این سادگیها باشد.

— اینجا زن و مرد با هم مساوی هستند. مساوی برای گدانی . وقتی که بشهر داری میرویم به سازمان های امور خیریه مراجعه میکنیم ملاحظه میکنیم که زن و مرد مساوی هستند. هرکدام باید مستقلاً و جداگانه، تقاضای گدانی را امضا کنند. برای هر کس حساب خاص و جدا وجود دارد. دیگر مرد برای زن آقا بالا سر نیست. در ایران مردها خودشان را بالای زنها میدانند. و شاید هم بعضی شرایط زندگی این تفوق را توجیه میکند.

زن در ایران تابع مرد است ولی مرد همه مسئولیت های زندگی را بر دوش دارد. و زندگی خود را وقف سعادت زن و فرزند میکند. در اینجا زن و شوهر میروند قهوه خانه هرکدام پول قهوه خود را علیحده میدهند.

فکر کن چگونه در چنین وضعی زن میتواند خود را پائین تر از مرد بداند. در اینجاها یعنی در ممالک متمدن، رفیق داشتن چیز خیلی عادی و سنتی

است. چه برای مرد و چه برای زن. برای شما مردهای ایرانی در ایران و در اینجا همین حکم جاریست. ولی شما ها برای زنهای چنین حقی را قائل نمیشاید.

در ایران میتوانید به زنهای خود مخصوصا در شرایط فعلی زور بگویند. سابقا هم زور میگفتید، ولی از برکت رژیم سابق باز خوب يك کار هائی به نفع طبقه اناث انجام شد. و زنهای هم توانستند اسم آدم روی خود بگذارند. بله انقلاب بشما مردها حقوق بیشتری داده است.

زنهای هم در ایران به سلاح مکر و حيله متوسل میشوند و کار خود را میکنند. البته یکنوع فعالیت زیر زمینی! در اینجا دیگر اختفاء نیاز نیست. هر کس "برای" خودش! البته در اثر بحران اوضاع اقتصادی و سیاسی، امروز چگونگی زندگی زنان در ایران شادی بخش نیست. یکی از دوستان من که از ایران آمده بود میگفت فحشا بیداد میکند. از فرط فقر! از گرانی زندگی! مرد ها هم در اثر فقر دارند بی غیرت میشوند. واقعا حقیقت را میخواهی بدانی؟

— البته!

عزت خانم، حیوانکی در شرایط زندگی دشوار اینجا تصمیم گرفته بود از کارهای گذشته غلامعلی میرزا تقاص به کشد.

— چه تقاصی؟

— موضوع سئینه خاتون.

— یعنی میخواهی بگویی ...

— خودت را به خریّت نزن.

— خوب ول کن بابا مسئله عزّت خانم را بگذاریم کنار

بگذار من هم اطلاعات خودم را در باره مشکلات دوستانمان برایب روشن

شرح بدهم: در جریان حوادث کوناگون که بنیاد بر انداز بود، همه عوض شدند. میکرب نیاز و در نتیجه فساد همه اعضای جامعه ما را فرا گرفت. فقر و بی پولی خانسان بر انداز است. هر کس، به نوعی، از این بلا ها نصیبی یافت. گرد و خاک بر خاسته از طوفان انقلاب روی همه کس نشست.

مسیر زندگی همه یکی پس از دیگری تغییر کرد. میدانی که در گروه ما، سه نفر بودیم که سابقه دوستیمان خیلی قدیمی بود. یکدیگر را از سابق میشناختیم. از دوران قبل از انقلاب. مناسبات ما خانوادگی بود. البته میتوان گفت که ما چهار نفر بودیم، ولی غلامعلی میرزا بدلیل ناسازگاری با همسرش نمیتوانست همیشه در جرگه ما باشد. مسئله طلاق او و مقدمات آن تقریباً ما را از هم جدا ساخته بود. از طرفی غلامعلی میرزا از مدتها پیش با يك زن فرنگی بنام "مادموازل "کونی" رویهم ریخته بود. بچه ها را هم ول کرده بود. عزت خانم به آنها میرسید. البته از طریق کمک های شهر داری و امور خیریه کلیسایی، یا نمیدانم چیز های دیگر! در شهر داری بچه ها نامشان در لیست اطفال "بدون حمایت" بود. عزت خانم با آبرونی که در وطن داشت از این وضع اطفال خود رنج میبرد. بارها میگفت خدا کند که در ایران ندانند که ما و بچه هامان به چه روزی افتاده ایم. رفیق غلامعلی میرزا در يك آشپز خانه ظرف شویی میکند. آشپزخانه يك مدرسه.

— خاک بر سر غلامعلی میرزا و تو. لیاقت شما همین است. همین کلفت ها و لگوری های اکبیری خارجی به درد شما میخورند. کثافت ها! اسم قحطه؟

مادمازل کونی

– نه، اینجور نگوا! الن کونی از هنر پیشه های بزرگ اروپاست و شاید این زن با او رابطه خویشاوندی داشته باشد. زن ساده ایست و به غلامعلی میرزا هم علاقمند است. برای او يك كلك روانی خوبیست. از روزیکه حقوق او قطع شده خیلی سرکردان و پریشانحال بنظر میرسد راستش را بخواهی غلامعلی میرزا حیوونی داره مغزش قاطی پاطی میشه، یعنی شده. بین خودمون باشه! ولی آن زن فعلاً او را نجات داده است. عزت خانم هم یا قبل از طلاق یا بعد از آن با یکنفر بنام "مستر گوز" روبه ریخته.

– چی؟

– در اینجا این توضیح را بدهم که نباید از شنیدن اسم او ناراحت شوی. انگلیسی ها به غاز میگویند گوز. گویا پدر مستر گوز غاز چران بوده. این کارها در اینجا ها تنگ نیست. لابد او هم مثل ما ها مهاجر است. البته عزت خانم او را مستر گیز معرفی میکند. مستر گوز یا "موسیوگیز" گفته که مهندس است، ولی بگفته عزت خانم کارش این است که تعمیرات خانه از قبیل رنگ رزی دیوار و چسباندن کاغذ دیواری و از این کارها میکند. چه مهندسی چه کشکی! چه پشمی! مگر نشنیده ای که در باره فراریهای مهاجر جهان سوم چه گفته اند:

" اینجا همه کس امیرو دکتر باشد "

" هر جا که رود دروغها میپاشد "

" کر گفت مهندس است بی هیچ شکی "

" شوینده مستراح مردم با شد "

فعلاً حیوونی دو اطاقه عزت خانم را تمیز کرده است. ولی، غالباً بیکار است.

از مزایای بیکاری استفاده میکند. بیکاری در این سرزمین ها یعنی گدائی . باید برود تو صف برای نام نویسی برای کار و برای دریافت اعانه و بخشش های ملی و غیره. خودشان کرده اند . بچشند و بکشند تا جان از آنجا شان بدر آید! حیف از غلامعلی میرزا نبود؟

— نه! مردها همشون يك گهند.

— در هر صورت مسائلی از قبیل مسائل عزت خانم چیز های خیلی عادی است. فراموش نکنید که کشتی زندگی ما دچار طوفان شده و غرق شده ایم. هر کس توانست تخته پاره ای را باید پیدا کند و بساحل نجاتی برسد. خیلی ها غرق شدند یعنی مردند، در انقلاب در جنگ ، در وطن در غربت، و به دلایل مختلف دیگر. زیاد نباید از زندگی توقع داشت.

— خاك بر سر شما مردهای بی غیرت! زن و بچه خود را از مملکت آورده اید بیرون ، هزار سختی و بدبختی ، آنوقت با این اکبیری های فرنگی هم میریزید روی هم. شما چگونه میتوانید بوی کند این لکاته ها را تحمل کنید. خانم دکتر ها کوپیان متخصص زنان خوب میگفت که اگر کارخانه های عطر سازی و اودکلن سازی نباشد، بوی کند این زنهای بی طهارت مردم را خفه میکند. و چه قدر از نظافت زنهای عرب مسلمان که در بیمارستان ویزیت میکند تعریف میکرد. خودش مسیحی است و میگفت : " اگر من مرد بودم و میخواستم زن بگیرم بدون شك با یكنفر زن مسلمان و حتما ایرانی ازدواج میکردم . " بیچاره عزت خانم، یكدسته كل سرخ محمدی ، خاك بر سر شما شوهر ها!

— من كه غلطی نكردم ؟ از خر شیطان بیا پانین! من هزار بار با شما موافقم . آنها نيكه طعم زنهای اروپائی را چشیده اند میگویند كه يك تار موی نپیدانم يك كرك زن ایرانی را با هزاران زن اروپائی نمیتوان معاوضه كرد!

– چی ؟ تو از کجا میگی؟ مگر تو طعم زنهای اینجا را چشیده ای خاك
برسرا راست بگو چه غلطی کرده ای؟

– عزیز جون من غلط میکنم. خدا گواه است که حرف دیگران را برای تو باز
گو کردم. البته باید قبول کرد که مرد های ایرانی هم از لحاظ زن داری و
غیرت بهتر از مرد های بیغیرت و قرساق این سرزمین هاستند۱ بابا اینجا
خیلی شلوغ و پلوغ است. مردکه یکماه بعد از ازدواج به زنش گفته برو برای
خودت "بوی فرند" بگیر. و خودش هم "کرل فرند" داره. این ممالك عجب
بوردل هانی هستند۱ صد رحمت به ناحیه ده تهران. جون تو۱

– میان دعوا نرج تعیین نکن، از قبیل شما ها را باید لای دیوار گذاشت.
منظورم تو و غلامعلی میرزا ست که هر دوتان در يك لجن زار دست و پا می
زنید.

– شاید هم حق داشته باشی ۱ داریم می پوسیم۱

با وجود همه مشکلات علاقمند بودم که بکار خود ادامه دهم. حتی برای هزینه
زندگی خود نیز کاری پیدا کنم که باری بر دوش سازمان نباشم. ولی اتفاقی
افتاد که مرا بینهایت دلسرد کرد. یعنی مایوس شدم. برای يك سازمان ضد
میهنی کار میکرده ام.

روزی با آقای "خزینه دار" رئیس خود گفت و شنود داشتیم. با نهایت
صداقت نظر های خود را در باره برنامه هانی که اجرا میکرد، ابراز داشتم و
سخن بدانجا رسید که گفتم :

– آقای خزینه دار ما داریم در جهت مخالف منافع میهنی خود کار می کنیم.
از این راه ما به هدف نخواهیم رسید. و با اینکار ها قادر نخواهیم بود ملت
ایران را از این بدبختی که بیرحمانه گریبانگیر آن شده است نجات بدهیم.

خزینه دار گفت : آقای پویا من تعجب میکنم. شما هنوز نمیخواهید بفهمید که ما کارمندیم و برای يك "سازمان" کار میکنیم . ما مجبوریم دستورات آنها را اجرا کنیم.

– دستورات کی هارا ؟

– دستورات آنهائی را که بما حقوق میدهند ، ما باید برای آنها کار کنیم.
– عجب ! من حاضر نیستم "برای آن اربابها" کار کنم ، ولی حاضریم "با آنها" کار کنم، و تا به امروز هم خیال میکردم که "با آنها" کار میکنم. آقای خزینه دار فرق است میان "با" کسی کار کردن و "برای" کسی کارکردن!

– نه خیر آقا چنین نیست . آنها به شريك و همکار نیازمند نیستند. آنها به کارمند روز مزد نیاز دارند، نه بیش!

– پس خدا حافظ . این شما و این هم ارباب های، خباز خانه شما ! من نتنگ دارم که نان خور شما باشم. گور پدرشان با دکانشان ! اگر میخواستم برای دشمنان ایران کار کنم با رژیم حاکم بر ایران کار میکردم.

– خیلی بچه ای ! تو خیال میکنی آنها خودشان برای ارباب کار نمیکنند؟
آقای خزینه دار، پس از اینکه نصایحش در من کارگر نیفتاد، مایوس شد و جلسه را با دوبیتی زیر بر سبیل نصیحت و ابراز احساسات پدرانه خاتمه داد:

" پدری گفت با پسر روزی "

" که بترس و کنار حوض مرو "

" رفت و افتاد ناگهان در حوض "

" بچه جان حرف این پدر بشنو "

دو هفته بعد بسن ابلاغ شد که: بعلت کمبود بودجه تا سه ماه دیگر ماهیان

نصف حقوق را دریافت میدارید، و سپس دیگر از سازمان ما حقوقی دریافت نخواهید کرد. و این سه ماه هم بمنظور داشتن فرصت برای یافتن کاری است. اجرت های جاسوسی خارجی در انحصار عده ای بد نام و معلوم الحال قرار گرفت تا اداره یکی دوتا روزی نامه و رادیو را برای اجرای مقاصد شوم و زشت بیگانگان ادامه دهند. حضرات علما و عامدا به جاسوسی به سود دشمنان ایران ادامه دادند.

۲۹

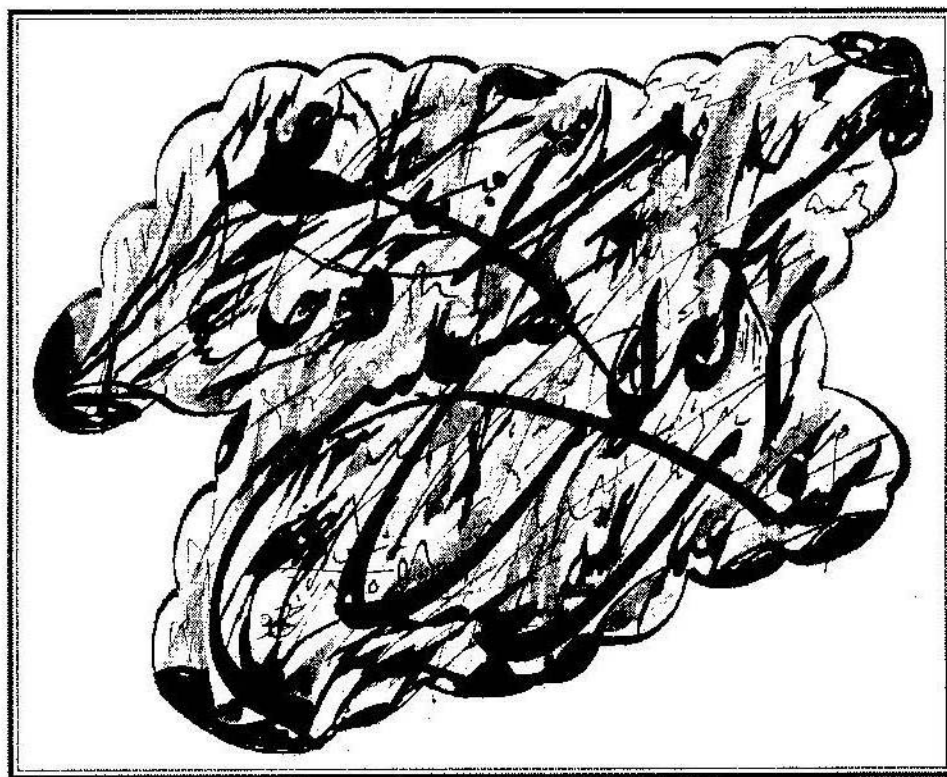
در چنین شرایط دشواری بود که با دو سه نفر از دوستان، بفکر پیدا کردن راه و چاره ای برای آینده زن و فرزند خود افتادیم. من همچنان با یکی از سرشناسان کار میکردم. درباره برنامه های او اطلاع درستی نداشتم. فقط گاه شکایت میکرد و از نامردی بعضی ها مینالید. دوسه بار اشاره کرد که شایسته ما نیست که در ولایت غربت به گدائی و بیچارگی بیفتیم. باید بهر وسیله ای که شده خود را از مخمصه ای که در انتظار ماست نجات دهیم. تازه از خواب بیدار شدیم که پولی که در این مدت بما میدادند بوسیله محافل جاسوسی غرب پرداخت میشده است و ما ندانسته و اغفال شده وظیفه جاسوسی را ایفا نمیکرده ایم، و آرز داریم ملت ایران که برای استقلال و آزادی خود هر گونه دشواری را تحمل میکند، این گناه بزرگ و زشت ما را به بخشاید. درست است که پول بو ندارد، ولی دناات هم باید حدی داشته باشد. نباید قبول کنیم که در آینده بفرزندان ما طعنه زنند که پدران آنها برای اجانب در برابر دریافت پول به زیان ملت و میهن خود جاسوسی نمیکرده اند.

در هر صورت هر کاری که پیش گیریم، هرچه هم قبیح باشد، قبح آن کمتر از روز مردی و نوگری برای بیگانگان است. بالاخره دست کشیدن از

که خوری خفت بار هر چه هم دیر شده باشد بهتر از ادامه آن است. خداوند
راه توبه را برای ما سیه رویان باز گذاشته است.

کوتاه سخن بدان نتیجه رسیدیم که آن دختران غیرتمند و شریفی که در
شانزلیزه به حرفه روسپیگری خود ادامه دادند و عملکی و روز مزدی محافل
خارجی را نه پذیرفتند، بزرگترین درس عبرت و پاکترین نمونه های اخلاقی
برای کمگشتگانی، نظیر ما، هستند!





فصل پنجم

زندان فردینان

در دفتر قاضی بازپرس بیش از یکساعت و نیم نبودیم . یک مترجم و یک نفر وکیل دادگستری هم در محکمه داور بازپرس حضور داشتند. از شرح موضوع بازپرسی فعلاً صرفنظر میکنم. بالاخره بازپرسی یا استنطاق پایان یافت و مرا مستقیماً به زندان "فردینان" اعزام کردند ساعت هفت روز سی و یکم اکتبر یکهزارو نهصد و بود.

روحی خسته و جسمی کوفته داشتم. اختیار اعضای بدنم از دستم خارج شده بود. مغزم، براستی، کارنمیکرد. در کامیون حامل زندانیها هشت نفر بودیم. دوتا سیاه پوست و بقیه از جاهای مختلف. چهار نفر آنها عرب بودند. بعضی از لغاتیرا که استعمال میکردند متوجه میشدم. از ریخت آنها خیلی بدم آمد. دلیل زیادی از این تنفر نداشتم . آدمهای کج و کوله‌ای بودند. خیانت از حرکات صورت آنها میریخت. سیاهپوست ها مدام میخندیدند. مثل بچه ها. واقعا مثل بچه ها. این نخستین باری بود که با چنان صحنه ای مواجه بودم. خنده های دو سیاهپوست، با وجودیکه دلی پرغم داشتم، مرا بخود مشغول میداشت. گاه از خود میپرسیدم:

آیا ممکن است انسان بدین پایه بیدرد باشد که وضع خود را در این زندان متحرک حس نکند؟

بیاد دارم در آن لحظات سیاه، گذشته ام را تا حدی بخواب فرستاده بودم؛ همه حواس من متوجه مسافران کامیون حامل زندانی بود. زندان سیار یا سیاره زندان ۱

توقف های نامرتب و موقت زندان سیار، و حرکت با صدای پرگاز آن، مرا

بفكر يك ميدان يا چهار راه مي‌انداخت. بياد خيابانهای تهران می افتادم. بالاخره پی از حدود يكساعت، زندان متحرك از حرکت باز ايستاد. در عقب، سرعت، باز شد و مأمور گفت بياييد پائين. من كه زبان او را نيفهميدم ولی، خوب، از حرکات او مفهوم دستور بسادگی درك ميشد. از طرف ديگر عكس العمل های ساير زندانيها مرا از دانستن زبان برای فهمیدن احكام مأمور معاف ميكرد. از ذكر بعضی جزئیات موقوف، در فاصله پائين جستن از زندان سیار و ورود به سلول، خود داری ميكنم. يا فعلاً خودداری ميكنم.

مأمور مرا به سلولی داخل كرد و رفت. تك و تنها ماندم. ناگهان حس كردم كه سرما بر بدنم سنگینی ميكنند. از خواب بيدار شدم. يا تعجب بخود گفتم :

عجب ! مثل اينكه غرق خواب بودم !

در اين لحظه، براستی، سرمای سلول را تا مغز استخوان حس كردم. مغزم، تقریباً، حرکت نداشت. بطور خود كار يك سيگار از جيب درآوردم. هيچگونه خواستم كبريت در آورم متوجه شدم كه كبريت ندارم. قبل از ورود به سلول در دالان زندان، ملاحظه كرده بودم كه وسيله ای برای تهيه آتش برای زندانی وجود دارد. صدای كوبيدن مشت زندانی به در آهنی شنیده ميشد. اين وسيله، در واقع، زنگ خبر بود ! مأمور زندان، بشنيدن آن، بسراغ زندانی ميرفت. در را باز ميكرد و ميپرسيد :

— چيه؟ چه خبره؟

از دور ميديدم كه مأمور به سيگار زندانی آتش ميزد. دو سه بار اين صحنه را مشاهده كرده بودم. اميدوار شدم و يك مشت به در زدم. خبری نشد. کمی صبر كردم ولی در حال انتظار ماندم. نه! بی خبر! مشتى ديگر، ولی اين بار کمی قوی تر، به در زدم. باز خبری نشد. ديگر دل به دريا زدم و

برای دفعه سوم همانند يك آهنگر، مشتی چون پتك فولادین بر در آهنین سلول فرو کوفتم و کوش به در دادم! صدای خشك در سكوت را برهم زد و در سلول باز شد. در مقابل خود یکنفر مأمور نره خر را دیدم بسیار عبوس و اخمو! او را با يك كاسه عسل نیشدخورد. پرسید:

... چیه؟ چه خبره؟ زبان او را نمیفهمیدم، ولی حدس میزد.

مظلومانه سیگار را بدو نشان دادم. و با نگاه از او تشکر کردم. زیر لب چیزی با خود گفت: نیدانم نفرین بود یا فحش. به هر حال نفهمیدم. شاید هم از شغل پست خود ناراضی بود. ولی کسان نیکم که با من خصومت شخصی داشت. من که به او بدی نکرده بودم.

با بی علائگی کبریتی را آتش زد، شعله آنرا بیگار من نزدیک کرد. تا من بیگار پوك بزنم بسرعت در را بست و ناپدید شد. من از نفس افتاده بودم و میتوان گفت که در آن لحظه " توانائی تنفس نداشتم".

سیگار، که بزحمت شعله ای خفیف یافته بود، خاموش گردید. در خساری محض فرو شدم و بی اختیار از دهانم فرمول کذائی زیر خارج شد:

" لا اله الا الله . بر شیطان لعنت ! "

بفکر فرو رفتم و نا کهان، نیدانم چرا، بفکر داستان ابلیس و " خوابدین کسی ابلیس را " افتادم و از خود پرسیم تقصیر شیطان چیه؟ در این اثنا توگونی بمن الهام شد که شیطان همین مأمور زندان است؟!

در سلول به قدم زدن پرداختم و کوشیدم به چیزی فکر کنم تا ناراحتیم زایل شود یا اقلاً احساس نشود. ولی میل به سیگار باز مرا وسوسه کرد. باز به در سلول زدم؛ ولی نه خیلی سخت، با نوعی احتیاط و تا حدی خجالت همراه با ترس و نوعی عدم اعتماد. پس از چند لحظه باز در سلول باز شد. این بار، دونفر مأمور را مقابل خود مجسم یافتم. یکیشان همان مأمور قبلی

بود. و دیگری ماموری خوش ترکیب تر از او و شاید هم آدمتر. رو به این یکی کردم و آن دیگر را نا دیده انگاشتم. سیگار و مخصوصا سر سیاه آنرا به مامور نگهبان نمایاندم. بدینوسیله تقاضای خود را بدو فهماندم. البته باز از نتیجه کار شك داشتم. خوشبختانه مشاهده کردم که نگهبان جدید تبسمی نسبتا نمکین بر لب داشت. شاد شدم. او هم کبریتی را آتش زد و سیگار من رساند. در این لحظه، نمیدانم عمدی بود یا تصادفی، قبل از اینکه توتون آتش بگیرد آن نگهبان حرامزاده ملعون، در را محکم بست. آنهم چه بستنی! اگر ضربه بسته شدن در بمن اصابت میکرد، هر کجا بود میشکست. در بسته شد و سیگار خاموش ماند.

— چرا برای روشن و خاموش شدن يك سیگار ناقابل اینقدر اصرار میورزیدم؟

— زیرا در آن لحظه همان سیگار تنها وسیله رهایی من از چنگال بیرحم غم و فرسودگی جسمی و روحی بود.

این احساس، هرگز، برای خواننده این سطور ملموس نیست، مگر اینکه خود آنرا آزموده باشد.

در آن لحظات دیگر خستگیهای دوران قبل از سلول، تقریبا فراموش شده بود. با مسائل تازه ای خود را مواجه می یافتم و دیگر به گذشته نمیاندیشیدم. به دنیایی نو پا گذاشته بودم. دنیائیکه ورود بدان برای همه کس میسر نیست. دنیای زندان! چه زندانی؟ زندان فردینان واقع در خارج از وطن، در سرزمینی بیگانه!

ناگهان اسیر یکمشت افکار عجیب و غریب شدم. مسئله زندگی بصورت جدیدی درنظرم جلوه کرد. برآستی، تو گونی تازه از مادر زاده شده بودم. میتوانم بگویم که در آن شرایط، حتی، زن و بچه خود را فراموش کرده بودم.

هنوز هم این وضع روانی، که شاید نزدیک به یکربع ساعت طول کشید، همیشه در خاطره ام زنده میشود و مرا بفکر میاندازد و متأثر میکند. مسلم این است که نو زاد نبودم منتها مغرم از کار افتاده بود. شاید همانند بیماری که پس از عمل جراحی، و در لحظات آغازی بیداری از خواب مولود از داروی بیهوشی، دنیای هستی و طعم زندگی را حس میکند.

بفکر افتادم که آیا دیوانگی نبوده است که پس از آزادی از زندان اوین باردیگر برای خودم دردسر ایجاد کرده باشم ؟ آنهم برای چه هدفی!

بفکر فرو میشدم که آیا راست است ؟ واقعا من به چنین کاری دست زده ام. آیا من، دانسته، چندان خود را آلوده ساخته ام . نمیتوانستم قبول و باور کنم که مدت ها، تحت پوشش کار انقلابی، در يك ارتش انقلابی، مأمور جا بجا کردن مواد مخدر بوده باشم. و باز از خود میپرسیدم که آیا دفعات قبل نیز خودم مرتکب این کار بوده ام ؟ بیهوده میکوشیدم به خودم بقبولانم که شاید وجود اختلافات بین به اصطلاح رهبران، این لجبازی را ایجاد کرده باشد. بالاخره از فکر خسته شدم ، و کوشیدم همه چیز را فراموش کنم. بهر حال ضرب المثل رایج میآموزد که:

"خود کرده را تدبیر نیست"

و در مورد آنچه که بر ما گذشت تدبیری هم نبود.

بی خیال و بی اختیار درسلول به قدم زدن پرداختم. دقایقی چنداز نظرم رژه رفت. ناگهان در باز شد؛ جا خوردم و خود را باهمان مأمور بدریخت مواجه دیدم. با اشاره، و هم با زبان، بمن فهماند که بدنبال او راه بیفتم. عجیب است . انسان، طبیعتا، هر زبانی را میفهمد. در پی او راهی شدم. به اطاقی دیگر رفتم . آنجا انگشت نگاری بود. نمیدانم چرا خنده ام گرفت؟ مسلما بدلیل نبود. انگشت نگاری؟ رفتم تو لیست جانی ها؟ عجب ! چه

سرنوشتی؟

در این اطاق چند نفر نگهبان و مأموران عکاسی و انگشت نگاری و چند نفر زندانی، از قبیل من، دیده میشد و چیزهای دیگری هم بود که بدانها توجه نداشتم. قیافه ها جور واجور بود. خشونت از وجنات همه آنها میریخت. تو گونی طلبکارند؛ یا اینکه ارث پدرشان را میخواهند. به این چیزها در آن لحظه می اندیشیدم. با خودم گفتم:

"شازده تمجب نکن! اینجا جای جانی هاست!"

تشریفات انگشت نگاری و عکاسی در سکوت محض پایان یافت. مرا بدون سلام و صلوات به سلول باز گرداندند. در سلول، خشک و پیرصدا، به رویم بسته شد. اینک دیگر از خواب بیدار شده بودم؛ مثنی افکار و خیالات سراسر فضای درآکه ام را اشغال کرده بود. کسی نبود که خطوط چهره ام را بنگرد؛ و تبسمهای ظاهری مرا ببیند؛ لیخندهایکه مولود حرکات غیر ارادی من، در اثر فعل و انفعال های درونی بوده و موجب جابجا شدن عضلات صورت، و مخصوصا لبهای من، میشد. اکنون میتوانم باور کنم که در آن لحظات خون کافی به مغزم نپرسید:

"در عالم خواب و بیداری وارد جهانی نامحسوس بودم."

بعدا بارها، بفکر فشار آوردم تا آن خاطره رویانی را زنده کنم. بالاخره کوشیدم آنرا روی کاغذ بیاورم چنین بود:

"نمیدانم خستگی است یا اندوه سنگینی خاصی بر روح خود احساس میکنم، شاید خستگی باشد. قسمتی از زندگی روحانی و معنوی من جدا شده است. احساس ثقل مولود این جدائی است. مجموعه عناصریکه زندگی مادی و معنوی مرا تشکیل میداد، همه، دستخوش دگر گونی گردیده است. هم افزایش و هم کاهش. این عجیب نیست که کمبود وزن احساس

«نوس ایجاد میکند. احساس سنگینی در واقع زاده اختلال در تعادل روحی و معنوی است.. تراز دستگاه بدنی من، برای بقیه زندگی، تعدیل گردیده و اس سرنوشتی است که آخرین ایام و ماهها و یا سالها از زندگی مرا در بر میگیرد. سرنوشت آن چیزی نیست که در آینده در انتظار انسان است، سر نوشت آن چیزی است که بوقوع می پیوندد. تا چه پایه و چه حد اراده خودم در ابراز و یا اختفای سرنوشتم نقش دارد، نیدانم، ولی می پذیرم که موقوف مبات من از قانونی پیروی میکند که خود مربوط و تابع قانون دیگری است نه ان نیز به قوانین بی در پی دیگر بستگی دارد .

«سنگینی پرغمی بر روحم سنگینی میکند. این غم جانکاه، چیزی بجز اعمال در تار و پود نسوج روحانی و معنوی من نمیتواند باشد.»
 «من بالا را از یاد داشت های مربوط به ایام تیره زندگی ام در زندان، استخراج کردم.»

روزی برای یکنفر طبیب این وضع را تشریح کردم البته با چیز های دیگر و او گفت که در آن لحظات، ظاهرا، خون کافی به مغزت می رسیده است. حال ان پزشک، بدلیل جهل من از مسائل طبی، شوخی میکرده یا اینکه جدی، درست نیدانم ؛ ولی من هم معتقدم که، در آن لحظات، نسوج مغزم از خون مشروب نیشده است، یا چه بگویم؟ نیدانم چه میشده است ؟
 مدای باز شدن در سلول مرا تکان داد. مأمور جدیدی را مقابل خود علم دیدم. مرا به اطاق بسیار بزرگی هدایت کرد:

«محل تحویل و تحول و تعویض لباس بود.»

در این اطاق، اوضاع با جاهای دیگر فرق داشت. تقریباً میتوان گفت که سروصدا زیاد بود. احساس کردم که تنها نیستم؛ محیط آنجا خانوادگی و عادی بود. عده ای نظیر من به گفتو شنود مشغول بودند. همه خندان و سر حال. مثل اینکه تنخواه حراجی بفروش میرسید. و یا اینکه ماترك مرده ای را، در راه خدا، تقسیم میکردند. درگذشته اتفاق افتاده بود که یکبار چنین صحنه ایرا دیده بودم. یعنی خودم در آن شرکت جسته بودم. چندروز پس از مرگ یکنفر نقاش بود. منظره عجیبی بود، و در مقامی دیگر آنرا توصیف خواهم کرد. رویهمرفته مجمع، بسیار گرم و گیرا بود. من احساس یکنوع تسلی کردم. خیلی زود، خود را در میان گروهی از دوستان قدیم یافتم؛ البته هیچکس را نمیشناختم همه بیگانه بودند؛ منم برای آنها بیگانه بودم. اوضاع آنچنان احساسی را در من و مسلماً در همه آنها نیکه آنجا بودند بوجود آورده بود. دندانهای همه پیدا بود. و برخی برق هم میزد. ابتدا قدری، هاج واج، بدانها نظر دوختم؛ ولی خیلی زود حال طبیعی خود را یافتم. هاج واج بدانجهت که لخت میشدند برای لباس. بمن هم اشاره شد که لخت شوم. شروع کردم به لخت شدن؛ ابتدا کت را سپس پیرهن را و بعد شلوار را در آوردم؛ ولی زیرشلوار را نمیتوانستم در آورم. کار ساده ای نبود. خوب هرچه باشد خجالت میکشیدم. از شرمساری سر به زیر افکنده بودم و به کف اطاق یا گاهی هم به سقف نگاه میکردم. چهار نفر مأمور مراقب این تعویض بودند. با خنده و مسخره بمن فهماندند که آن را هم بلبه. ولی من نمیکشیدم پائین. آنها اصرار، البته با خوشرونی، و من انکار، ولی با شرمساری. قدری مرا مسخره کردند. مشتریان هم مرا با خنده مینگریستند. ولی آنها همه برایشان عادی بود و هیچ ناراحتی ابراز نمیکردند.

بالاخره چاره ای نبود، میبایستی پائین کشید. لخت مادر زاد. خوب زیاد وضع را کش ندهم. بمصدق :

" خواهی نشوی رسوا هرنگ جماعت شو " کشیدم پائین و هرنگ جماعت شدم:

خواستم لباس جدید را بپوشم؛ یکی از مأمور ها به اشاره فهماند: نه! همچنان لخت ماندم. مقداری لباس، پتو، بشقاب، قاشق، و چیزهای دیگر بس دادند. حافظه انسان دستگاه عجیبی است. وقتی که قاشق و چنگال را تحویل گرفتم بی اختیار زندان اوین و مسنله قاشق و چنگال در نظرم مجسم شد. و با خودم گفتم عجب دنیاییه! يك ساك بزرگ زباله دانی برنگ قهوه ای سیر نیز دادند برای جادادن وسایل در آن. بدستور نگهبان یا مأمور، آن ساك بزرگ را کشان کشان از اطاق انبار خارج کردم و در دالان روانه شدم. بدیهیست که بسوی اطاق خود براه افتادم. ولی مأمور با صدا و علامت دست فهماند:

نه! از اون ور!

انجانی را که نشان داد حمام بود.

بسوی حمام براه افتادم.

بدانجا وارد شدم؛ شش دوش فواره میزد. البته لخت بودم. حمام تقریباً پر بود. شرم و حیانی در میان نبود. همه لخت عریان. مشتریهای حمام برایشان حمام دستجمعی لخت چیز مهمی نبود. تصادفاً ممکن بود که چشمشان بسایرین بیفتد؛ نه عمدی و یا برای تماشا. ولی من با کمی کنجکاوی آنها را نگاه میکردم؛ برایم تازگی داشت!

از مشاهده برهنگان متوجه شدم که از ما شش نفر اشغال گر حمام چهار نفر

یهودی یا مسلمان هستیم. خوشحال شدم. ولی باید بگویم که در آن دنیای خاص زندان خوشم آمد که در زندان چندان زیاد هم نا آشنا، یا بیگانه، نیستم. این همدینی روحیه ام را قدری توان بخشید.

آب دوش بسیار داغ بود. از آن استحمام مرا لذتی وافر دست داد. لذت تازه ای بود که برای نخستین بار طعم آنرا حس میکردم. در آن چند دقیقه ای که حمام بودم، الحق و الانصاف، باید بگویم که غرق خوشی بودم. به هیچ چیز نمی اندیشیدم جز به آب گرم. احساس کردم همه بدنم پر از سوراخ شده است زیرا از همه جای بدنم تنفس میکردم. هوای گرم از همه سوراخها و مسامات، بدنم را مشروب میکرد. در این لحظه بدون فکر و اراده با صدائی نسبتا بلند گفتم :

" النظافة من الايمان ."

یکی از مشتریان حمام چیزی گفت که درست نفهمیدم ولی تقریبا گفته مرا تکرار کرد. عربی غیر قابل فهمی بود ؛ یا برای من قابل فهم نبود. من که عرب نبودم. و عربی هم نمیدانستم.

باز چیز دیگری گفت ؛ متوجه شدم که یارو دارد با من حرف میزند. چون من پاسخی بدو ندادم به فرانسه حرف زد. که البته از بیخ عرب بودم. و چیزی دستگیرم نشد. بالاخره به اصرار بمن فهماند که الجزیره ایست.

من هم گفتم:

- ایرانی ؟

- ایرانی ؟

- یس ایرانی

- خمینی

- خمینی ایرانی

- حی

حمام تمام شد. به سلول باز گشتم، و بپوشیدن لباس مشغول شدم. سپس به انتظار نشستم. مدتی گذشت و من همچنان درسکوت بسر میبردم. ناگهان صدائی، خارج از سلول، از پشت در بگوשמ رسید. اشخاص را صدا میزدند. بدون هیچگونه دلیلی، خودکار، پنداشتم که مسئله ترخیص مطرح است. در سلول باز شد؛ مأموری پر حرکت و تند رو به اشاره فهماند که باید وسایل را جمع کنم و بدنبال او راه بیفتم. دستور او را اجرا کردم؛ در راهرو، یادالان، چند نفر کیسه بدوش دیدم که در وضع خودم صف کشیده بودند. من هم داخل صف شدم. سپس مأمور جلو و ما از عقب بدنبال او روان شدیم. محیط را جور دیگری یافتیم. باز روحیه ام رفت زیر صفر. به حالت غم و یأس ژرفی فرو شدم. بفکر زن و بچه افتادم. این نخستین دفعه ای بود که تصور و خیال زن و بچه چون وزنی بسیار ثقیل بر همه وجودم سنگینی میکرد. تا این لحظه خیال میکردم که آزاد میشوم. مسئله را جدی نمیگرفتم. وانگهی به محیطی جدید وارد شده بودم و تقریباً فرصت اندیشیدن نداشتم. با خود میگفتم: یکروز دیگر، دو روز دیگر، ... آزاد میشوم. ولی اکنون داشتم بدین فکر میرسیدم که :

" نه! خوشبینی من بی اساس بوده و هست."

لباس زندان و مجمع آن چند نفر در دالان اغتشاشی در مغزم ایجاد کرد. مقابل يك در مرا متوقف کردند؛ آن را گشودند و مرا به درون آن راندند. بعد از من سه نفر دیگر هم بمن ملحق شدند. اطاق برای شش نفر بود. من به طبقه سوم سمت چپ رفتم و نا منظم پتو هارا پهن کردم. بقیه را حاج واج تماشا میکردم.

بلافاصله دو نفر دیگر هم به ما پیوستند. آنها نیز هر کدام تختی را اشغال

کردند. شدم شش نفر.

ناگهان بوی گندی شامه مرا، سخت متأثر کرد. کنجکاو شدم؛ اطراف را بررسی کردم. متوجه توالت و يك دسشونی شدم که درست چپ واقع بود. همه داخل سلول، اوضاع بسیار بد و ناگواری بود. پس از چند لحظه از شدت تعفن دچار سرگیجه و حالت تهوع شدم. در آن لحظه بفکر کناسهای اصفهان شدم. البته من در باره کناسهای اصفهان مطالبی شنیده بودم و هرگز هم آنها را بچشم خود ندیده بودم. مسئله کناسهای اصفهان مربوط به چند ده سال پیش است. قبل از استعمال کود شیمیائی، داشتم دچار دوران سر میشدم.

به هم سلولی ها نگاه کردم. از رفتار و چهره آنها خوانده میشد که اوضاع براشان خیلی عادیست؛ میگفتند و میخندیدند. رویهمرفته میتوان گفت که خوش بودند. توگونی درخانه پدری هستند و زندگی عادی آنها همین است. هوا روشن نبود. در آن نیم تاریکی و بی نوری فضای سلول، دندانهای جلو یکی از مسافرهایی سلول را از لابلای خنده بیصدای او تشخیص دادم؛ یکنفر سیاهپوست بود.

من بکشیدن يك سیگار مشغول شدم. ولی همینکه نور سیگار برق زد همه همسلولیها، با نشان دادن دوشاخه محبت، طلب کردند؛ سیاهپوست خنده را سر داد. من هم سخاوتمندانه، به همه آنها، سیگار تعارف کردم که قاپیدند. از ما شش نفر سه نفر سیاهپوست بودند؛ همه آنها انگلیسی حرف میزدند. این برای من خیلی امیدبخش بود. زبان فرانسه یا فلان که نمیدانستم. ولی بآدانستن زبان انگلیسی خود را غریب حس نمیکردم. آن دو نفر دیگر عرب بودند و مداوم با هم بلغور میکردند. عربی آنها هم عجیب بود. بدین ترتیب شدم طرف صحبت سیاهپوستها.

از این سه نفر یکی بیحد خندان بود. یعنی مدام میخندید. نیدانم اینهمه خنده را از کجای خود در میآورد. خیلی هم دوست داشت سخنپراکنی کند. این مشخصات برای من هم جالب بود و هم مفید. همانطوریکه سیگار میکشید سر صحبت را با من باز کرد:

..خوب برادر وضعت چیه؟

ماخجالت به زحمت به او رساندم که بدشانشی آورده ام
بد شانشی؟

بله بد شانشی.

زندانی بودن که بد شانشی نیست.

چی؟ زندانی بودن بدشانشی نیست؟ پس خوش شانشی است.

برای خیلیها بله. برای من مثلاً

نه! برای من بد بختی بزرگیه!

خوب بگو چه کردی؟ احساس میکنم که همکاریم؛ چقدر داشتی؟

نوی چندانم گذاشته بودند و من نیدانستم

خوب! این فرمول کلاسیک است. تا اینجا فعلاً، حد اقل، پنجسال.

مالم منقلب شد؛ عصبانی شدم و یک سیگار آتش زدم.

برای من: مدو

یک سیگار هم به او دادم و گفتم: علی

من کشیدن سیگار کوشیدم توضیحاتی به او بدهم. نسبت به او با تعجب

امنادی پیدا کرده بودم. اقرار و باز کردن دل از رنج روح میکاهد.

از باز پرسى بگو. سابقه چى؟ محکومیت داری؟ چند کرم؟

پس از اینکه آنچه را در باز پرسى و قبل از آن گذشته بود برایش خیلی

مفتمر تشریح نمودم زد به خنده.

دیروز یکی از همکاران تو اینجا بود. ولی یکروز بیشتر نماند او را بردند سلول دیگر. وضع او از تو خیلی بدتر است.

من با تعجب گفتم :

— همکار ندارم.

— گفته های تو با گفته های او میخواند. افسر سابق ارتش است و خیلی هم تیپ خوشمزه و با حالی بود.

بهر حال موضوع را عوض کردم. در باره سرهنگ ع. حرف میزد.

— با وضعی که توصیف میکنی و دوست همکار تو توضیح میداد از ده سال بیشتر نخواهی داشت. بین پنج و دهسال. این روز ها دادگاهها سخاوت دارند، زیاد میدهند. ولی به او از پانزده سال کمتر نمیدهند. بی خیالش!

البته ضمن این سوال و جواب چندین بار گفته های او چون پتک بر سرم کوبیده میشد. و دو سه بار گفتگو را قطع کردم ولی خونسردی او حال مرا جا میآورد. مدو وقتی که نگرانی مرا احساس کرد، یکی از زندانیهای افریقانی را بن نشان داد و گفت این آقا هم همکار است. متها از او زیاد نگرفته اند. زیرا شکمش خیلی بزرگ نیست. من معنای حرف او را نفهمیدم و پرسیدم چی؟ شکمش بزرگ نیست؟ زد بخنده و گفت مثل اینکه تازه کاری، از توی دلش در آورده اند! این آقا از مردم غانا است. او نیز انگلیسی خیلی خوب میدانست و برایم شرح اوضاع خود را به اختصار بیان کرد. دچار تعجب شدم. گفت تا کنون پنج بار از غانا به پاریس هروئین در بطنم مخفی کرده و رسانده ام. این بار گیر افتادم. چه کنم از این راه میتوانم برای زن و بچه های خود نان و آبی تهیه کنم. شغل خوبی نیست ولی بهتر از کدائست.

شب را نتوانستم بخوابم. و آن سیاه پوست هم کرم و راجی داشت. برای من

که فرانسه نمیدانستم توفیقی بود اجباری برای رفع تنهائی و سرگرمی من در زندان . تا بامداد مرا به حرف زدن سرگرم کرد . خیلی حرف میزد . جوان بسیار با هوشی بود و زیاد میدانست . تجربه هم زیاد داشت . دو سه بار احساس خود را در باره آن دو سیاهپوست که در زندان سوار دیده بودم بیاد آوردم و یکبار استنباط و قضاوت خودم را در باره هم نژادی های او گفتم .

زد بخنده!

— نژاد سیاه را میکی؟ ما ها دچار عقده حقارت هستیم . یعنی در طول چند قرن اجداد ما و خود ما را اسیر کرده اند . مستعمره میدونی یعنی چه؟ یعنی ما! اوضاع را چنان ترتیب داده اند که ما باید برده و اسیر باشیم " نکر .

(کا کا سیاه) . شما هم در شرایط ما هستید . چرا من و تو و این دیگران زندانی هستیم . مگر روی زمین جا قحط است که در زندان زندگی کنیم؟ ما را محکوم کرده اند که یا عملگی کنیم یا دزدی یا کار های قاچاق و یا انواع و اقسام کارهای زشت برای بدست آوردن وسایل زندگی و نمرود از کرسنگی .

من در آن لحظات علاقه ای به شنیدن گفته های او نداشتم و زندگی و شرایط زندانی بودن خودم برایم بزرگترین مسئله بود؛ ولی برای نخستین بار ، در عرم ، با آدمی با آن افکار و عقاید مواجه شده بودم . همانطوریکه در خاطرات خودم نوشته ام از او یکدوره علم الاجتماع آموختم .

به اصل موضوع برگردیم: موضوع گفتوشنود ما در آن شب اکثرا مسئله مواد مخدر و قاچاق آن بود .

صبح ، ازخستگی ، در حال چرت و نیمخوابی بودم . نیمخوابی بسیار کوارا .

ناگهان صدای گوشخراش در سلول چرت مرا گسیخت . داشتم خواب
میدیدم که میخواهند مرخص کنند. در باز شد. صبحانه بود آری:

« شتر در خواب بیند پنبه دانه »

« کهی لپ لپ خورد که دانه دانه! »

يك لکن آب زيبو يك قاشق قهوه خوری يا چایخوری و.....

همسلولیها همه از خواب پریدند و به صرف صبحانه نشستند. از بیخیالی و
خونسردی آنها باز دلم بهم برآمد:

حرف میزدند، میخندیدند، شوخی میکردند.

من رفتم به رو شونی که جنب مستراح بود؛ به تراشیدن ریش پرداختم.
نخستین باری بود که اطاق خواب من با مستراح، و دوشوئی یکواحد را
تشکیل میداد. بهنگام تراشیدن صورت انواع فکر و خیال از مغزم خطوط
میکرد. مدو همان دوست جدید سیاهپوست مرا مخاطب ساخت و به صدای
نسبتا بلند گفت: علی مثل اینکه تحمل زندان را نداری؟

— نه! سخته

کارم تمام شد. و بقیه هم به نوبه خود به قضای حاجت و شستن دست و رو
شدند و روی تخت های خود مستقر گردیدند.

با همسلولی بودن با این جوان سیاهپوست افریقائی نخستین دوران آموزش
شناخت زندگی اجتماعی را آغاز کردم. هر چند مدت زیادی در جوار هم
نبودیم معذالك شناخت زندگی او افکار و رفتار شخصی او، همه، برای من
آموزش بود.

—مدو تو قبلا هم زندان بوده ای؟

— من ؟

— بله، تو!

— این چهارمین بار است که در بلژیک زندانی شده‌ام.

— جاهای دیگر؟

— زندان همه جا زندان است. چه افریقا، چه اروپا، و چه اون بالا

سر خود را به سوی سقف سلول روانه کرد و خواست آسان را نشان بدهد. سپس افزود من برای زندگی در زندان آفریده شده‌ام، و زد بخنده.
درست مثل بچه‌ها بی خیال باش!

پس از اینکه مفصل خندید افزود:

دفعه اول یکسال؛ دفعه دوم دو سال؛ دفعه سوم یادم نیست حالا هم دفعه چهارم. باز زد بخنده. این دفعه وضع بداست، هم تکرار جرم هم سنگینی عمل خلاف. باز خنده‌های طولانی.

وقتی که سالهای زندانی بودن خود را برایم می‌شمرد به اهمیت مطلب توجه نداشت. پس از اینکه آن حرفها را تحویل من داد بفکر شدم. با خودم گفتم با چه همدم اعجوبه‌ای؟ و غرق در سکوتی تیره شدم. پس از لحظه‌ای گفت سیگار لیک سیگار به او دادم و یکی هم برای خودم آتش زدم.

— خوب بگو به بینم با اینهمه سختی که در زندگی متحمل هستی باز اینهمه خنده را از کجا در میآوری؟

— من بدنبال سرنوشت می‌روم؛ بتو گفتم که زندگی همین است. وقتی که از زندان بروم بیرون باز تلاش می‌کنم که بر گردم. پدر و مادرم مرا برای همین زندگی درست کردند. اگر هم بد است، تقصیر من نیست. تقصیر آنهاست. شاید هم تقصیر آنها نباشد. چه بگویم؟ میدونی چیه؟ اربابها به موجودات مطیع و تو سری خور مثل من و تو نیازمندند. پدران و مادران ما برای آنها عمله و پیشخدمت درست میکنند، و ما هم از اجداد خودمان پیروی میکنیم

. سیاه و سفید ندارد. بدبختی شما ها این است که مسلمان هستید. ولی ما دوتا بدبختی داریم: هم مسلمانیم و هم سیاه پوست. میدونی این دنیا دست مسیحیها و یهودیهاست که آقائی میکنند. والسلام. زندگی پدرم هم از من بهتر نبود. او هم تمام عمر را در اسارت و زندان گذراند. در همان زندان هم جان داد. حتی نمیدانیم قبر او کجاست. او را نغله کردند. ولی خوب جرم او باجرمهای تو و من یکی نیست. او پولیتیک بود. در کینه سر آدمها را میبرند. مثل کوسفند.

در این لحظه، شاید خیلی بیموقع، زد به خنده و تکرار کرد: مثل کوسفند. برادرش را هم سر به نیست کردند. عمویم را میگویم. پدرم تصمیم داشت کاری کند که مردم کینه راحت زندگی کنند. سه فرزند را بی سرپرست گذاشت و نیست شد. آری پدرم انقلابی بود. او میخواست دنبال کار اسپارتاکوس را بگیرد، ولی نتوانست. توی کتابهای تاریخ خوانده بود که اسپارتاکوس یک نفر سیاه پوست انقلابی بوده است. او نمیخواست از "لوتر کینگ" تقلید کند، و راه مسالمت را پیش گیرد. من هم با او موافقم ولی در خود آن شهامت و مردانگی را سراغ ندارم. کارهای انقلابی به افراد کند آور نیاز منداست. من چنین جوهری را ندارم.

در باره کینه هیچ اطلاعی نداشتم. بفکر فرو رفتم. مدو گفت: کینه! سکوتوره! آدم کشی! جنایت! هتک! هتک همه چیز! میفهمی؟
سرم را بعلامت تعجب تکان دادم.

مدو باز زد بخنده! و گفت: علی، میدونی چیه؟ تو آدم با شعوری هستی، از قیافه ات پیداست، و از نحوه حرفهایت هم دیده میشود. یکی از علل دشواری زندگی تو همین شعور و سطح فکر بالاست. من چهار سال هم دانشگاه درس خواندم. به اصرار پدرم. این غریبها نقاط ضعف ما را خوب

میشناسند. دوسه قرن است که زندگی ما را بر رسی کرده اند. خودشان برای ما عده ای رهبر درست میکنند، و بوسیله آنها مقاصد خود را تحقق میدهند. روسای کشورهای ما وقتی که به کشور های ارباب میروند همین اربابها چه کارها که برایشان نمیکند: "تشریفات با زرق و برق، مهمانی، نشسته جات دلبر، رهبران ما به دوجیز فکر میکنند: یکی شکم و دیگری زیر شکم! نیدانم همه چیز!"

جامعه سفید پوست چند قرن است که به عمله های خارجی نیازمند است. افریقانی، آسیائی، هندی، پاکستانی و همه کشورهای که نماینده هاشان را در شهر های بزرگ غرب می بینی که به عملگی و کارهای دشوار و پست اشتغال دارند. من اگر کارم به قاچاقچی کری مواد مخدر کشید،

۱ به هسلول غنائی رو کرد و گفت: مثل این برادر که از ماتحت خود برای حمل هروئین استفاده میکندو زد به خنده و به این روز افتادم بدان دلیل بود که کشور خودم را ترك کردم و خواستم در کشور های ارباب موقع زندگی بهتری داشته باشم. مخصوصا سرنوشت پدرم مرا به اتخاذ این تصمیم كمك کرد. ولی وقتی که به کشور ارباب میزبان رفتم آنها به مأمور انتقال مواد مخدر نیاز داشتند، و پول هم خوب میدادند. برای من از این کار شرافتمندانه تر چیزی نبود. یا دزدی یا کدانی و مراجعه به بنگاههای خیریه مسیحی و یا تگدی از شهرداریها، که همه بقیمت فروش عزت نفس تمام میشود. آیا حالا دارای عزت نفسی هستم یا نه؟ گمان نمیکم، و یا نیدانم چی؟ اگر به کشور خودم هم برگشتم سیستم حکومتی که پدرم را از بین برد مرا هم میکشت. سپس گفت:

میدونی چیه؟ آدم در این دنیا هرچه احمق تر و بی اطلاع تر باشد خوشبخت تر است. میفهمی! ما مجبوریم اگر احمق هم نباشیم خود را به

حماقت بزنیم. در این سر زمین ها به مغز خارجی نیازمند نیستند. به نیروی بازو ، به عمله کرسنه و گدا و مهاجر بی خانمان نیازمندند. حتی از جوانهای ما برای ارضای بعضی نیاز های زنان پیر و بد ترکیب نیز استفاده میکنند. در کشورهای ارباب از همه چیز ما استفاده میکنند. باز زد به خنده و به زندانی غانانی رو کرد و گفت حتی به شکم پر که این برادر پاك طينت! و باز زد بخنده و افزود: زندگی جنگل است . تنازع بقا حکم میکند. فهمیدی؟ و خودش بجای من جواب داد: یس! و زد بخنده . قاه قاه قاه حرفم را عوض کردم:

راستی بگو زن و بچه هم داری؟

زد به خنده و گفت :

زن و بچه؟ یس ، البته که دارم

– آنها چه میکنند؟

– زن و بچه تو چه میکنند؟

– غصه میخورند

– چیز دیگری برای خوردن ندارند؟

– دارند ولی خوب با وضع من

زد به خنده و گفت:

زن من از اینکه زندانی هستم خوشحال است. يك نونخور کمتر؛ دو بچه را باید نون بدهد.

من بفکر فرو رفتم .

مدو گفت :

بیخیال باش؛ زندگی همین است. سخت نگیر. و زد به خنده های پر صدا. صدای منحوس در آهنی سلول بلند شد و سر و کله يك مأمور پدیدار

گردید.

— حاضر شوید. برای گرفتن کارت شناسائی زندان است. (کارت آبی).
نوبت من رسید. مرا به اطاقی هدایت کردند. این بار خیلی مودبانه داخل
شدم؛ خانمی خیلی متین و با وقار پشت میزی نشسته بود. با او به انگلیسی
حرف زدم؛ تقریباً، انگلیسی را با سلاست حرف میزد. تبسمی ملیح هم برب
داشت. این ادب و تبسم مرا به يك اشتباه هم انداخت. تصور کردم
میخواهند مرا مرخص کنند. نمیدانم چرا این فکر نا درست از سرم گذشت.
بهر حال چنین چیزی نبود.

خانم از جای برخاست، دست را بسوی من دراز کرد و يك کارت آبی رنگ
کذاشت تو دستم و گفت آقا این کارت شماست.

صدور این کارت بمنزله سجل زندانی بودن من بود، و آنرا تسجیل
میکرد. حواسم پرت شد، خانم و دفتر را فراموش کردم زیرا غرق در افکار
سیاه شده بودم. متوجه نبودم که بیخود بر جای مانده ام. تا اینکه مأمور
همراه من دستم را گرفت و گفت بیرون و برو به سلول.

وقتی که وارد سلول شدم همه را شاد و خندان یافتم. کارتها دست به دست
میگشت؛ و همه با ولع و اشتها به کارتها نگاه میکردند. مثل بچه ها. البته
کارتها همه یکسان بود؛ فقط اختلاف آنها در عکس بود و بس. وقتیکه
کارت مرا دیدند گفتند که باید بروی سلول ۲۷۱؛ خودم این موضوع را
نفهمیده بودم. ما شش نفر هیچکدام با هم نیفتاده بودیم. جدائی همگانی بود.
در این اثنا صدای ناله در آهنی بلند شد. این بار باز شدن در سلول
صدای کلنگدن تنگ میداد. خیلی هم قوی تر. از جای پریدم؛ مأمور چیزی
بلفور کرد که هیچ از آن نفهمیدم. نه از حرف او و نه از حرکات سرو دست
او. ولی دیگران فهمیدند. اطاق به جنب و جوش افتاد و همه به جمع آوری

وسایل پرداختند. من هم به اشاره مدو و به پیروی از آنها مشغول جمع کردن وسایل شدم. بدون شك موضوع تخلیه سلول بود. شماره سلولهای جدید روی کارتهای آبی نوشته شده بود. وسایل به سرعت جمع شد، و به انتظار نشستیم.

باز در به صدا در آمد، باز شد و سرو کله مأمور پیدا شد. چیزی بلفور کرد که نفهمیدم. معلوم شد که موضوع نهار است. آخرین نهار دسته جمعی در آن رستوران کذائی. اهالی سلول وسایل خود را باز کردند: قاشق، چنگال، بشقاب و غیره.

مدو لکن یا کاسه پلاستیکی قرمز رنگ را چون کلاه بر سر گذاشت چرخي زد غذاها را، یکی یکی، گرفت و به اهل سلول رساند. غذا چیز بسیار مهلی بود. بیطعم و آبکی. نان نداشتیم. نانها را صبح خورده و مانده را به زیاله دانی ریخته بودیم؛ چون خیلی خشک بود؛ ولی اکنون اشتها داشتیم. یکی از همسلولها بسراغ زیاله دانی رفت و نانی را برداشت و آن را خورد کرد در همان آب زیو. بقیه هم از او تقلید کردند. باشکم خالی نمیتوان شوخی کرد. من هم همان کار را کردم.

موقع نهار من کنار مدو نشستم، با هم بطور شدیدی اخت پیدا کرده بودیم. دلم میخواست با او حرف بزنم. بفکر افتادم که عجب: هرگز تصور نمیکردم که يك نفر سیاه پوست تا این حد دوست داشتنی باشد. بعد از غذا مدو چند چشمه بازی کرد. آواز خواند. البته خوب نمیخواند. ولی، در آن شرایط، دلچسب بود. معلوم نبود آیا در آینده، باز هم، یکدیگر را خواهیم دید یا نه؟ آدم ساده و خوبی بود و محبت او را در دل داشتم. از طرفی آدم خوشبختی هم نبود. يك عمر زندان؛ این که نشد زندگی؛ سر سفره غذا هم باز میخندید، مثل همیشه. مدو باز کاسه سرخرنگ خود را

کذاشت روی سرش و به ضریگرفتن و رقصیدن پرداخت. ممدو بار ها ، کاسه بر سر، برای ما رقصیده بود؛ ولی این بار سنگ تمام گذاشت. انواع فیگور های آفریقانی و آسیائی و حتی رقص شکم زنان عرب را در معرض نمایش گذاشت. این آخرین جلسه رقص ممدو بود.

نیمساعت بعد در سلول باز شد. لحظه جدائی رسیده بود. عمر آشنائی کوتاه ما به سر رسید. همانطوریکه عمر سفر کوتاه است. ممدو گفت :

علی، بیخیال باش زندگی همین است .

اسامی را یکی پس از دیگری خواندند. کیسه های وسایل بدوش، یک یک، از سلول خاج شدیم و در دالان براه افتادیم. قلب من گرفته بود. کلیم را بغض میفشرد. یارای حرف زدن نداشتم. لحظه بسیار جانگدازی بود. مثل اینکه عنصری از بدنم جدا میشد! یا اینکه از من جدا میکردند.

در دالانها براه افتادیم. ممدو مرا راهنمایی میکرد. پله ها را نشان میداد. از پله های چوبین رفتیم بالا؛ نرسیده به طبقه دوم، به ممدو نگاه کردم؛ با هم خدا حافظی نمودیم یکدیگر را بوسیدیم . سلول جدید او طبقه دوم بود و طبقه سوم را بمن نشان داد. ممدو زندان را خوب میشناخت. مثل خانه خودش. او بگفته خود برای زندگی در زندان ساخته یا آفریده شده بود. وقتی که به طبقه سوم رسیدم او از طبقه دوم مراقب من بود، دست خود را با محبت تکان دادو به انگلیسی گفت:

بی خیال باش! و به امید دیدار.... . دنیا کوچک است بی خیال باش !

ولی من قدرت تفکر نداشتم و در آن لحظه براستی به هیچ چیز نمی اندیشیدم. از این نظر بی خیال بودم.

من، در پی یافتن سلول شماره ۲۷۱ بودم . شماره هارا روی در سلول ها

نگاه میکردم. ضمناً یکنوع آزادی هم داشتم. مأمور دور بود و مرا بحال خود گذاشته بود. من هم خیلی خونسرد، و مثل کسیکه بدنش سرد شده باشد، با کندی راه میرفتم. با کندی، زیرا شماره ها را میبایستی میخواندم. عدد ۲۷۱ برایم اهمیت بزرگی پیدا کرده بود؛ چیزی شبیه به شماره شناسنامه ام. نمیدانم چرا مرتب تکرار میکردم ۲۷۱ - ۲۷۱ - ۲۷۱. این عدد شاید تا آخرین روز زندگی در لوح حافظه ام منقوش بماند. شماره های سلول ها را یکی پس از دیگری با کنجکاو میخواندم. بالاخره به شماره ۲۷۱ رسیدم و دلم تپید.

زندان فردینان چهار طبقه است. مقام من در طبقه سوم بود. و مدو در طبقه دوم. دیگران برایم اهمیت نداشتند.

جلوی سلول ۲۷۱، یعنی خانه جدیدم، ایستادم. نمیدانستم چه کنم. با بیصبری میخواستم بدانم آن تو چه خبراست. خیلی عجله داشتم. بفکر افتادم، از سوراخ ذره بینی درسلول، به درون بنگرم؛ ولی میترسیدم. از مأمور نگهبان ترس داشتم. مأموریکه قرار بود مرا وارد سلول کند مشغول جادادن دیگری بود. بالاخره دل به دریا زدم و به اصطلاح پای از خط فرام نهادم؛ به در نزدیک شدم؛ سر خود را آرام بسوی در روانه کردم تا چشمم به سوراخ نزدیک شد. چه دیدم؟ دنیائی جدید. یعنی هرچه میدیدم برایم جدید بود؛

یکنفر روی صندلی نشسته و داشت چیزی میخورد. این منظره برایم جالب نبود. یکنفر روی زمین رو بروی در قرارداشت و او هم مشغول خوردن بود. پشت پنجره چند کبوتر داشتند به چیزهائی نوک میزدند. در این دنیای جدید هیچ چیز دیگر ندیدم. دو مرد در حال خوردن و چند کبوتر در حال دانه چیدن. همین!

بلا فاصله حدس زدم که آن مرد نشسته ایرانیست. طرز نشستن او مرا

هدایت کرد. به اصطلاح چهارزانو نشسته بود.

صدای پای مأمور مرا متوجه کرد که بمن نزدیک میشد. بی اختیار از جا پریدم و خود را عقب کشیدم؛ همانطوریکه انسان خود را از شعله آتش دور میکند. بجای خود باز گشتم و مانند مجسمه ایستادم. کاری قهرمانی کرده بودم؛ پای خود را از خط بیرون کشیده بودم. بدون اینکه دندانهایم ظاهر شود با خود خندیدم.

مأمور بدون اینکه به کنجکاوای من توجهی داشته باشد و یا حتی تذکری دهد با يك كليد سبتر همانند "كليد طویله های دهانیهای وطنمان" در را باز نمود و مرا داخل کرد و در را پشت من بست و رفت.

سلول ۲۷۱:

به سلول جدید با تظاهر به قدرت وارد شدم؛ در زندان اشخاص ضعیف بسادگی پایمال میشوند.

ابتدا ساك محتوای وسایل را گذاشتم زمین و با صدائی ملایم به اهل منزل سلام کردم. زندانی نشسته مرا با کنجکاوای مینگریست؛ قیافه ام را ورنه انداز میکرد.

مردی بود کامل، شاید میان پنجاه و شصت، کوتاه قد، تنومند، تا حدی خپله، با شکمی يك پا از خودش جلو تر. صورتش پوشیده از ریش و سبیلی نا مرتب. يك تیپ اصیل ایرانی بازاری.

برای اطمینان از حدس خود به او گفتم:

... تو ایرانی هستی؟

بشنیدن حرف من از جای پرید، مرا بغل کرد و روی مرا بوسید و گفت:

... فدای تو بشم، ایرونی هستی؟

با صدائی نرم و شمرده گفتم :

— بله! هموطن هستم.

— فدائی تو بهرام

— مخلص علی

— خوشحالم که از تنهائی در اومدم ؛ خدا ترا برای من فرستاده ، خوب

برادر بنشین، خدا بزرگه. دو سه بار تکرار کرد :

«الله اکبر! خدا ارحم الراحمین»

اشک در چشموهای بهرام جمع شده بود. همینکه کنار او نشستم زد به گریه . گریه خود را با صدائی حزین ممزوج داشت. به آواز بلند میگریست. البته در این مورد بگویم که بهرام در تمام طول مدتیکه با او در سلول معاشرت داشتم اشک در آستین داشت. در هر صورت وقتی که او زد بگریه من هم بی اختیار بگریه افتادم. احمد مصری مهمان دیگر سلول ناظر اشک ریزی ما بود.. برای تغییر جو رو بمن نموده و چند کلمه حال و احوال کردیم. بهرام گوشه ای نشست و قدری آرام گرفت. گریه و اشک ریزی بغض او را ترکانده بود ، و یکنوع آرامش روحی نشان میداد. همانند حالت روحی انسان در مجلس عزای پس از ریختن اشک.

سکوت و آرامش بهرام فرصت داد که به احمد زندانی دیگر بپردازم. به انگلیسی حرف میزد و طبیعتاً به آن زبان مکالمه ایجاد شد. احمد خیلی خونگرم و خودمانی با من حرف زد. تو گویی سالهاست با هم آشنا هستیم. انسانها در لحظات دشوار زندگی خیلی زود با هم آشنا میشوند.

پس از انجام مراسم سلام علیک و حال و احوال با احمد با کسب اجازه از او به بهرام پرداختم. بهرام بفکر بود. و در دنیای خودش سیر میکرد.

بهرام به سخن آمد. خوب بگو چه شده ؟ چرا ترا باز داشت کرده اند؟ خون

سرد باش! زندگی پر از پستی و بلندی یه. خدا بزرگه !

در این موقع بهرام دست مرا گرفت و گفت به انگلیسی به احمد بگو: بگذاره ما دو هموطن قدری درد دل کنیم. احمد مفهوم کلام بهرام را حس کرد و من هم به او مطلب را گفتم. احمد گفت : حق دارید! بهرام خیلی غمگین است و به تسلی نیازمند است.

بهرام اظهار خوشحالی کرد و بلافاصله گفت: علی جون بگو تو چرا به این جهنم دره افتادی ؟

— من همراه با دو سه نفر دیگر گیر افتادم. مقداری دوا از چمدانم گیر آوردند.

— چقدر ؟

— نزدیک سه کیلوا

— سه کیلوا چیز مهمی نیست!

موضوع سخن را تغییر دادم و گفتم: خوب بگو ببینم زندگی اینجا را چه جور تحمل میکنی ؟

— اینجا ما روزی چهار ساعت هوا خوری داریم. غذا هم خوبه ولی خوب زندون زندونه!

از جا بلند شدم و به مرتب کردن وسایل و تخت خود پرداختم. هم احمد و هم بهرام به کمک من پرداختند. من اصرار کردم که زحمت نکشند، ولی آنها هردو کوشیدند که مرا در تنظیم وسایل و تخت خواب و پتو ها یاری کنند. یکشنبه روز دوم نوامبر بود.

میتوان گفت که آن روز ما به گریه و زاری سپری شد.

بهرام یکنفر شریک جرم داشت که در طبقه زیر ما بود. پنجره را باز کرد و با صدای بلند و زمخت او را صدا زد. آهای پرویز! پرویز!!...صدائی از

پانین، در محوطه زندان، پیچید.

ها ! ها ! بله ! امری بود ؟

— خدا به ایرونی اینجا فرستاده.

— چی ؟ به ایرونی ؟

— به ایرونی !

— اسمش چیه ؟ شاید بشناسمش.

— اسمش علی به

يك مشت نشانه ها پرسید، سوالاتی کرد که بهرام جواب دادم .

— نه ! نیشناسمش. البته پرویز ابتدا ذهنش متوجه یکنفر قاچاقچی دیگر بنام علی بود.

کنار پنجره و کنار بهرام بودم و با پرویز احوالپرسی کردم. معلوم شد که سه نفر ایرانی با هم در سلول پانین هستند. آن دو نفر دیگر به نامهای بهروز و حجت بودند. با هر دوی آنها صحبت کردم. از اوضاع داخل ایران جویا شدند. صحبت هاتمام شد و نشستیم .

بعد از ظهر با بهرام برای هوا خوری از سلول خارج و وارد يك حیاط شدیم. چه حیاطی ؟ يك محوطه كوچك كه كسی از يك سلول بزرگتر بود. ولی عده ای زیاد در آن ، مثل دیوانه ها ، راه میرفتند. براستی در آن محوطه انسان خود را با گروهی روانی مواجه می دید. در يك لحظه از نظرم گذشت که دیگران هم در باره من دارای همین قضاوت میباشند. محوطه كوچك و عده ای دیوانه وار راه میرفتند. پناه بر خدا !

من چهره جدید بودم و همه کنجکاو که من کی هستم ؟ چه کرده ام ؟ و کی بازداشت شده ام ؟ آیا به دادگاه رفته ام ؟ محکوم شده ام ؟ چقدر محکومیت بمن داده اند ؟ البته همه این پرسش ها برای این است که با وضع خود

مقایسه کنند. چون بعد ها خود من هم همین کار را میکردم. اوضاع محوطه برایم خیلی عجیب بود. ناگهان يك صدای تلق تلق بگوشم رسید. دچار نوعی حیرانی شدم که چه اتفاق افتاده است. در فیلم ها دیده بودم که این صدا برای يك کار های خاصی است: مثلاً اعتصاب. از بهرام پرسیدم :

— بهرام ، این سرو صدا مال چیه؟

— مأمور داره پنجره هارا کنترل میکنه. این برنامه همه روزه اجرا میشه. همین سرو صدای در و پنجره ها کمی مرا از خواب و خیال بیدار کرد، و خود را در برابر يك واقعیت احساس کردم. گردش یا هوا خوری تمام شد و رفتیم به سلول. هنوز نود در صد افکارم مشغول مسئله "روزهای زندانی گذشته" و دوران بازپرسی بود. در حیاط بدلیل شلوغی و سنوال و جواب سایر زندانی های راهرو فرصت نشد که بهرام سر نوشت خود را برایم تعریف کند. پس از اینکه به سلول باز گشتیم گفتم خوب بهرام دلم میخواهد برایم وضع خودت را تشریح کنی!

— اومدی تو مطلب ، وضع من ! من سر نوشت و سر گذشت دیگری دارم. اگر بخواهم شرح زندگی خود را بدهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود:

" بله ! سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی "

" که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی "

حالا، امروز در سر زمین غربت آنهم در محبس گرفتار شده ایم. من در ایران زندگی شاهی داشتم. احترام ، اعتماد، چه بگم! همه چیز داشتم. البته هنوز هم دارم ؛ خدا را شکر که با سر بلندی زندگی کرده و اهل و عیال با آبرو زندگی میکنند. این چیز ها همه گذراست. اصلاً دنیا جای گذراست. کی تا ابد زنده است؟ ها؟ کی؟ دنیا به هیچ کس وفا نمیکند.

به هیچکس! حتی به سیدالشهدا هم وفا نکرد! خوب بیخود سرت را درد آوردم. تو این جهنم دره آدم با کی درد دل بکنه؟ ها، با کی؟ از خودت برابم بگو! زن و بچه داری؟ اگر داری خدا حفظشون کنه. من دلم برای بچهام خیلی تنگ شده، نیدونی چه میکشم. خوب چند تا بچه داری؟ خداحفظشون کنه.

— يك پسر دارم.

— خدا حفظش کنه. اسمش چیه؟

— غلام شما محمد!

— به به چه اسم خوبی. پسر من اسمش محمد علی یه. چه تصادفی: جمع اسم پسر و خودت. علی محمد یا محمد علی فرق نیکنه. نه البته فرق میکنه. علی محمد چیز دیگری یه!

در اینجا بهرام يك حاشیه هم رفت. بهرام از ته دل گفت: لعنت بر سید "علی محمدباب". این اسم خوب را غصب کرده. خدا رحمت کنه حاج میرزا محمدرضا واعظ را که میگفت یکی از بابیهها استدلال میکرد که چون دوران رجعت فرا رسیده بود بنا به این بیت مثنوی:

"چونکه گسله باز گردد از ورود"

"پسفتد آن بز که پیش آهنگ بود"

دردوره اولی حضرت محمد بر علی و علی بر حسین تقدّم داشت. اکنون که هنگام رجوع است علی بر محمد و حسین بر علی تقدّم بسته اند علی محمد و حسینعلی شده اند

— بهرام تو از اونها نیستی؟

— از کدام ها؟

— همان بابیهها یا بهانی ها چمیدونم.

- چی ؟ من ؟ بهانی ؟ بایی ؟! استغفرالله. من بخون آنها تشنه ام! لعنت بر آنها، آنها کافرنند و باید آنها را زنده سوزاند.

- زنده سوزاند ؟ چرا ؟

اینها برای اینکه بتونند در مملکت زندگی کنند، مجبورند که با خارجیها بسازند، همشان جاسوس امریکا هستند. بر پدرشان لعنت! هرکس تو مملکت ما مسلمون نیست جاسوس خارجی یه : ارمنی ها و همه مسیحیها جاسوس روسها هستند، یهودیها جاسوس اسرائیل و امریکا و بهانی ها جاسوس امریکا و انگلیسی ها هستند. بهانی کار انگلیسیهاست!

خوب کیها مأمور انگلیسیها هستند؟

- خوب آنها هم نوکر های خودشون را دارند. در تاریخ همیشه اقلیت ها با کشور های خارجی ساخت و پاخت داشته اند. مجبورند. البته باید قبول کرد که بجز این راه و چاره ای هم ندارند، خارجیها هم برای نفوذ در کشورهای دیگه همیشه از اقلیت ها استفاده میکنند دیگه!

در باره انگلیسیها چیزی نگفتی ! ؟

اونها ختم اند. از همه به ممالک ما وارد ترند. دوسه قرنه که توی ما میلوند. اونها کشور مارا از کشور خودشون بهتر میشناسند. فراماسون ها هم نوکر خارجیها هستند! و ا ضافه کرد که این احمد مصری هم که ادعای مسلمانی میکنه و گاه گریزی هم به اخوان المسلمین میزنه يك جانش معیوبه.

- اگر از اخوان المسلمین است کجاش معیوبه؟

- همه جاش. زیرا همه مسلمون های جهان برادرند. در اسلام نیازی به دکان بازی و حزب سازی نیست. خداوند در قرآن فرموده که همه مسلمون ها برادرند.

- جدی میگی؟ همه این هارا جدی میگی؟

— به علی قسم جدی میگم. خدا یکی یه و دین هم شیعه اثناعشری است .
الهی فدای هر دوازده تاشون بشم.

من حواسم نبود، و پرسیدم:

— فدای کی؟

— مگر بحرفهای من گوش نمیدی ؟ فدای دوازده اموم.

— آها ، معذرت میخوام زندان برای آدم حواس نیگذاره

در این موقع بحرفهای او اندیشیدم. با تعجب قدری به او خیره نگاه کردم

تعجب من از این بود که در قیافه بهرام يك شخصیت اینجوری نمیدیدم. از گفتار او حیران شده بودم و بفکر رفته بودم، که او خودش سکوت را شکست و گفت:

در هر صورت خدا زن و بچه های ما را حفظ میکنه. خدا هشون را حفظ کنه. پروردگارا زن و بچه هارا بتو میسپاریم. تو ارحم الراحمینی!

بهرام از گذشته خود برایم خیلی چیز ها نقل کرد. علت فرار خود را از ایران برایم، با ناراحتی، بیان داشت . کاری کرده بود که ندامت از ارتکاب عمل او را در يك عذاب وجدانی انداخته بود. خلاصه بگفته خودش برای تقاص گیری از یکی از خویشاوندان خود که نگفت چه بسرش آورده به دختر صغیر او تجاوز به عنف میکند؛ تحت پیگرد واقع میشود و از راه کویت خود را به اروپا میکشاند. و در یکی از ممالك اروپا پناهندگی سیاسی تهیه میکند.

من شمه ای از حال خود را به او گفتم. و او هم با کمال علاقه به حرفهای من گوش داد. و خیلی هم دعاکرد.

آن همسلولی مصری که احمد نام داشت برای فرار از تنهائی و گذراندن

وقت، گاه در گفتوشنود من و بهرام شرکت میکرد. ولی همان روز نخست حس کردم که احمد نسبت به بهرام التفاتی ندارد. و این احتراز احمد از بهرام بیدلیل هم نبود. احمد جوان بسیار پخته و متین و تحصیلات دانشگاهی داشت. زبان انگلیسی را نیز بسیار خوب میدانست. از همان لحظه نخست به شخصیت او پی بردم و او را در سطح بسیار بالائی تشخیص دادم. بهمین جهت از او با تعجب علت زندانی بودنش را پرسیدم. چهره و وجنات او خود نمایانگر شخصیت او بود. اساساً « هر فعالیت شغلی شامل حرکات نیست که به نحوی کم و بیش اعضای مختلف بدن انسان را بکار می اندازد. دست ها، پاها، سینه، کمر و غیره. ولی عضلات صورت نیز تحت تاثیر این فعالیت واقع میشوند. گونه ها اطراف چشم ها، پیشانی، کردن، غنغ، لب ها فضای میان پلک و ابرو. بدین ترتیب ورزش این عضلات و جابجانی پوست مخصوصاً پوست صورت چهره انسان به صور مختلف متجلی میگردد. بعضی فعالیت های حرفه ای حرکات صورت را چنان میکنندکه ناظر میتواند با کمی دقت متوجه آن گردد. متانت، پختگی، سنگینی، اندیشمندی انسان در خطوط چهره علنی میگردد. خطوط چهره يك نقاش، يك رسام، يك ریاضی دان، يك موسیقی دان يك معلم، يك نظامی، يك کارمند اداری سطح بالا و يك کارمند دون پایه، يك بقال، خیاط، دهقان، پزشک، مهندس، يك زن روسپی و يك قمار باز و.... با هم شباهت ندارند. حماقت و هوش اشخاص را در خطوط چهره آنها میتوان خواند»

احمد شمه ای از وضع خود را برایم بیان داشت:

من در رشته فلسفه دانشگاه الازهر را تمام کرده ام. به دلایلی که شرح آن مفصل است کشورم را، به عللی، بنام ادامه تحصیل ترك کردم، نه برای همیشه بلکه برای مدتی فعلاً تا مشخص . من قبلاً هم زندان بوده ام. ولی

نه بعلت فعلی. کاش این بار هم به علت سیاسی زندانی بودم. وقتی که انسان بجرم سیاسی زندانی شد دشواری زندان را حس نمیکند. روشن است که هدف فعالیت سیاسی اگر بهبود زندگی مردم باشد و اگر مبارزه با ظلم باشد و بطور کلی از این قبیل اقدامات، زندان برایش معنا و مفهوم پیدا میکند. چنین شخصی، کم اتفاق میافتد که از راه خود بدلیل زندانی بودن صرفنظر کند. زندان برای چنین شخصی یک مرحله کار آموزشیست. بوته ایست که انسان را آبدیده میکند. یا در زندان میمیرد، که در آن صورت میداند برای چه مرده است، و یا با امید بزندگی جدیدی از زندان آزاد میگردد. بهر حال زندان و تحمل مشقات آن بهترین و شاید آخرین مرحله آزمایش یک انسان بشر دوست میباشد. نه! من اینبار زندانی خفت باری را باید تحمل کنم. و راهی هم برایم نیست. این بار زندانی شدن من بعلت اشتباه در شناخت اشخاص است. به دلیل بی تجربه ایست. در هر صورت شایسته من نبود که بدین جرم زندانی شوم.

خیلی بلند پرواز بودم و هستم. ولی متأسفانه از اوضاع خارج آگاهی نداشتم و رویهمرفته راه غلط انتخاب کردم و در لای چرخهای صامت و بیرحم زندگی درغرب گرفتار آمدم و خرد شدم. هروقت از دالانهای زندان مرا میگذرانند، از مشاهده توری های میان طبقات دچار دوران سر میشوم.

— راستی این توریها برای چیست؟

— معمولاً زندانی حق ندارد خودش را بکشد و بدینوسیله از چنگال عدالت و مکافات فرار کند. معذالک غالباً اتفاق می افتد که بعضی از زندانیهای زیر دست موفق میشوند از دست دستگاه قضائی و انتظامی بوسیله انتحار خود را از دست زندگی مخصوصاً از چنگال دستگاه قضائی که از منافع طبقه حاکمه دفاع میکند نجات دهند. در واقع علت اصلی زندان بودن روش

نادرست حکومت است. ما که گناهکار نیستیم و مجرم از مادر زاده نشده ایم. ولی این کار هر کس نیست. خود کشی یکنوع شهامت میخواهد که در وجود هر بیخاصیت نهفته نیست. غالب جرمها برای امکان حفظ بقاست. کسیکه مرتکب جرم میشود به زندگی علاقمنداست و چنین کسی مرتکب خود کشی نمیشود. بشر برای اینکه نگیرد و چند صباحی در این دنیای بیوفا بیشتر زندگی کند، هر نوع رذالت و اعمال قبیح را مرتکب میشود. نه! خود کشی کار هر کس نیست.

برای تهیه وسایل زندگی به پول نیاز داشتم؛ و برای تأمین آن مجبور شدم کار پیدا کنم. این خیلی طبیعیست. از تخصص خود نتوانستم استفاده کنم. کوشیدم در يك مرکز تحقیقاتی دانشگاهی کار پیدا کنم؛ و شانس هم پیش آمد کرد. ولی در جریان پی بردم که مسئله بدان سادگی که فکر میکردم نیست. در مغرب زمین در رشته های علوم انسانی به اشخاصی نیازمندند که براشان نوعی نوکری و پیشخدمتی کنند. یعنی جمع آوری اطلاعات برای محافل اطلاعاتی خارجی. پس از دوندگی زیاد به این نتیجه رسیدم که هر خارجی جهان سومی که در کشور های غربی و شرقی در رشته های علوم انسانی بکار پرداخت بدون شك مستقیم یا غیر مستقیم، وابسته به مراکز سیاسی و اطلاعاتی است.

در این جا به آن نمونه خارجی نیازمندند که عملگی کند و در سطح يك عمله فکر کند. یعنی تو سری خور باشد، و مادونی خود را نسبت به آنها در روح و جسم بپذیرد. به این در و آن در زدم. بالاخره بایست به راه حلی میرسیدم. ابتدا با چند نفر از آشنایان به رنگرزی یا نقاشی ساختمان پرداختیم؛ که بد نبود. ولی در جریان کار با مشکلات زیادی مواجه شدم؛ نادرستی بعضی از همکاران مهمترین عامل شکست ما گردید. سرا نجام کار

شرکت ما به دادگاه کشید. اکنون در انتظار محاکمه هستم و میدانم که به یکی دو سال حبس محکوم خواهم شد. این بود خلاصه ای از سر نوشت من دور از وطن.

احمد از فرهنگ وسیعی بر خوردار بود. در مسائل مربوط به مذهب و فلسفه اندوخته ای غنی داشت. و هر گاه که بهرام در باره موضوع های مربوط به مذهب وارد میشد احمد بشدت بر می آشت و بحث را قطع میکرد. زیرا درک بهرام از مذهب، همانطوریکه بدان خواهیم رسید، بسیار سطحی و ناقص بود؛ بر عکس برداشت احمد از مذهب و دین بر اصول علمی اتکا، داشت.

احمد مصری نه تنها عالم بود بلکه متدین و نمازگزار و رعایت کننده همه دستورات قرآنی بود. بحث او با بهرام گاه خیلی تند میشد؛ بهرام که بقول خودش در جلسات روضه خوانی همیشه شرکت میکرد است سواد درستی نداشت و حتی میتوان گفت که بیسواد بود ولی بدلیل حافظه بسیار قوی خود هر چه را واعظان بر روی منابر گفته بودند مو بمو از حفظ داشت. حتی میگفت فلان موضوع ویا فلان حدیث را کدام واعظ و در چه تاریخ گفته است. بهمین جهت هر وقت با احمد بحث مذهبی میکرد بعنوان مرجع میگفت " آقا فلان " گفته است.

تعدادی حدیث و آیات قرآنی را بزبان عربی از حفظ داشت. معانی آنها را بطور کلی میدانست. به ویژه حدیثی را میدانست که بسیار مطول بود. و اتفاق میافتاد که آنها را از سر تا ته برای خودش میخواند. این کار بهرام موجب اعجاب احمد بود. بارها گفت این بهرام برای من تیپ بسیار قابل مطالعه ای است. در اینجا از ذکر تمام حدیث صرفنظر میشود. حدیث مشهوری است که منقول از امام جعفر صادق میباشد: امام علیه السلام گفت

نشسته بود روزی امیرالمومنین علیه السلام با فرزند خود محمد بن حنفیه رضی الله عنه که گفت ایسحند بیاور از برای من ظرفی از آب تا وضو سازم از برای نماز... الخ

«... قال : بینا امیرالمومنین علیه السلام ذاة یوم جالس مع ابن الحنفیه رضی الله عنه اذ قال له یا محمد اتیننی بانا، من ماء، اتوضأ، الخ بدیهیست تلفظ عربی بهرام چنان بود که احمد ابتدا بزحمت آنرا میفهمید. ولی از فرط تکرار بوسیله بهرام گوش احمد بدان آشناسده بود. بهرام نساژش در زندان قضا نمیشد. و غالباً نماز حاجت هم میگزارد و کلیه دستورات مندرج در حدیث را مو بـمو اجرا میکرد، و در عین حال، در هر مورد، نص حدیث را نیز به عربی بر زبان میراند. هر وقت بهرام به وضو می پرداخت احمد متوجه او میشد، و همه حرکات او را در امر وضو و سپس در امر نماز زیر نظر میگرفت. روزی بهرام به احمد گفت حیف از زبان عربی که در تصرف عربهای سنی است. شما ها زبان ملانکه و الهی را آلوده میکنید. احمد در این مورد هیچ نگفت، و فقط با تبسمی خاص سکوت نگهداشت. گاه از احمد خواهش میکرد که برایش چند آیه از کلام الله تلاوت کند، چون معتقد بود که استماع قرآن و قرائت آن صواب آخرت دارد. و احمد هم اطاعت میکرد. هر وقت احمد قرآن می خواند بهرام بی اختیار می گریست. روزی احمد به بهرام گفت :

بهرام معنی آیات را میفهمی و میگری ؟

— معنای قرآن فهمیدنی نیست، احساسیست. این پاسخ بهرام احمد را بفکر فرو برد. و بمن نگاه کرد. و به انگلیسی گفت:

همه رفتار و گفتار و عکس العمل های این مرد، مرا دچار شگفتی میکند. شما ایرانیها مردمان جالبی هستید.

با وجود همه این ها بهرام، گاه، برای اثبات نظر های خود مطالبی بنام حدیث و یا آیات قرآنی میگفت که، بگفته احمد، معلوم نبود از کجا آورده است. احمد قرآن را باز میکرد و به بهرام میگفت این را که تو میگویی در قرآن نیست؛ نشان بده ببینیم کدام آیه و در چه سوره ای است. بقسمیکه بر سر یک آیه قرآن کار بمشاجره شدید میکشید و وقتی که نمیتوانستند در قرآن آیه مورد بحث را پیدا کنند، به احمد میگفت این قرآن نوشته سنی هاست و نادرست است. یا میگفت نه این از احادیث است. احمد عصبانی میشد. یکروز در همین رابطه بهرام به احمد گفت: تو کافری.

البته من مترجم آنها بودم، اتفاق می افتاد که بهرام کلماتی را غلط انداز به عربی میگفت، و گاه کار ترجمه نیز اشکال پیدا میکرد چون نمیشد همه چیز را صریحاً گفت. ولی اگر بخواهیم از روی انصاف قضاوت کنیم بهرام نه تنها بیسواد بلکه احمق هم بود! این بی انصاف بعضی لحظات کفر آدم را در میآورد. بهرام از خودش مطالبی نیز میگفت که قبول آن آسان نبود. مثلاً میگفت مسلمان حق دارد از اموال کفار و دزد ها سرقت کند. قتل غیر مسلمان را در شرایطی خاص جایز میدانست مثلاً در صورتیکه مسلمان حس کند که ممکن است مورد حمله کافر واقع شود ولو اینکه احتمال آن خیلی هم ضعیف باشد قتل او را جایز و حتی لازم میدانست. بهرام لواط و زنا را با پیروان ادیانی که کتاب آسمانی ندارند در شرایطی خاص فقط، مکروه میدانست، و برای اثبات صحت نظر خود به قول یک واعظ استناد میکرد که روی منبرگفته بوده است که:

" تجاوز به زن با بی گناه نیست "

و نیز بهرام حماقت را بدانجا میکشاند که ادعا میکرد که این تجاوز اتفاق هم افتاده و گفته واعظ مصداق هم یافته است. در چنین مواردی من هم

تاراحت میشدم و به نحوی به او تو دهنی میزد.

احمد روزی بمن گفت این بهرام عمر خود را یا در زندان و یا در دیوانه خانه بپایان خواهد رساند.

بهرام نصاری و یهود را دشمن جامعه اسلامی میدانست. و احتراز از آنها را واجب می انگاشت. روزی بحث پر ماجرائی را با احمد پیش کشید مربوط به جنگ ایران و عراق:

عراقیها کافرند و یا بهتر بگوئیم سنی که صد درجه بد تر از کافراست. بهین جهت و به این ترتیب جنگ ایران و عراق را توجیه میکرد. و این جنگ را در ردیف غزوات عصر پیامبر میدانست. احمد انقلاب ایران را به نحوی توضیح میداد که بهرام را تاراحت میکرد. مثلاً استدلال میکرد:

که امریکانیها و انگلیسی ها و اسرائیلی ها و سایر ممالك مسیحی در انقلاب ایران دست داشته اند. زیرا آنها نمیدانستند که بعد از مرگ شاه ایران، سر نوشت ایران چه خواهد شد. از نفوذ کمونیسم وحشت داشتند. در این ترس و سرگردانی تشخیص دادند که بهتر است بجای کمونیسم يك حکومت مذهبی در ایران بر پا شود. زیرا اگر ایران، در آن زمان، زیر سلطه روسها میرفت به آسانی از چنگال آن خلاص نمیشد. این را تجربه تاریخی نشان داده بود. کشور های شرقی را مثال میزد و میگفت دیدیم که پس از جنگ دوم جهانی در شرایط خاصی شوروی قسمتی از اروپای شرقی را زیر نفوذ خود کشید، آن کشور ها در شرایط عادی هرگز کمونیست نمیشدند؛ ولی همینکه به زور، و به دلیل خاص جنگ، در دامن روسها افتادند دیگر نتوانستند خود را آزاد کنند. و بهر حال غربی ها که در اصل کارشان استعمار و غارت جهان سوم است، مذهب را خطر ناك نمیدانند. زیرا خود آنها همه بالاخره با مذهب زندگی میکنند. بعد اضافه میکرد که جنگ ایران و

عراق بزرگترین خدمت را به اقتصاد غرب عرضه داشت. بنا به نوشته مطبوعات غرب بیش از سی کشور از جنگ ایران و عراق سود اقتصادی بردند. اسلحه زیادی مستقیم و غیر مستقیم، به قیمت چند برابر فروش رفت. و تجهیزات صنعتی ایران و عراق نابود شد. تأسیسات هسته ای ایران و عراق تخریب گردید. آبادیها به خرابی تبدیل شد. این جنگ، برای غریبها، بهترین بازار را تا مدتی طولانی مهیا ساخت. اسرائیل هم توانست که امنیت خود را حفظ کند. بهمین جهت آنها سر صدام کلاه گذاشتند و او را وادار کردند که به ایران حمله کند. ایران هم مجبور بود از سرزمین خود دفاع کند. در واقع احمد دفاع و مقاومت ایران را در مقابل عراق تأیید میکرد و موضوع علت بروز جنگ و برنده نهانی را در این جنگ تجزیه و تحلیل میکرد.

بهرام بر می آشت و استدلال میکرد که :

سنی ها به ما حمله کردند. در راس آنها مملکت شما مصر است که نوکر انگلیسی هاست. شما ها عراق را تشویق کردید که به ایران حمله کند. وگرنه، شما باید واسطه میشدید، و نتیجه میگرفت که :

هم اکنون میان من و تو جنگ است و من وظیفه شرعی دارم که ترا به قتل برسانم. البته من اینکار را نمیکم زیرا امید دارم ترا شیعه بکنم. این را باید بدانی که ما در آخر الزمان زندگی میکنیم. خواست خداست که کفر از زمین بر چیده شود. اسلام بر جهان حکومت خواهد کرد، و شما اهل تسنن یا باید شیعه بشوید و یا با شمشیر اسلام محو خواهید گردید. برای اینکه احمد را ناراحت کند میگفت خطر سنی ها برای اسلام بمراتب بیش از خطر مسیحیهاست. و برای اثبات حرفهای خود به یک رشته احادیث استناد میکرد که به عقیده احمد همه ساخته خود او بود.

احمد در این جا گفت:

این حرف تو تا حدی درست است زیرا در تاریخ اسلام نمونه هایی از آن یافت میشود مثلاً: شاهان صفوی با مسیحیهای اروپایی متحد شدند و علیه مسلمانان عثمانی وارد جنگ شدند. بهرام که از اطلاعات تاریخی بیخبر بود گفت:

می بینید که حق با من است ؟ برای ما مسیحی محترم تر از سنی است. احمد مرد بسیار متدین و معتقدی بود و حوصله عجیبی هم داشت و خیلی میکوشید که بهرام را از اشتباه بیرون کند.

بالاخره يك روز احمد از جا در رفت و برای نخستین بار خیلی عصبانی شد. زیرا بهرام یادش نیست بر سر چه موضوعی بر آشفت و البته بدون نظر خاص و شاید بر حسب عادت، با خودش گفت :

" لا اله الا الله، لعنت بر عسرا " .

این را احمد بدون دخالت مترجم که خود من بودم در یافت و گفت:

" بهرام تو و امثال تو تنگ اسلام هستید! بیخود نیست که ما ها همه به يك جامعه مستعمره مبدل شده ایم. بیخود نیست که مسلمانها را می بینیم که در کشور های مسیحی به نوکری وحمالی افتاده اند. سرنوشت من و تو، خود، گویا ترین نتیجه برداشت غلط از مفاهیم قرآنی و مذهبی ماست."

بهرام بلند شد که احمد را کتک بزندولی من نگذاشتم و میان آنها را گرفتم . بالاخره کار بدانجا کشید که بین بهرام و احمد بطور قطع به هم خورد و رابطه آنها نیز برای همیشه قطع گردید. تلاش من در ایجاد توافق میان احمد و بهرام بیفایده بود. احمد کوشید دوستانه بسن بفهماند که درك متقابل میان او و بهرام نیست؛ در این مورد مطلب جالبی گفت که در زیر می آورم:

« اگر بین من و تو زبان مشترك وجود نداشته باشد، هیچ چیز نمیتواند وجود داشته باشد. زبان مشترك یعنی اندیشه مشترك، یعنی هدف مشترك در زندگی، یعنی برنامه زندگی اجتماعی و فردی مشترك. هدفی که هر انسان برای وصول به آن تلاش میکند، مسلماً حد اقل برای خود شخص مقدس است. اگر چنین نباشد، هرگز دنبال نخواهد شد. هدف زندگی یعنی چه؟ پس از اینکه انسان وسایل اولیه زندگی خود و خانواده خود را تهیه کرد، آنوقت بفکر کشودن کره از عقده های هم نوعان خود بر میاید. هرچند تأمین وسایل زندگی فردی خواه نا خواه به وجود و زندگی دیگران مربوط میشود و معمولاً چنین نقشی نباید بر عهده فرد باشد. ولی متأسفانه بی نظمی های زندگی اجتماعی ایجاب میکند که به عده ای ظلم روا گردد و حقوق گروهی از انسانها پایمال شود. و بالاخره زندگی عده ای بدون کمک از ناحیه دیگران مقدور نباشد. هدف مهم هر انسان شریف باید رسیدگی به امور این گونه اشخاص باشد. باید ظلم سیستمهای اجتماعی را نسبت به آنها جبران کرد. این مقدس ترین وظیفه و هدف هر انسان در زندگی است.»

بهرام سراپا این حرفها را بباد مسخره میگرفت. و زندگی را در ضابطه نیازهای شخصی و خانوادگی محدود میکرد

و از همه بدتر برای تأمین زندگی محدود خود انجام هر عمل نادرستی را جایز میدانست. ناپاکی جرم های خود را با تفسیرهای غلط از آنچه که از اسلام میدانست و یا زیارت عتبات و نذر و خیرات در راه خدا، تطهیر میکرد.

با وجود همه این ماجرا ها بهرام پس از قطع رابطه اش با احمد، کوشید، اقلأً، با من رفتاری معقول داشته باشد، تا بدینوسیله همسخنی مرا از دست ندهد. من هم ملاحظه او را مینمودم و رعایت حالش را میکردم.

روپهرفته آدم بد بختی بود.

خلاصه ای از سرگذشت بهرام، که بتفصیل برای من نقل کرد، عبارت از این است که :

"پس از رسیدن به اروپا و تهیه پناهندگی سیاسی آرام شینشیدند؛ به فعالیت قاچاقچی گری می پردازد. دوتا همکار هم دارد که آنها نیز ایران را ترک کرده اند و در خارج به ارتکاب جرایم مختلف مشغولند. بالاخره هر سه نفر با هم دستگیر میشوند بجرم قاچاق مواد مخدر. برادر کوچکش بعزت صغر سن از زندان بدون محاکمه آزاد میشود؛ ولی برادر زن او بنام پرویز فعلاً زندانی است. این پرویز از نخاله های کم نظیر روزگار است که در آینده به مناسبت هم سلول شدن با او، به روحیه او آشنا شدم و به شخصیت ویژه و شکفت آور او پی بردم.

بهرام ضمناً فعالیت نا مشروع یعنی قاچاقچی گری خود را نیز بکسب بکرشته احادیث خود ساختگی توجیه میکرد:

"این کار من خدمتی به اسلام است زیرا مواد مخدر به سلامت و قدرت کفار لطمه میزند، و آنها را ضعیف میکند. درست است که ما اسلحه اتمی نداریم ولی مکر و حيله داریم. ما با کفر درحال جنگ هستیم، و برطبق حدیث در جنگ مکر و حيله مجاز است. به هر حال ما باید خود را در مقابل خصم کافر مجهز کنیم. از لحاظ اسلحه نا توانیم ولی با مواد مخدر، تهیه گاز و حتی اقدام برای تهیه میکروبیهای سریع الانتقال مثلاً ایجاد امکان برای اشاعه ویروس ایتا" و چیزهای دیگر میتوانیم خود را قوی کنیم. زیرا خدا فرموده است: "کتب علیکم القتال و لو کره لکم". جنگ که بدون سلاح نمیتوان کرد.

سلول ۲۷۱ در زندگی من اثر روحی ژرفی نهاده است. در آنجا تجربه اجتماعی زیادی حاصل کردم. شاید تا آخر عمر چنان موقع بار دیگر برایم پیش نیاید.

در این دوره در بند زندان، مخصوصاً در حیاط هوا خوری، بالشخاص بسیار جالبی تماس یافتم. مثلاً، دونفر ترك به نامهای یاور و عثمان. یاور زندانی اش دوازده سال بود. عثمان هنوز به دادگاه نرفته بود. آنها هردو آدم کشته بودند. وضع پولی آنها خوب بود و خیلی به بقیه کمک میکردند. سیگار ما همیشه بوسیله آنها تامین میشد. گذراندن وقت در سلول ۲۷۱ کار آسانی نبود. گاه دوسه بار ظرفهای شسته شده را باز میستم. گاه ورق بازی میکردم، گاه با خودم حرف میزد، گاه مشاجره میکردم. ولی نگرانی و وحشت بهرام از زندگی در زندان برای من مسئله ای بود لا ینحل! رفتار او هم عجیب بود.

در مدتی که سه نفر بودیم: احمد بهرام و من، موجودی بنا اضافه شد بنام جبرئیل (کابری یل). براستی او عزرائیل بود نه جبرئیل! مارا بیچاره کرد. عزرائیل دماری از روزگار ما درآورد که آنسوی آن تا پیداست. براستی غیر قابل وصف است. البته این اسم را بهرام به او داد. عزرائیل از همه کارها و رفتارها و گفتارهای بهرام ایراد میگرفت. گاه بهرام از عصبانیت میگفت فرشته کم بود که خدا این حیوان را آفرید؟ احمد با همه دلخوری از بهرام با شنیدن این حرف خنده اش میگرفت. جبرئیل عصبانی بود که چرا بهرام او را عزرائیل مینامد. و میگفت تو در تصمیم خدا دخالت میکنی! با وجودی که عزرائیل مذهبی هم نبود، از لج بهرام از خدا و فرشتگان او دفاع میکرد. و در اینکار از احمد یاری میخواست. روزی احمد گفت:

خداوند نه به جبرئیلی چون تو نیازمنداست و نه به مسلمانی چون بهرام.

جبرئیل خندید و گفت حق با توست.

اتفاق افتاد که برای چند روز دونفر از چپگرایان حاد به اسامی هوشنگ و منوچهر در سلول ما بیتوته کردند. آنها را با گروهی بدلیل کارهای غیر قانون گرفته بودند. بسیار باهم حرف زدیم و زبان هم را هم نمی فهمیدیم. آنها غالباً با هم در گیر بحث های قرون وسطانی بودند. اختلاف نظر های زیادی داشتند.

هوشنگ فردی بود بسیار تند خو و متعصب و منوچهر خیلی آرام. این دو نفر مشاجره مدام داشتند. مشاجرات آنها برای احمد بسیار تفریح آور بود. اینک نمونه هانی از گفتوشنود های آنها را یاد آور میشوم :

هوشنگ:

" ما نباید در خارج به عنوان پناهنده سیاسی اقامت کنیم. ما باید فقط کارت اقامت موقت داشته باشیم. ما نه برای مهمانی آمده ایم اینجا یا برای اقامت موقت. ما باید آبروی انقلابی خود را حفظ کنیم. ما ادعا میکنیم که کمونیست هستیم. کشورهای سرمایه داری را دشمن ملل مظلوم جهان سوم میدانیم. این ننگ است که از این کشورهای سرمایه داری استدعای پناهندگی بنمائیم. این کار به حیثیت انقلابی ما لطمه میزند. هوشنگ که خود نیز کارت پناهندگی را داشت این کار خود را غلط میدانست. و به اصطلاح کمونیست ها با او به انتقاد از خود می نشست. (احمد که در این مباحث غالباً شرکت داشت روزی گفت چرا رفقای عزیز برای پناهندگی به کشورهای برادر کمونیستی نرفته اند؟ پرسشی که البته بدون جواب ماند).

منوچهر:

برای ادامه مبارزه باید ابتدا وضع اقامت روشن باشد، تا بتوان با فکر راحت تر بکارهای انقلابی پرداخت. ما دارای هدفی مقدس میباشیم، و برای نیل

به آن در انتخاب هر نوع وسیله و اتخاذ هر نوع سیاست مجازیم. در هر صورت همه چیز فدای نیل به هدف. امروزه همه فراری ها یا مهاجرها که از سرزمین های گوناگون به بلاد خارج کوچ کرده اند، به اجبار، و بعنوان تنها راه حل، برای بقای خود چشم به کیسه سخاوت کشور های سرمایه داری دوخته اند و میتوان گفت که عده ای، بهمین امید، کشور را ترك گفته اند. شما کدام مهاجری را میشناسید که از صندوق اعانه ملی ممالك غرب تقاضای تگدی لقمه ای نان بخور و نمیر نکرده باشد؛ و این طرز زندگی آنها از لاعلاجی است.

- رفیق بایستی میان ما چپها، که برای سقوط رژیم سابق کشته ها دادیم و زجر ها کشیدیم، با سایرین که همه از نوکران و یا گوسفندان رژیم سابق بودند تفاوتی وجود داشته باشد. آنها هدفشان تأمین وسایل معیشت برای زن و فرزند خود میباشد و به ریش من و تو و امثال ما هم می خندند. آنها براشان مهم نیست که دست تگدی بسوی این و آن دراز کنند و اگر محافل اطلاعاتی اروپا و امریکا برای جاسوسی و نوکری بدانها نیازی پیدا کنند برای قبول آن سرو دست میشوند. کار اینها تازکی ندارد. نحوه زندگی اینگونه اشخاص همیشه چنین بوده است. این حضرات از همه مزایای رژیم اسبق بر خوردار بودند و برای دفاع و حفظ و یا اعاده آن هم يك جو غیرت به خرج ندادند، و حاضر هم نیستند بدهند. این گروه به دوشاخه مشخص تقسیم میشوند: کداها و ناپاکها والسلام. اگر ما قرار باشد با سایر فراریها یکنوع عمل داشته باشیم پس خوب بفرمانید هرکس با رژیم ایران مخالف است یا درحقیقت هر کس حاضر به همکاری در راه نجات وطن نیست، مجاز است که برای ادامه زندگی هرختی را بپذیرد، به هر در بزند. در این صورت حساب همه پاك است.

... آری ما با يك واقعیت اجتماعی مواجهیم. من و تو مدعی کارهای انقلابی هستیم، آنها هرگز چنین ادعائی نداشته اند، و هیچگونه اجباری هم ندارند که از نظر های بنده و جنابعالی پیروی کنند.

هوشنگ شاعر هم بود و اشعاری در ذم رفتار از کشور گریختگان و مخصوصا چپ گرایان سروده بود که غالبا آنها میخواند و منوچهر را از این راه می آزد. یعنی هر وقت میخواست منوچهر را بچلاند دو رباعی زیر را به ظاهر برای خودش ولی در واقع برای منوچهر به آواز تقلید از "بنان و مرضیه" میخواند:

- " ای چپ که علیه راست می جنگیدی "
- " بر ریش جهان غرب می خندیدی "
- " مفلوك و خجل روانه غرب شدی؟ "
- " بر معتقادات و انقلابات رییدی؟ "
- " از کشور ما سه قوم خارج از وطن "
- " سرگشته به انتظار بستان عدن "
- " پرسی چه کنند این شرف سوختگان "
- " جاسوسی و دزدی و کدائی کردن "

اس رباعی ها ورد زبان هوشنگ بود. منوچهر از جا در میرفت و میگفت: ای رفیق بی انصاف، بالاخره تو هم با من در این کار انقلابی همکار و شریکی.

هرچه بگویم کم است، شایسته ما چپها نیست که در دیار غربت آنها در کشور های سرمایه داری استثمارگر و استعمارگر به پیروی از سایر فراریها ده بجز زندگی خانوادگی و شخصی دغدغه ای ندارند، و دنیا را هم آب برد

غمشان نیست ، برای اعاشه به گدانی به پردازیم ، و تقاضای کمک از شهرداریها و سازمانهای خیریه بکنیم ، و غیره

— رفیق این يك واقعیت تاریخی و اجتماعیست ما یا باید خود کشی کنیم ، البته به عقیده تو ، و یا باید فعلاً بکشیم به هر وسیله که شده زنده بمانیم ، بهر حال بقول یکی از وزرای رژیم اسبق: " گرسنگی شوخی بردار نیست و شرف و غیر شرف نمی فهمد."

— نه مرگ بهتر از این زندگی مفلوکانه و جانکاه است. ابتدا باید ارزش انسانی خود را حفظ کنیم و سپس اگر ادعائی داریم بفکر نجات حیثیت دیگران باشیم.

خلاصه تمام وقت هوشنگ و منوچهر صرف یافتن پاسخی برای سوالی بلاجواب بود. یعنی مسئله ای که حل نداشت.

هوشنگ آدم بسیار خشك و متعصبی در عقاید خود بود. احمد صریحاً به او گفت شماها چیزی را در مغز خود داخل کرده اید و بهیچ وسیله ای هم حاضر نیستید آن را مورد شك قرار دهید. با شما بحث و گفت و شنود منطقی یا علمی بیهوده است.

روزی به هوشنگ گفتم تو که این همه سواد داری و شاعری میدانی و اهل قلم هستی چرا دنبال اینگونه فعالیت ها نیروی؟

به خنده گفت :

با يك نویسنده افریقائی آشنا بودم. او تمام عمر خود را در خارج گذرانده بود. روزی در باره همین موضوع و دست زدن به يك فعالیت ادبی با او مشورت کردم. او انسان بسیار خوشقلبی بود. و گفت در اینجا خیلی مشکل است. مگر اینکه يك چیز هائیرا تحمل کنی:

— مثلاً؟

— اگر در این سرزمین میخواهی بی درد سر زندگی کنی باید کاری نکنی که سه قشر از اجتماع را بیازارد.

— خوب اینکه مهم نیست.

— نه ، ولی ساده هم نیست.

— آن سه قشر کدامند؟

— فراماسونها، یهودیها، و هسوها. و اگر میخواهی به نان و آبی بررسی باید حد اقل با یکی از این گروهها بسازی ! و سپس این هم کافی نیست.

به بهرام که مطلقاً به چپهاو بحث های آنها توجه نداشت و بهنگام تشکیل جلسه های تقریباً نیمه حزبی آنها بخواندن دعا سرگرم میبود باز کردیم:

یکی از کارهای دلآزار بهرام آواز خواندن او بود. صدائی داشت بسیار زمخت و کلفت و بیقواره . نخستین دفعه ای که من زمزمه بهرام را شنیدم، کاش زبانم لال شده بود، غلطی کردم و بدون اینکه پیش بینی عواقب کار را بکنم گفتم : دمت گرم ! بنازم صوت داودیتو!

از این روز بعد این بی انصاف برنامه آواز خوانی را بدون وقفه اجرا میکرد و گوش همه را میخراشید و کر میکرد. صد رحمت به صدای خرا! رفقای سلول هر چه کوشیدند که به او بفهمانند از آواز او ناراحت میشوند تأثیری نداشت. بالاخره مرا واسطه کردند و گفتند ما که نمیتوانیم مانع صدای او شویم تو به عنوان هموطن شاید بتوانی کاری بکنی! البته محیط زندان متشنج بود. و هر کس برای خود ناراحتی هائی داشت، نمیتوانستم توی ذوق او بزنم. سیاست متوسل شدم و روزی به او خیلی گرم گفتم :

بهرام جون تو خیلی سوزناک میخونی ، هر وقت آواز گوشنواز ترا میشنوم بی اختیار دلم میگیره و غمگین و حتی ناراحت میشوم.

بهرام فاتحانه گفت:

«علی جون دوی ناراحتیهای تو را من پیدا کردم. من برای تو میخونم. تو، وقتی که برات میخونم بار غست سبک میشه. بعد از این میگوشتم غمناک تر بخونم تا بغض تو بترکد. گریه کردن برای سلامت روح خیلی مفید است، برابیم یک حدیث هم گفت که مفاد آن این است که:

"هرکس بگیرد و دیگران را بگیراند و یادم نیست دیگه چی، خداوند به او فلان و فلان خواهد داد و یا برایش فلان خواهد کرد".

در هر صورت تا با هم بودیم هیچ عاملی نتوانست مانع پخش صدای بهرام شود. از کارهای دیگر بهرام این بود که گاه بیجهت سرو صدا راه می انداخت. نه اینکه قصد اذیت داشته باشد، ولی عادت داشت. عزرائیل در مقابل سر و صداهای بهرام حساسیت پیدا کرده بود. بامدادی بهرام در رو شونی صدای فرت و فرت شست و شو راه انداخت و عزرائیل عصبانی شد بر خاست و با بهرام دست به یقه شدند. از جای بلند شدم و ممانعت کردم. روزی عزرائیل که کینه ای از بهرام به دل گرفته بود، عمداً صندلی را بدون اینکه لازم باشد روی کف سلول میکشید و صدای قرچ قرچ درست میکرد، که من ناراحت شدم و با لگد کوبیدم به صندلی و آن را بسوی عزرائیل روانه کردم. کار بجای باریک کشید. دعوا شد و نزدیک بود که کتک کاری شود. احمد دخالت جدی کرد و محیط آرام شد. تا سه روز من و بهرام با عزرائیل حرف نزدیم تا بالاخره باز احمد واسطه شد و عزرائیل ما را بوسید و از مواقع عذر خواهی کرد. صلح برقرار شد.

در این داستان خیلی مرکب صرف بهرام کردم زیرا براستی چهره جالبی بود. از بدیهای او صحبت کردم. ولی یکی دو مورد اتفاق افتاد که شیرین کاری کرد. قبلاً گفتیم که بهرام معتقد بود که ما در آخرالزمان زندگی

میکنیم. یکبار احمد بشوخی و شاید با مسخره به احمد گفت :

تو که میگوئی ما در آخرالزمان هستیم از کجا میگوئی؟

- حدیث داریم.

- بگو!

حدیث میفرماید:

«رسول خدا صلی الله علیه و اله فرمودند: خواهد آمد بر مردم زمانیکه دین هیچ صاحب دینی، سلامت نماند الا کسیکه بگریزد از سر کوهی بسر کوهی، و از سوراخی بسوراخی مانند روباه بایچه های خود. جمعیکه حاضر بودند گفتند: کی خواهد بود آنزمان ایرسول خدا؟

حضرت فرمودند:

گاهی که مردم تحصیل معیشت نتوانند نمود مگر بارتکاب معاصی خدا، و دست زدن بامور بیکه ارتکاب آن برایشان جایز نیست. پس در آن هنگام عذاب بودن حلال خواهد بود، و مردم را بر ترك کدخدانی حرجی نخواهد بود. گفتند: ایرسول خدا نه تو ما را امر کرده بکدخدانی و زن کردن؟ حضرت فرمودند: بلی چنین است، ولیکن چون آنزمان برسد، هلاک مرد در دست مادر و پدر او خواهد بود، و اگر پدر و مادر نداشته باشد دردست زن و فرزندان او و اگر زن و فرزند نداشته باشد در دست قرباتان و همسایگان او. گفتند چون خواهد بود؟ رسول خدا فرمودند سرزنش و ملامت او خواهند کرد بر تنگی معیشت و ناداری و تکلیف او خواهند نمود باموریکه طاقت آن برآن نرسد، تا آنکه برسانند او را بسلامتیکه باعث ارتکاب معاصی و هلاک دین او باشد، پس همان بهتر که از صحبت خلق بصحبت حق اشتغال سانی و عزت دنیا و آخرت خود را در عزلت و انزوا از ماسوی دانی.

بحث در باره این حدیث طولانی در گرفت. و من هم بزحمت چکیده آنرا برای احمد ترجمه میکردم. ولی بهرام بسیاری از واژه هارا بزبان عربی میدانست و کمک میکرد. پس از گفت و شنود مفصل احمد گفت : بهرام در تمام مدتی که با تو بودم برای نخستین بار از این حدیث تو خوشم آمد، و بدلم نشست.

در این موقع بهرام بمن گفت:

— علی موقع خوبی یه . بیا احمد را مسلمون بکنیم.

— بابا چی میگي؟ او از من و تو مسلمون تره

— او را باید شیعه بکنیم.

احمد شاید هم حس کرد که در باره چه حرف میزنیم پرسید بهرام چی میگه؟

— بهرام دلش میخواهد بداند که حدیث را قبول دارید؟

— واقعیت زندگی امروزی است . این حدیث از نظر من معجزه است. برای

بهرام این را گفتم . بهرام خنده فاتحانه ای کرد و گفت : می بینی یارو ، با

يك حدیث شیعه ، چه جوری خایه هاش جفت شد؟!

در همین سلول اتفاق افتاد که در چند نوبت با پناهندگان سیاسی مواجه شدم که درکشور های خود مقام بالائی داشتند. آنها نیز بجرم قاچاق هروئین زندانی بودند. البته این راهم بگویم که در شرایط انقلابی همیشه در خارج سازمان هانی به نامهای مختلف پیدا میشود. ولی این سازمانها یا ارتش ها فقط رئیس یا فرمانده دارند، وهمینکه جیره ها قطع شود، کار شان به ارتکاب فعالیت های دیگر برای تهیه وسایل معاش میکشد. از جمله قاچاق مواد مخدر! هم اکنون در زندان ازاین رئیس های بی مرنوس زیادند از

سرزمین های مختلف که به دلیل قاچاق مواد مخدر دوران محکومیت خود را میگذراندند. و بیچاره ها به سرنوشت بسیار دردناکی گرفتار آمده اند. در زندان امکان یافتن با عناصری که پاسپورت پاکستانی و یا افغانی داشتند، هم سلول شوم که مردمان بسیار خوبی هم بودند. آنها بدلیل مبارزه با شوروی اشغالگر فرار کرده بودند.

فقط بهنگام بازپرسی آنها یکیشان گفت چطور است به قاضی بگوئیم که " ما ضد رژیم دیکتاتوری واشغالگر شوروی هستیم و برای تهیه پول بقصد خرید اسلحه به خرید و فروش مواد مخدر مبادرت کردیم. "

دیگری گفت نه : اگر ما چنین چیزی بگوئیم دولت دست نشانده افغانستان استفاده خواهد کرد و با بوق و کرنا صدا خواهد داد که : " بله مخالفان ما گروهی قاچاقچی حرفه ای هستند."

بهرام نامه ای به رئیس زندان نوشت و تقاضای کار در زندان کرد. ولی بهرام زبان نمیدانست. من برای ترجمه با او بنزد رئیس زندان رفتم. پس از اینکه صحبت بهرام با رئیس تمام شد، رئیس زندان بهرام را مرخص کرد و بمن گفت شما باشید با شما کار دارم.

یکساعت با من گفتو شنود داشت. و از وضع من اطلاع حاصل کرد. من با او انگلیسی حرف میزد. سپس گفت که شایسته تو نیست که در بخش جنوبی زندان باشی. (بخش جنوبی سخت ترین منطقه زندان است) و قول داد هرچه زود تر جای مرا عوض کند.

روزبعد مرا احضار کرد و گفت به مدرسه منتقل شدی که برای من بسیار مفید واقع شد.

بهنگام خروج از سلول برای رفتن به مدرسه بهرام بسیار غمگین بود و زار زار

میگريست. همانطور که از طبقه سوم به طبقه هفکف میرفتم از پشت درهای زمخت آهنی صدای کربه بهرام را میشنیدم. صحنه بسیار حزینی بود. خیلی هم دلم برای او سوخت، زیرا با کسی نمیتوانست بسازد. از طرفی من نمیتوانستم این شانس خوب را از دست بدهم. زیرا انتقال بمدرسه در وضع من بینهایت موثر بود. بدین ترتیب من سلول ۲۷۱ را ترك کردم و به مدرسه منتقل شدم. انتقال به مدرسه زندان و یا به کارگاه در زندانهای مرکزی از مزایانیست که نصیب هر کس نمیشود. این انتقال دارای مزایای زیادیست. چه از نظر پولی و چه از نظر روحی و اجتماعی داخل زندان.

سلول ۱۱۲

همینکه وارد سلول شدم قیافه ای جالب توجه مرا جلب کرد. مردی کوتاه قد، با هیكل ورزشکار، چشمانی درشت و مضطرب با موی مجعد. قبل از اینکه من پیش سخن شوم او گفت: سلام! خوش آمدید! و به کار خود مشغول شد. روی میز جلو او توده ای از اوراق و مجله مشاهده کردم؛ خوشحال شدم با خود گفتم خوب اقلا توی این سلول سر گرمی قرائت خواهم داشت. کنار مجله ها و اوراق يك قیچی نیز گذاشته شده بود. آن آقا با آنها کار میکرد. پس از لحظه ای باز به انگلیسی بمن خوشامد بسیار گرمی زد و بدون هیچ مقدمه گفت: بیا این عکس را ببین مجله را بمن نشان داد، عکس مورد نظر او تمثال يك هنر پیشه آمریکائی بود. از من پرسید نظرت در باره سینه های این هنر پیشه چیست؟

نگاهی به عکس انداختم و نگاهی هم به او؛ کسی بفکر رفتم و چیزی نگفتم؛ و او قیچی را برداشت و مشغول چیدن آن عکس از مجله شد. من کنجکاوانه او را مینگریستم. عکس را بدقت تام از صفحه مجله جدا کرد و آنرا با چسب به یکی از صفحات دفتر چه نسبتا بزرگی که کنار دستش بود

چسباند. نوعی یأس سرد کننده بن دست داد و به تنظیم وسایل خود پرداختم. از او پرسیدم: اهل کجا هستید؟

با تحسین از عکس يك آرتيست زن، که داشت آنرا از صفحه مجله جدا میکرد، جواب داد لبنان بیروت. تو پاکستانی نیستی؟

— نه! و با تبسم گفتم: حدس بزن

— شاید هم ایران باشی. هنر پیشه نیستی؟

— خنده ام گرفت و گفتم مسخره میکنی؟

— هرگز! اگر هم نیستی هیکل تو برای این کار ساخته شده، بهر حال اگر يك عکس به من بدهی توی این دفتر چه آلبوم خواهی رفت! ضمن اینکه، در يك لحظه از این ارز یابی او خوشم آمد، ناکهان متوجه چشمهای او شدم و دیدم خیلی بزرگند. از کاسه در آمده با نگاههای بسیار خیره و ناراحت کننده. کسی ترسیدم؛ و روی خود را گرداندم. در سلول من بودم و او .

— راستی اسم شما ؟

— مخلص شما ظفر.

— شما؟

— مخلص شما علی.

— بالاخره نگرانی از چه ملکیتی هستی؟ هر چند که هنر پیشه اهل جهان است و وطن خاصی نمیتواند داشته باشد. یعنی اهل همه جا است.

— در هر حال حدس تو درست است؛ من ایرانی هستم.

— از هنر پیشه های ایرانی عکسی چیزی نداری؟ اگر داری بده تا بگذارم توی این آلبوم. نمیدانی تماشای این عکس ها چه لذتی بمن میدهد. زندان را فراموش میکنم. میدانی چیه؟ زندان برای من آنجانیست که عکس هنر پیشه در اختیارم نگذارند. این راز بین خودمان باشد؛ سپس کسی مکث کرد

و گفت: اگر مقامات زندان این خاصیت مرا بدانند برای تنبیه و اذیت من مرا از داشتن این عکسها که زندگی من است، محروم خواهند کرد. سپس با لحنی بسیار عاجزانه، گفت: خدا یا من از تو بجز چند قطعه عکس چیزی نمیخواهم، و آهی کشید.

کمی دچار وحشت شدم، زیرا این حرفها را خیلی جدی میگفت و از طرف دیگر بی نوری و سردی نگاههای او نیز مرا مشکوک میکرد. به امید راه حلی برای نجات از آن مرد براستی دیوانه، خود را سرکرم کردم و هر چه که او گفت تأیید نمودم. در رفتارم با او خیلی احتیاط نمودم، و حتی چند دقیقه ای هم بتماشای آلبوم او پرداختم. گاه از من نظر میخواست در باره سینه یا باسن یا صورت يك هنر پیشه! پاسخ به اینگونه پرسش های او بسیار مشکل بود. زیرا او ذوق خاصی داشت و اگر نظر من با نظر او یکسان نبود بر میاشفت و عصبانی میشد. و آلبوم را میزد زمین. مرا با اینکارها دچار وحشت میکرد.

بالاخره، پس از در حدود چند ساعت خدا را شکر، در سلول باز شدو دو نفر را به گروه دو نفری ما افزودند. با ورود آنها دلم قرار گرفت و آسوده خاطر شدم. یکی از این دو نفر مجارستانی بود؛ دیگری چینی من از مجارستان يك چیز میدانستم و آنرا از دیگران شنیده بودم: اسبهای انجا خیلی تنومند هستند. شنیده بودم که در زمان رضا شاه فقید ارتش ایران با اسبهای مجار تجهیز شده بود؛ برای کشش توپهای سنگین. این مجار که وارد سلول شد براستی در تراز همان اسبهای توپکش بود. تنومند دراز قد، بگفته خودش دو متر و چند سانتیمتر و زورمند و رستم صولت! همینکه وارد شد به انگلیسی سلام کرد و گفت: شانکو از مجارستان

نشسته بودم، سرم را به سوی سقف بلند کردم و بصورتش نگاه دوختم، با

وقار بود و نیم تبسمی بر لب. من بی اختیار از جای یرخاستم تحت تأثیر عظمت هیکل و تنومندی او قرار گرفته بودم ، یا هم دست دادیم و خود را معرفی کردم: علی از ایران . ظفر به تنظیم عکسها مشغول بود. بحال نشسته سلام کرد و دفتر چه آلبوم را که در دست داشت به شانکو عرضه کرد و گفت : من ظفر از لبنان؛ زیبا ترین هنر پیشه کشور تو کیست؟ شانکو نگاهی به او انداخت و هیچ جواب نداد. ظفر به کار خود مشغول شد. نوبت نفر دوم شد.

فانگ از کامبوج (تلفظ درست نام او را هرگز نیاموختم).

برای خواننده ، این دو چهره بسیار جالب را به اختصار توصیف میکنم : پس از حال و احوال های عادی و گذشت مدتی ، از شانکو علت دستگیری اش را پرسیدم.

... سرقت!

... یعنی سرقت ، شما واقعا دزدی کرده اید؟

... البته ! دزدی حرفه من است. مدتهاست که این شغل را انتخاب کرده ام؛ یعنی در واقع این شغل مرا انتخاب کرده است. برای این کار استعداد دارم. ساخت فیزیکی من مرا برای این حرفه بسیار حساس و مشکل ، مناسب ساخته شده است .

... خیلی وقت است که شما اینکاره شده اید؟

... دوازده سال است . البته شش سال را در زندان گذرانده ام!

... قبلا چه میکردید؟

... حرفه اولیه من پلیسی است یعنی من افسر پلیس بودم. ولی خوب اوضاع سیاسی مرا به این شغل هدایت کرد. و راضی هم هستم. البته شغل فعلی من قدری مشکل است. سابقا زندانبان بودم و حالا همانطوریکه می بینی خودم

زندانی هستم. چندین بار زندانی شده ام. خوب در اروپا زندان خیلی مشکل نیست. اینجا ها چون اساس زندگی اجتماعی بر دزدی نهاده شده است رعایت حال زندانی ها مخصوصاً زندانی هائی را که بجرم دزدی حبس کرده اند بیشتر میکنند. همه دزد ها را که نمیگیرند. دزدی از خصایص لا ینفک رئیسهای است که بنیادشان بر پول و تراکم آن متکیست. البته این راهم بگویم که شانکو همیشه واژه های سیاسی کشورهای کمونیستی را بکار میبرد. و تا آنجائیکه سواد من قد میداد آدم با سوادى بود.

– خوب تو چرا اینجانی؟

– وضع من با تو یکجور نیست. من عرضه کارهای سنگین ضربدار را ندارم.

– یعنی چی؟ منظور را نمیفهم.

– از من قدری دوا گرفته اند. منظورم مواد مخدر است؛ البته کار کیفیست.

شانکو بمن نگاه کرد و گفت:

– از این ببعد تو همکار من خواهی بود. قاچاق مواد مخدر کار آدم با شرف نیست. لابد میدانی که یکی از روشهای کمونیست ها با کشور های سرمایه داری تسهیل در گسترش و رساندن مواد مخدر به آن کشور هاست. زیرا به این وسیله جمعیت جوان را از کار می اندازد. و این کار را از مجاهد های افغان یاد گرفتند زیرا آنها بسیاری از سربازان روس را تریاکی کردند. و از این طریق آنها را از کار انداختند. در جنگ آینده پیروزی با کیست که بتواند دشمن را تریاکی و یا هروئینی کند. البته روشهای دیگری نیز در تحت بررسی است، مثلاً اشاعه میکروب بیماری ها (اسلحه بیولوژیک). تو شایستگی داری که با من همکاری کنی. کار من به کسی لطمه ای نمیزند؛

من همیشه از دزدها میدزدم. در واقع دزد اصلی من نیستم، سرمایه داران و پول اندوزان از کار دیگران میدزدند و مسلماً این عمل آنها قبیح است ولی من از ثروتی که از راه نادرست سرقت حاصل شده است میدزدم. این کار قبیح نیست ۱ زیرا دزدی اموالیکه از راه کار و عرق جبین بدست آمده کار نادرستی است.

— چیطو؟! تو خودت کمونیست هستی و از اینکار ها هم میکنی ؟

— من ابتدا کمونیست بودم، ولی توانستم با مسئول های حزبی خود که اسیر یک سیستم بورکراتیک شده بودند توافق یابم . علت همه بد بختیهای کمونیست ها این است که کمونیست نیستند. نه ؛ تو باید بیانی با من کار کنی. خواهی دید که چه لذتی دارد. کمونیست ها مردم را به کدانی سوق دادند، و عشق به کار را از مردم سلب کردند. سیستم به اصطلاح کمونیستی خود را به قصاب خانه تبدیل کردند. هر کس دم میرد نابودش میکردند. دارند خودشان قبر خودرا حفر میکنند.

درهرصورت من در عمرم ، افسر پلیسی شناختم که در سطح شعور و عقل شانکو باشد. یکبار به او گفتم:

« حزب کمونیست شما قادر است آدمهای با شعوری چون ترا درست کند؟

— نه ۱ آدمهائی نظیر من حزب کمونیست را درست کردند، ولی اسیر گروهی ابله و مستبد شدیم.

شانکو با منطقی بسیار محکم استدلال میکرد؛ انسان خیلی زود تحت تاثیر گفته های او قرار میگرفت. خیلی هم بیحساب نیگفت. من در طول هم سلولی بودن خود با شانکو اطلاعات زیادی از وضع ممالک کمونیست پیدا کردم. که شرح آن جای دیگر خواهد آمد. حالا به معرفی نو رسیده که از نژاد زرد و گویا از کامبوج بود میپردازم.

یکی از پدیده های برآستی استثنائی که در طول عمرم تا به امروز دیده ام این مرد است. میکوشم تا حد امکان خلاصه ای از چهره او را توصیف کنم. این شخص بجرم قتل يك پیر زن برای خاطر مبلغی معادل چهار صد دلار زندانی شده بود؛ بقول خودش دو ماه قبل برزندان افتاده بود، دو نفر دیگر هم که یکی‌شان زن جوانیست همراه او دستگیر و زندانی هستند.

توالت رفتن او برای ما شکنجه روحی شدیدی بود. توالت سلول در خود سلول واقع بود؛ چند قدمی خود ما؛ بدون دیوار حاجب. فانگ چه میکرد؟ دقیقاً لحظه ای که ما برای غذا خوردن می نشستیم این آقا به قضای حاجت مینشست. شلوار را میکشید پانین؛ صدای او بلند میشد، نه یکی، نه دو تا، خیلی. در حضور ما با صدای بلند زور میزد و ما، کلاب به روی شما، ناظر سقوط مدفوع او بودیم. چه بوی تعفن! بهنگام قضای حاجت نگاهش به صفحه تلویزیون بود. هر وقت از برنامه تلویزیون خوشش میامد، در همان حال، ابراز احساسات میکرد. مخصوصاً برای فوتبالیست ها جیق میکشید، هورا میکشید، و گاه از جای بر میخاست و ابراز احساسات مینمود. البته همه به زبان چینی. ضمناً، طی همه این احساسات، از... میریخت. به اطراف چاهك قطرات ادرار ترشح میکرد. مگسها و پشه ها را میگرفت و میخورد؛ آنهم با چه اشتهائی!

پس از اینکه مگسها و حشرات را یکی پس از دیگری میبلعید، و میگفت بهترین پروتئین، روی آن قهوه مینوشید، و سپس سیگار میکشید. از همه این کار ها لذتی وافر حس میکرد!

در این سلول برای سه روز یکنفر از عناصر توده ای مهمان ما بود. اهل قلم بود و سخن. و خیلی هم سواد داشت. مخصوصاً رابطه او با شانکو خیلی خوب شد، و با هم غالباً بحث میکردند. زبان هم را می فهمیدند. بدیهیست

چون ایرانی بود با هم خیلی گرم بودیم. دارای افکار مخصوص به خودش بود. مثلاً هر وقت با شانگو در باره موضوعی اختلاف پیدا میکرد میخندید و جدی یا شوخی به او میگفت که: شماره ایده های چپ به تعداد افراد چپ است. بر سر این نظریه با شانگو میگفتند و میخندیدند. نکته جالبی که در اینجا ذکر میکنم مطلب زیراست:

در جواب پرسش شانگو که شما چرا ایران را ترك كردید گفت:

"مطلب بسیار مطول و پیچیده است. من نمیخواستم ایران را ترك كنم و بهین جهت هم ایامی که در پاکستان بودم به رفقای خود در ایران بارها نوشتم که تاسنجیده ایران را ترك نکنند. در غربت گرفتاری زیاد است و غالباً غیر قابل تحمل. فقط موقعی بفکر ترك وطن باشید که جان خود را در خطر به بینید. ما چه غلط و چه درست اینکار را کردیم و آسیب آنرا هم چشیدیم. من خودم علیه رژیم سابق مبارزه کرده ام و از حکومت جدید ترسی نداشتم. بر عکس از رفقای حزبی خودم میرسیدم. زیرا مقامات حزبی با نظر های من مخالف بودند و مرا منحرف تشخیص داده بودند. من در باره سیاست غلط حزب مینوشتم. اگر در ایران میماندم بدون شك گرفتار میشدم. حزب ما به دست جمهوری اسلامی از مخالفان خود تقاص گرفت، الا همه میدانند که چپ ها هشان چه خوب و چه بد حد اقل با رژیم شاه مخالف بودند. فراموش نکنید که همه قهرمان هائیکه در زمان شاه بدلیل مخالفت با رژیم سابق کشته شدند چپ ها بودند یعنی چریک ها و مجاهد ها.

باید واقعیات را شناخت. این ها بود دلایل خروج من از ایران. اکنون ناظر بدبختی همه فراریها هستم. شخصیت ها در محیط دشوار زندگی خرد میشود. عزت نفس پایمال میگردد. من اگر ایران مانده بودم بدست هرزمان

خودم گرفتار میشدم و مقامات حزبی از اعمال هر نوع اتهام علیه من خود داری نمیکردند و نکردند."

خلاصه سلول شماره ۱۱۲ با وجود فانگ تبدیل به جهنم شده بود. من و شانکو چند شبانه روز با این جانور پلید همسلول بودیم بالاخره، پس از شکایت های مکرر، او را از سلول ما بردند و نفس راحت کشیدیم. وقتی که شانکو را با آزیاتیک مقایسه میکنم حاضرم شانکو را سجده نمایم. شانکو خیلی داش مشدی بود. مودب و با شعور و با سواد. آن کامبوجی بجز آنچه که از او با شکنجه دیدیم چیزی بما نشان نداد.

شانکو قبل از اینکه به زندان فردینان آید در اتریش مدتی زندانی میبوده است. پس از پایان محکومیت و آزادی، او را به بلژیک برای محاکمه میفرستند؛ قبلا در پاریس يك جواهر فروشی را نیز زده بوده و قبل از دستگیری موفق به فرار از فرانسه میشود. اکنون پرونده سرقت از جواهر فروشی در بلژیک نیز بجزبان افتاده و او را به زندان ما فرستاده بودند. شانکو دزد بود. و انتخاب این شغل را نیز توجیه میکرد. ولی آقا بود. آن آزیاتیک با وجودیکه انگلیسی خوب میدانست هر گز با ما در باره هیچ موضوعی صحبت نکرد.

شانکو دو سه بار به او فحش داد :

تو موجود بسیار پستی هستی ! برای مبلغ ناچیزی پول، پیر زال بی دفاعی را به قتل میرسانی آنهم بکمک دو نفر دیگر. موجود پست ! بدیهیست فانگ که آدمی ریتو بود از شانکو حساب میبرد و اظهار ندامت میکرد. و میگفت پیش آمد شد و آن دونفر دیگر باعث شدند.

داشتیم از شادی خروج فانگ از سلول و انتقال او احساس سبک وزنی و شادی میکردیم که سر و کله یکنفر ایرانی پیدا شد. بدین ترتیب که پس از شاید نیمساعت از خروج فانگ، طبق سنت، در زندان باز شد و مأموری او را به گروه ما افزود. او را خوشحال پذیرفتیم، و مسلماً معتقد بودیم تازه وارد هرکه باشد از فانگ بهتر است. با او، خیلی گرم، خوش و بش کردیم البته نه بخاطر خودش بلکه بمناسبت رهایی از وجود فانگ و او هم از استقبال ما بسی خوشحال شد؛ و این خوشحالی را نیز ابراز کرد.

ابتدا شانکو را به او معرفی نمودم و سپس خود را: خوش آمدید! من هموطن شما از اینکه خدا خواسته است که با هم باشیم بسیار خوشحالم.

— چه شانس! خدا چاره ساز است. خدا را شکر! من کلب آستان علی پرویز! همینکه کلمه پرویز به گوشم خورد شستم خبر دار شد. باخودگفتم به احتمال زیاد این همان پرویز برادر زن بهرام است، که در سلول ۲۷۱ از پنجره با طبقه پائین با هم صحبت کرده بودیم. به او گفتم:

مثل اینکه شما برادر زن بهرام هستید این طور نیست؟
 مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت بهرام چقدر از تو برای من صحبت کرد. او شیفته انسانیت و اخلاق تو شده است. من چه اقبالی دارم که با شخص با معرفتی چون تو هم نشین شده ام. خدا را هزار بار شکر میکنم. نگاهی به شانکو کردم، قدری لب پائین را با دندان گزیدم و گفتم:
 — شانکو پرویز هموطن من است.

شانکو موضوع برادر زن بهرام را ننیدانست. و باخوشرونی گفت: به کلبه ما خوش آمدید، من از همسولی بودن با شما، هموطن علی، خیلی خوشحالم. البته شانکو به انگلیسی میگفت و من ترجمه میکردم.

بدهیست علت زندانی بودن او را میدانستم، و خودم به شانکو گفتم به ایشان هم سر نوشت مرا دارند. شانکو گفت:

پس او را میشناسی ؟ نه چندان ، ولی مخصوصاً با شوهر خواهر او مدتی هم سلول بوده ام.

— ببینیم شاید او را هم با خود یار کنیم.

من خنده ام گرفت؛ پرویز پرسید:

— موضوع چیه؟

— هیچ ، با شانکو شوخی داریم.

شانکو حدس زد در باره چی صحبت میکنیم و زد بخنده و گفت : علی مواظب باش من شوخی کردم ، این مرد اساساً به درد کارمن نمیخورد. من در ناصیه این هموطن تو معرفت و استعدادی نمی بینم .

شانکو را گذاشتم و به پرویز پرداختم. او هم همانند بهرام دوست داشت حرف بزند. و نشست و سراسر زندگی خود را برایم بیان کرد:

— من خیلی جا ها رفته ام : پاکستان، افغانستان ، آلمان ، ایتالیا، تقریباً همه اروپا را گشته ام. ولی مرکز اصلی کار من پاکستان است . آنجا را خوب میشناسم. سر و کارم با هروئین است. ماده پولساز است. متأسفانه در اثر يك بيمبالاتی و غفلت یکی از همکاران لو رفتم و اسمم در لیست باند ثبت شد از آن ببعد با پاسپورتي بنام دیگر مسافرت میکنم که گاه درد سرهانی برایم درست میکند.

من با کنجکاری به گفته های او گوش میدادم؛ حس کردم قدری چاخان هم میکند. ولی خوب راست هم میگفت. وانمود میکرد که با گروه های متنفذ قاچاق در ارتباط است، و حمایت میشود. مثلاً میگفت :

" بهنگام باز گشت از یکی از سفر هایم به پاکستان ، در مرز، مأمور ها مرا

تفتیش کردند. به آنها گفتم بیخود مرا تفتیش میکنید. ولی مأمور ها آدمهای کم تجربه ای بودند؛ مبلغ هنگفتی دلار همراه داشتم، آنرا گرفتند. من هیچ نگفتم. از خونسردی من بفکر افتادند. مرا باز داشت هم کردند. پس از یک هفته افسر مأمور آمد به محل بازداشتگاه و از من عذر خواهی کرد؛ حیوانکی خیلی ترسیده بود. بهش گفتم: نترس شما مأمور هستید و معذور و وظیفه خود را انجام میدهید. تمام پول را پس دادند. من هم آقائی کردم و انعام خوبی به او دادم و گفتم: با همکاران قسمت کن. مرا دعا کرد. قبل از حرکت همان افسر نزد من آمد و گفت: خواهشی از شما دارم — بفرما

— پسر عسوی دارم که در تهران با مشکلاتی مواجه است. من به او دسترسی ندارم. به او در حل مشکلش کمک بفرمائید. مشخصات پسر عمویش را گرفتم و در تهران کارش را درست کردم؛ چیر مهمی نبود.

پرویز از این داستانها که مسلماً با دروغ مخلوط بود و یا سراپا دروغ بود زیاد درست میکرد. ولی دروغهای او غالباً مرا مشغول میکرد، و خوشم هم میامد.

پرویز را نتوانستیم تحمل کنیم. خر مقدسی و تظاهر زیاد به مذهبی بودن در شانکو نوعی بد بینی نسبت به او ایجاد کرد. از من خواش کرد که هر چه زودتر او را از سلول بیرون کنیم. در این راه موفق هم شدیم. ولی خود پرویز مایل نبود سلول ما را ترك کند. چون ما واقعا رعایت حال او را میکردیم، و از خیلی چیز ها صرفنظر مینمودیم.

سرانجام پرویز رفت و بجایش بدری آمد. پس مسافر های سلول شدیم سه نفر بترتیب زیر: شانکو بدری، خود من بدری اهل ترکیه بود، قبل با او

در کلاس درس زندان آشنا شده بودم. اصولاً از آمدن او به سلول راضی بودم؛ اولاً مسلمان بود ثانیاً ترك هم بود. چون از نظر تمدن و فرهنگ با هم نزدیک بودیم. يك مسلمان ایرانی خیلی راحت تر میتواند با يك مسلمان ترك دمساز شود تا با يك مسلمان غير ترك (مثلاً مسلمان عرب). منظورم این است که ایرانیها با تركها خیلی آسان تر از غير تركهای مسلمان، سازش دارند. این را تجربه های بسیاری از مردم نشان داده است. منتها بدری نمیتوانست با شانکو سازش داشته باشد، زیرا مسئله حلال و حرام برایش بسیار مهم بود. و بهیچوجه دستورات اسلامی را زیر پا نمیگذاشت. ولی من بدری را بر شانکو ترجیح میدادم؛ بسیار متین، عمیق، باسواد، منطقی، و صمیمی بود و با علاقه ای خاص زبان تركی تركیه را هم بمن میاموخت. خیلی کوشیدم وضعی ایجاد کنم که ما سه نفر بتوانیم با هم بسازیم که متأسفانه امکان پذیر نشد. شانکو عاشق گوشت خوك بود؛ ولی بدری از آن نفرت داشت. حتی حاضر نبود چشمش به گوشت خوك بیفتد. شاید دچار تهوع میشد. البته شانکو در بعضی موارد مرد خوبی بود؛ و آنتنچنان عیبی نداشت که غیر قابل تحمل باشد. ولی از نظر من با بدری نمیتوانست مورد مقایسه قرار گیرد. بدری مسلمان بود و این برای من خیلی اهمیت داشت. بدین دلیل خواه نا خواه شانکو را بیگانه میشمردم. نتیجه آن شد که شانکو سلول ما را ترك کرد. و من با بدری ماندیم.

پس از رفتن شانکو بجایش یکنفر "اکواتری آمد". زندگی با این اکواتری نیز بسیار مشکل بود. او هم همانند شانکو خوكخور بود و بدری را به عذاب روحی كشاند. جنگ و مشاجره میان بدری و او از همان روز نخست آغاز شد، و ادامه یافت. ما در زندان با شركت هزینه زندگی میکردیم. بالاخره بدری گفت باید این اکواتری خوكخور را از خرج خود جدا سازیم. و اینكار

در زندان قدری مشکل بود. من نمیدانستم از دست این خوگخور ها بکجا فرار کنم. تا اینکه یکروز بین بدری و اکواتری بطور جدی دعوای شدید در گرفت. من توانستم وساطت کنم و مانع بروز افتضاح شوم. جنگ میان یکنفر ترك مسلمان و یکنفر اکواتری خوگخور چیز ساده ای نبود. در این ماجرا سرانجام بدری پیروز شد؛ اکواتری نیروی مقاومت مبارزه علیه بدری مسلمان را از دست داد و خودش کوشید تا او را از سلول ما ببرند جای دیگر؛ و چنین هم شد. پس از رفتن او من و بدری خود را از يك بار سنگین یعنی از وجود یکنفر گوشت خوک خوار پر اشتها آزاد حس کردیم.

پس از رفتن اکواتری زندانی دیگری بجایش آمد که او هم اکواتری بود.. نامش "پی بیر بالو"؛ سیاهپوست، بلند قامت بیش از دو متر و تنومند. ولی این مرد قوی هیکل با آن صولت و نیروی جسمی، خیلی ضعیف النفس و ناز نازی بود. بسیار نازکدل و زود رنج و حساس تشریف داشت. یوسف بجرم قتل زندانی شده بود؛ با بیست سال محکومیت. چهار سال عمر خود را در زندان گذرانده بود. در این مدت تبدیل به موجودی شده بود که معلوم نبود چیست. تقریباً کلیه اوقات او به نظاره تلویزیون میگذشت. برای تماشای فیلمهای مخوف آمریکائی زندگی میکرد. و میگفت این فیلمها مدل زندگی هستند. و معتقد بود که امریکا نمونه جامعه آینده بشریست.

— از اینکه قتل کرده ای ناراحت نیستی؟

— ناراحت ؟ نه ! ولی پشیمان هستم. مقتول از من از نظر جسمی ضعیفتر بود؛ و من یکنوع نا جوانمردی ابراز داشتم. از طرفی او مرا تحریک به قتل کرد. من در اصل قاتل نیستم. شاید هم تحت تاثیر فیلمهای مخوف آمریکائی بدین کار دست زدم، میدانید این آمریکائیا برای اینکه روحیه جنگ و زد و خورد را در جوانها تقویت کنند این فیلم ها را تهیه میکنند، در واقع علت

اصلی غالب قتل‌ها همین فیلم‌های امریکائیست. بهر حال گذشته است. مکافات من اینست که زنده مانده‌ام. و باید تا سال دو هزار و یک در یک سلول چون کرم بلوم. بیست سال زندگی در یک قفس سیمانی! با وجودیکه قدش دراز بود، تخت طبقه سوم را هم برگزیده بود. با سقف سلول بیش از پنجاه سانتیمتر فاصله نداشت. روی تخت نمیتوانست بنشیند. سرش به سقف میخورد روی تخت می‌آرمید. پتو را بروی خود میکشید، که تا زیر جشهایش را میپوشانید. ما از این هیکل بزرگ، بجز صورت و تقریباً سرش، چیزی را نمیدیدیم. هوا خوری او از راه چشم بود. فقط برای خوردن و قضای حاجت از تخت میجهید پائین، و پس از انجام امر بی‌الا خیز برمیداشت، همانند پلنگ. از این موجود بجز آنچه که گفتم هیچ ندیدیم. یکبار به اصرار من و بدری داستان قتل را بیان داشت؛ خدایا موجودی بدین مشخصات روحی چگونه توانسته است یک انسان را بقتل برساند؟

بدری او را تحنل میکرد. یعنی ما رعایت حال او را میکردیم، وضع غم انگیز او باعث شده بود که نسبت بدو مهر و رأفتی داشته باشیم. مخصوصاً طول مدت زندانی او. از جزئیات میگذشتیم و غالباً کلیات را نادیده میانگاشتیم و یا اینکه از آنها صرفنظر میکردیم.

از همه مهتر اینکه وجود او کنار ما باعث میشد که وضع خود را فراموش کنیم. چون براستی زندگی او غم‌آور بود. برای من این مسئله پیش آمد که چگونه آدم ضعیف النفسی چون یوسف میتواند قتل کند؟ هنوز به این سوال پاسخ نیافته‌ام!

بامدادی او را احضار و انتقال او را به زندان مرکزی به سمعش رساندند. و همانروز هم عازم بسوی زندان مرکزی (ساتوال) گردید.

کسیکه جای یوسف را در سلول ما اشغال کرد شخصی بود بنام مارکویچ.

این تازه وارد از اهالی یوکسلای و تنومند قوی هیکل ورزشکار پر حرکت و تند و تیز بود.

مارکویچ مداوم وول میخورد؛ لحظه ای آرام نداشت؛ راه میرفت، حرکت میکرد. فقط برای خوابیدن به تخت میپرد. چون به ورزش علاقمند بود، ما از این موقع استفاده کرده برای ورزش برنامه ای مرتب گذاشتیم و اجرا هم کردیم. و این بسیار خوب بود و بسیار هم مفید.

مارکویچ سارق حرفه ای بود. بهمین جرم هم به زندان افتاده بود. تمام وقت فکر و ذکرش مسائل مربوط به سرقت بود. در باره هر مطلب که بصحبت میپرداختیم او سخن را به دزدی میکشاند. در مغز خود همیشه طرحهایی برای آینده داشت و برنامه های دزدیهای آینده را طراحی و تنظیم میکرد. شانکو نیز دزد بود ولی او دزد خلق نشده بود. شکستهای اجتناعی و سیاسی او را به این راه سوق داده بود. این مرد از هیچ فرهنگی توشه نداشت، از هیچ مکتب اخلاقی پیروی نمیکرد. کننده دزد هم بود. حاضر بود که از مال هر کسی بدزدد، قادر بود از سفره يك خانواده مستمند قرص نانی را کش رود. شانکو برای دزدی فلسفه ای نیز داشت. او معتقد بود که از سارق دزدیدن کار بدی نیست ولی هرگز حاضر نمیشد از مال و دارایی مردم مستمند دزدی کند.

در همین ایام بود که بدری را به زندانی دیگر انتقال دادند. و رفتن بدری مرا بسیار غمگین ساخت زیرا همسولی خوبی بود و با او توافق زیاد داشتم. پس از رفتن بدری یکنفر کلمبیانی را به سلول فرستادند.

این مرد کوتاه قد بود و ضعیف النفس و اسیر قرصهای مسکن. روزانه دو بطری هم آبجو مینوشید. مداوم روی تخت میارمید و از جای خود تکان هم نمیکشید. بسیار کثیف هم بود. طرفها را نمی شست، آنها را با کاغذ یا

کهنه پاک میکرد. شاید برای همزیستی با فانگ آن آزیاتیک کذایی آفریده شده بود. لباس هایش هرگز شسته نمیشد. انها را وارونه میکرد و میپوشید. ازطرفی بسیار ریفو و مردنی هم بود. نمیتوانستیم با او دعوا راه بیندازیم؛ و اجبارا او را تحمل مینمودیم. البته تحمل او بسیار مشکل بود. مثلا شب برای قضای حاجت به مستراح می نشست، و کنار لگن مستراح کثافت میکرد. بونی بد فضای سلول را اشغال میکرد. بامداد پای دست شویی را تاجلو در سلول مرطوب میکرد. هر چه به او میگفتیم توجه نشان نمیداد. میگفت که اینها همه آب است، کم کم عادت خواهید کرد. و مارا خیلی بورژوا مینامید. بالاخره یکروز از کوره در رفتم، بهنگام مشاجره در باره همین کثافتکاریها او را از تخت کشیدم پائین. با دو دست کردنش را فشردم و گفتم:

برای آخرین بار به تو میگویم که اگر بدین ترتیب زندگی مارا تلخ کنی خفه خواهی شد. ولی خوب آدم ضعیف و ریفوئی بود و خودم ترسیدم از جا بدر روم و او را تحت تأثیر عصبانیت لت و پار کنم.

بالاخره با مدیر زندان در این باره صحبت کردم. او از من خیلی راضی بود، و تشخیص داده بود که از قماش زندانیهای دیگر نیستم. و بگفته ام همیشه توجه میکرد. به تقاضای من ترتیب اثر داد، و او را از سلول من به سلولی دیگر منتقل کرد.

کلمبیای رفت و از شر او راحت شدیم.

یکنفر فلیپینی بجای کلمبیایی مستقر شد. نام او محمود بودو مسلمان هم

بود. ابراهیم مردی بسیار متین بود. با هم خیلی دوست شدیم. در حد قدرت خود او را یاری کردم. بسیار هم به این کمکهای من نیازمند بود. قبل از کلاس درس با او آشنا شده بودم، شخصیت و حسن رفتار او مرا بر آن داشت که وسایل انتقال او را به سلول خودم فراهم سازم. او خود نیز خواستار این انتقال بود. وقتی که به این آشنائیا میاندیشم، بدین نتیجه میرسم که مذهب وسیله بسیار مهی برای ایجاد ارتباط میان افراد است. مذهب بیکرشته عادات و قوانین در انسان ایجاد میکند که تربیت خاص و عامی، درهمه، بنیان میگذارد. و برآستی انسانها را بهم مربوط و نزدیک میکند. بهر حال در این مدت با آدمهای مختلف رابطه پیدا کردم و فقط توانستم میان مسلمانها دوستان خوب پیدا کنم. نه اینکه بقیه بد باشند، تربیت یکسان نبود. معذالک در بین مسلمانها نخاله هانی از قبیل پرویز هم وجود داشت که کوشیدم از شرشان خود را هرچه زودتر برهانم.

متأسفانه بدلیل اینکه کلاس درس ما یکی نبود، زیرا هم قوه نبودیم، در تغییر سلول ما از هم جدا شدیم و نتوانستیم راهی پیدا کنیم که با هم باشیم. این جدائی برای هر دو ما ضربه ای بود.

مرا به سلول شماره ۱۲۵ منتقل کردند، که آغاز يك زندگي جديد شد. در این سلول وقتیکه وارد شدم با دو نفر مواجه گردیدم یکی یکنفر یوکسلاو بنام «کاورچ» و دیگری یکنفر ویتنامی با اسم خاص خود.

سلول ۱۲۵ دوران نعمت و پولداری من بود. ولی تا روزیکه آن ویتنامی کند و کثافت در سلول ما بود، در عذاب محض بودیم. چیزی بود شبیه همان آزیتیک پلید و یا آن کلبانی رذل. خدا را شکر که عمر همزیستی ما با هم خیلی کوتاه بود. بر عکس کاورچ موجود جالبی بود، و با خیلی از اشخاصی

که شناخته بودم فرق داشت. گاورپیچ مردی بود بسیار پولدار از خارج مرتب به وفور برایش پول میامد. سارق حرفه ای بود. خیلی ولخرج و باسقاوت بود. البته درست است که پول را از راه آسان بدست میآورد، ولی خیلیها هم هستند که پول را آسان به دست میآورند، ولی خسیس هستند. گاورپیچ خسیس نبود. خورده دیده بود. مسلماً از بچگی در پول میغلطیده است. برای همه با دست گشاده پول خرج میکرد. ولی مردم سلول از او خوششان نمیآمد. البته مدت نسبتاً زیادی در سلول ۱۲۵ با هم بودیم و خیلیها آمدند و رفتند. ولی من و گاورپیچ میماندیم. غرض از مردم سلول همین ها بودند که میآمدند و زیاد نمیآمدند و میرفتند.

در این سلول اتفاق افتاد که با يك تیپ ایرانی بسیار جالب آشنا شدم بنام "نینوا". او در اصل موسیقی دان بود. ولی بدلیل اعتیاد و سر خوردگی از زندگی اوضاعش بهم خورده بود. بسیار خوش صحبت بود و زبان فرانسه را بگفته زندانینها خوب میدانست. با شانکو سازش بسیار داشت. و چون هر دو دارای سابقه کمونیستی بودند زبان هم را خوب میفهمیدند. و از نظر سیاسی به درد دل هم میرسیدند. بگفته خودش در تمام جریانات سیاسی شرکت داشته و همه گروههای به اصطلاح اپوزیسیون را ارز یابی کرده بود. خیلی زود از زندان آزاد شد. زیرا از او مقدار خیلی کمی دوا گرفته بودند. و چون سابقه اعتیاد داشت معلوم شد که کارش خرید و فروش مواد مخدر نیست. برای مصرف شخصی مجبور بود که بهر وسیله ای که شده تریاک تهیه کند. البته چوه هنرمند بود و حیثیتی داشت قاضی به او ارفاق کرد و با قید تعهد قرار شد که آزاد شود و به بیارسنان معتادها برای معالجه برود. و همین طور هم شد.

داستانهای جالبی نقل میکرد که موضع و موقع رجال سیاسی را بخوبی نشان میداد. این را هم بگویم که مرد مورد بحث ما بگفته خودش از توده ای های قدیمی هم بود. و سن او به پنجاه میرسید. او تکیه کلامش واژه داستان بود. در باره هر موضوع میگفت داستان نیست. خودش میگفت به این داستان گوش کن در اینجا یکی دو داستان را از او نقل میکنم:

در مونیخ نظاهراتی به سود بچه شاه ترتیب داده شده بود. بن هم پیشنهاد کردند که با در یافت هزینه سفر و هزینه اقامت در مونیخ در این تظاهرات شرکت کنم. من هم پذیرفتم.

در کویه ترن با شخصی فرانسوی بنام "پروفسور کبریان" همسفر بودم. البته ابتدا بر خوردی با یگانگی داشتم، در باره نبودن مشروب که حل شد. یعنی شراب و کنیاک را برابیان تهیه کرد که دستش درد نکند

آقای "کبریان" که در اصل بگفته خودش از پارسیان هندوستان و ایرانی بود زبان فارسی را با وجود اقامت قسمت اعظم عمر در فرنگستان فراموش نکرده بود شب را در ترن به لباس خواب چینی ملبس بود. و شیکلاه چینی نیز بر سر داشت. قیافه ای بسان شیطان نشان میداد، ولی خودش به شوخی ادعا میکرد که ختانیست. البته میگفت زبان چینی میداند و بارها هم به آن دیار مسافرت کرده است. در ترن با هم سر شوخی را باز کردیم و میگفتیم و میخندیدیم. بدین وسیله راه را کوتاه میکردیم و زمان را زود تر میگذراندیم. به او گفتم:

— استاد، شما را با این سن و سال چه که به این مسافرتها بیانید؟

— استاد بیت زیر را خواند:

« فقیه شهر بگفت این سخن به گوش حمارش »

« که هر که خر شود البته میشوند سوارش »

این شعر را دوبار خواند و بسیار خندیدیم. البته الکل هم مارا لول کرده بود. سپس افزود:

« چه خوش بود که بر آید به یلذ کرشمه دوکار »

« زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار »

وارد بحثی شدیم در باره این کارها، این خرجها، این سیاست بازیها و غیره. استاد که بر من علاوه بر تفوق علم و سواد احترام و برتری سنی هم داشت گفت:

« دوست عزیز خرجی را میدهند، سفری صورت میگیرد، هم دل دوستان را بدست می آوریم و هم در آلمان با دوستان ملاقاتی میکنیم. بمصداق بیت اول. یعنی تا آنجائیکه مرکب هست باید سوار شد. و سپس پس از آگاهی بر سابقه سیاسی این فقیر گفت:

— تو نباید فراموش کنی که با کی ها سرو کار داری. مردم کشور مابدانسان که من در طول زندگی خود بررسی کرده ام به ریش سیاستمداران همیشه خندیده اند. این ملت هرگز به دولت و دولتیها اعتماد نشان نداده است. و بهمین جهت هم حکام این سرزمین برای حکومت روشی به جز استبداد نتوانسته اند بکار برند. این تقصیر حکام نیست. مردم این سرزمین مستوجب این نحوه حکومت بوده و هستند. این ملت باید همیشه در بند باشد. همانند شیر، پلنگ، گرگ و

اگر شنیده باشی استبداد شرقی یا مشرق زمینی که پیغمبر شما کمونیست ها هم بدان اشاره کرده است (منظورم آفا عمو مارکس است)، بهمین مسئله

مربوط است. ما دیدیم مردم با مصدق چه کردند. او را وادار کردند که شاه را از سلکت بیرون کند و بیرون هم کرد. بعد همان مردم علیه مصدق شدند، و در مقابل دخالت امریکانیها سکوت و بی غیرتی نشان دادند. از نظر تاریخی شما موضوع را بررسی کنید. ببینید این ملت نتوانسته است لحظه ای رادر زندگی، در صلح و صفا بگذرانند؟ همیشه دستخوش شورشهای داخلی و حملات خارجی بوده است. تاریخ میرساند که این ملت بعلت استبداد داخلی همیشه خارجی هارا برای حکومت بر داخلی ها ترجیح داده است. عربها آمدندگفتند:

— خوش آمدید.

ترکها آمدندگفتند:

— بفرمائید.

روسها آمدندگفتند:

— این جا خانه خودتان است.

امریکانیها آمدندگفتند:

— شما ناجی ما هستید.

"مردم ما خوش پیشبازند و بد بدرقه." به حرفهای من توجه کن. من عمری را در مطالعه روانشناسی و قیافه شناسی این سرزمین گذرانده ام. در این موقع گفتم:

— استاد شما که قیافه شناس هم هستید بفرمائید قیافه من به چه حیوانی شباهت دارد؟

استاد لبخندی شیرین نشان داد و گفت:

همینکه وارد این کویه شدم خود را در برابر يك فيل دمان احساس کردم. توفیل کردن کلفتی هستی و از امروز ببعد میتوانی عنوان "فیل افکن" را

بخود بدهی.

— استاد کل گفتی ، مرحوم پدرم که هیکل مرا داشت بارها میگفت : پسر جان ، من پدر تو " فیل دمان " هستم و تو باید " فیل افکن " باشی تا چراغ دودمان را روشن نگهداری.

سپس به گفته خود ادامه داد: آقای فیل افکن و دوست همسفر عزیز، نینوا، میدونی چیه؟ قبول کن! اگر سفر نامه شاردن را خوانده باشی باید این ملت را بشناسی. شاردن اجداد ما را خوب شناخته است چیزی میگوید که باید آن را با طلا نوشت :

" من نمیدانم این مردم چگونه تا بدین پایه تحمل ظلم و بیداد گری میکند. گمان نمیکنم در دنیا ملت دیگری را با این صفت بتوان پیدا کرد." این ملت باید گرسنه باشد، نباید وقت داشته باشد که فکر کند. در زمان شاه آنها که اهل قلم بودند پول هنگفت در یافت میکردند و علیه شاه چیز مینوشتند. چه چپ و چه راست و چه وسطا اگر بیمار میشدند، (از همان نویسندگان چپ) از شهبانو پول میگرفتند و میرفتند خارج برای معالجه ، و همانها هم از رژیم بد میگفتند. رفقای توده ای شما علنا یا زیر زیرکی با دولت کار میکردند، و در مجلس رفقای دیگر از رژیم بد میگفتند. از این قبیل اشخاص در کلیه مقامات بودند. از رئیس دائره گرفته تا وزیر. دانشجویان خارج از وطن از بورس و هر گونه مزایای خصوصی یا دولتی بر خوردار بودند و در خارج به سود خارجی ها تظاهرات میکردند. همه اینها بدانجهت که شکشان سیر بود. ولی به بین امروزه که آن امکانات دیگر در اختیارشان نیست چه آرام شده اند! چه موش شده اند! نه تظاهراتی ، نه اعتراضی ، نه جمع آوری امضائی و نه نه نه می بینی گرسنگی و تو سری خوری چگونه خایه های همه را کشیده است؟

حالا تو میخواهی که من و تو برای این ملت چه بکنیم ؟

سپس استاد که از طرفداران رژیم سابق هم شناخته شده بود افزود: فیل افکن عزیز و هنرمند موسیقی دان ، این مردم به توسری خوردن عادت دارند. همینکه شاه خواست برای آنها حیثیت اجتماعی و وزنه ای در جهان پیدا کند. حساسش را رسیدند. و رژیم فعلی این موضوع را خوب میداند و در انتظار است که همین مردم که آنها را با سلام و صلوات آوردند روزی بیاید که با آنها هم همان کنند که با فرمانروایان دیگر کردند. شما کمونیست ها هم که خودتان را میخورید. تا این کشور نفت دارد، مردم از گرسنگی خواهند خورد، و کسی هم بدنبال شما راه نخواهد افتاد! میفهمی ای پیل دمان ؟

شوری پس! ای استاد کبریا با این همه علم و سواد تاریخی حالم را بهم زدی ! سپس افزود: داستانی را برایت نقل میکنم که روحیه مردم ما را نشان میدهید: در آن روز هائیکه میان معتمدقجر و نیکنام جنگ و دعوا بود، و مسئله حیات و ممات روزنامه آنها مطرح بود، آقای طاوس نژاد و نیکنام و حقیر با اتومبیل بخانه طاوس نژاد میرفتیم. در راه مسئله تعطیل روزنامه پیش آمد. طاوس نژاد به نیکنام میگفت غصه نخور نخواهیم گذاشت تعطیل شود. من حاضرم خانه و اتومبیل خود را بفروشم و روز نامه را تعطیل نکنیم. وسط راه متوقف شدیم که نان بخریم. طاوس نژاد در این اثنا به یاد کابین تلفن رفت و پس از مخابره بازگشت و خدا حافظی کرد و گفت: آقای معتمد قجر را باید هرچه زودتر ملاقات کنم. برنامه نهار بهم خورد. بعدا معلوم شد که طاوس نژاد آقای نیکنام را کنار گذاشت و رفت با رقبای آقای نیکنام همکاری کرد. چنین است روحیه مردم ما!! تلفن فوق الذکر در این باره بوده است!

– گوش کن واقعه ای نظیر آنچه که گفتی را به عنوان نقل قول برایت تعریف کنم:

" روزی رئیس فرهنگ بوشهر با حسابدار فرهنگ بیازار برای خرید رفته بود. در این موقع امر بر رئیس همراه يك آقا به سراغ رئیس میابند و آن آقا خود را معرفی میکند:

– افتخار دارم که به ریاست فرهنگ بوشهر که شما تصدی آن را دارید منصوب شده ام.

حسابدار حاج واج شده و بلافاصله کیف رئیس سابق فرهنگ بوشهر را که زیر بغل گرفته بود به او تحویل میدهد و به رئیس فرهنگ جدید میگوید:

" در خدمت جناب رئیس.

پس از بیان چیزهائی غم انگیز و مایوس کننده و ایراد يك سخنرانی تاریخی در باره تاریخ ملت ایران زمین ، کیلاس های کنیاك را بر داشتیم و به سلامت ملت ایران و اجداد پاك سرشت خود ، نوشیدیم. و با هم در کویه ترن به آواز بلند باز آن شعر زیبایش را خواندیم.

" فقیه شهر بگفت این سخن بگوش حمارش "

" که هر که خر شود البته میشوند سوارش "

ترن به مقصد رسید. در مونیخ باران به شدت میبارید. بکافه ای رفتیم . قهوه و صبحانه ای جانانه با استکانی ودکا زدیم و به ریش این و آن خندیدیم.

آری:

" فقیه شهر بگفت این سخن به گوش حمارش "

" که هر که خر شود البته میشوند سوارش "

از این موسیقی دان خوشمزه گفته های دیگری دارم که ذکر آن موجب اطاله و تصدیع است. فقط نکته زیر را یاد آور می‌شوم:

در جلسه ای شرکت داشتم که آقای شایخی شخص مهم آن بود. بحث های دراز و بی‌فرجام ادامه داشت. البته موقعی بود که آمریکائیا در پرداخت جیره مأموران خود ابراز خست کرده بودند. به او گفتم؛

« شماها که حیثیت ملی ملت ایران را بی‌بازی گرفته اید، آیا احساس شرمساری نمی‌کنید؟ اگر کدهستید اقلأ بلند همت باشید. لقمه را از دهان شیر بگیرید نه اینکه با خوراک يك گنجشگ خود را شريك کنید. شما بی شرمی را به آنجا رسانده اید که با صد هزار دلار در ماه راضی هستید. اگر قرار است در خدمت دستگاه جاسوسی آمریکا باشید و به روسپیگری سیاسی اشتغال ورزید که خدا میداند بد تر از تنفروشی است، حد اقل به نسبت هر ایرانی خارج از کشور يك دلار بگیرید. یعنی اکنون در حدود دویلمیون ایرانی خارج از کشورند. اقلأ دو ملیون دلار در ماه بگیرید.»

یکی دو رادیو محلی از من خواستند که در باره ایران بعد از انقلاب و علت انقلاب چیز هائی بگویم. بیش از یکسال از انقلاب گذشته بود. ایرانیان مقیم لیون علاقتند بودند که برنامه ای به زبان فارسی برایشان پخش شود. برای این کار فقط به دو هزار فرانک در ماه نیاز داشتم. با امید بسیار به معتمدقجر مراجعه کردم. چون در آن روز ها بازار آنها رونقی داشت. من خود را به او نزدیک میدانستم، زیرا بچه محل بودیم. محل کسب و کار پدرم کاروانسرانی بود بالای سه راه ژاله. گویا با معتمد قجر رابطه خویشاوندی دوری هم داشتیم.

از طریق آقای طاموس نژاد با آقای معتمدقجر امکان ملاقات پیش آمد. چندتا

از نوار های رادیونی را برایش بردم و مقداری از آنها را هم گوش داد. گفتم : جناب آقای معتمدقجر ما هم میتوانیم در این افشاگری از مظالم و مشکلات سهمی داشته باشیم. نخستین چیزی که گفت این بود که:

" در برنامه های رادیونی از انتقاد به رژیم سابق باید خودداری شود. و نباید فعلاً به افشای نادرستیهای رژیم گذشته زیاد اشاره کرد."

بحثی طولانی درگرفت و معتمدقجر براستی و الحق و الانصاف خیل هم حوصله و متانت به خرج داد، و سرانجام پس از اینکه در باره سابقه سیاسی خودم برایش گفتم سری تکان داد و فرمود:

" کشور های جهان سوم محکوم اند که نوکری آمریکا را قبول کنند. من ترجیح میدهم نوکر امریکا باشم تا نوکر روسیه شوروی." و افزود آقای محترم من فقط آرزو دارم به کشورم برگردم و در خاک زادگاهی خود بمیرم. به او گفتم: اگر راست میفرمایید تحقق آرزوی شما بسیار آسان است. چیزی که در ایران مجانی است مرگ است. ولی جناب محترم اقلأ من اطمینان دارم که شما با این سیاستی که دارید آرزوی باز گشت به وطن را به گور خواهید برد! غیر از این چیزی نداشتیم که بگویم.

نامه را با خاطره ای شیرین از گاورپج به پایان میرسانم:

پرونده گاورپج، شاید به کمک وکیل زیر دست او، و مسلماً پول زیاد، به دادگاه خاص فوری احاله شد. و گاورپج با این اقدامات اطمینان داشت که بزودی آزاد خواهد شد. روز دادگاه او تعیین شد. روز قبل از دادگاه، گاورپج متلاطم بود. مداوم قهوه میخورد. سیگار میکشید. در سلول قدم میزد. برای دادگاه لباس بسیار مرتبی پوشید. میدانیم که وضع او خیلی خوب بود. دوستانش یا همکارانش به او میرسیدند. رفت دادگاه البته با بشاشت و

قدری تشویش .

پس از دادگاه ، قبل از اینکه در سلول به رویش باز شود ، مثنی فولادین بدر آهنین کوبید و گفت :

— من آزاد شدم و برای جمع آوری وسایلم آمده ام.

در باز شد . گاوريج با چهره ای پر از خنده و شاداب داخل گردید . با قهقهه بلند میخندید . آواز میخواند ، میرقصید ، پای بر زمین میزد . ماهم خوشحال به او تبریک گفتیم . او روی مرا بوسید و گفت :

غمه نخور ! عمر زندان ابدی نیست . انشالله بزودی های زود آزاد میشوی ! براستی صمیمانه میگفت .

به او کمک کردیم تا وسایلش جمع شود . بدیهیست که سرعت برای خروج حاضر گردید . و به انتظار ماند . به انتظار آمدن ماموران برای ترخیص . چون قدری طول کشید ، گفت : رفقا بیا نید برای آخرین بار يك قهوه جانانه با هم بزنیم . این قهوه لذتی خاص دارد .

گاوريج که اصولاً سخاوتمند بود ، شروع کرد به توزیع وسایل خود میان هم سلولی ها ! از گاوريج این بذل و بخشش تعجب آور نبود و برای او خیلی هم عادی بود . من هم سرعت برایش یا برای خودمان به تهیه قهوه پرداختم .

به من و شانکو چیز های زیادی داد ، بقول خودش برای یادگاری . آن شب را تا ساعت يك بعد از نیمه شب به انتظار گذراندیم . البته مشکل نبود . شب آخر اقامت گاوريج در خانه بود . ولی زن و اطفال او خارج از زندان به انتظار مانده بودند . با اتومبیل و دسته گل و عده ای از " همکاران " و دوستان . داشتیم خسته هم میشدیم . گاوريج با اجازه از ما در را کوبید و بشدت کوبید و با نوعی اطمینان فریاد زد این چه مسخره ای است . پس از چند بار کوبیدن در ، بالاخره ، در باز شد و ماموری خشن با صدای خشن گفت :

چه مرکتون است ؟ اینوقع شب سرو صدا برای چه راه انداخته اید ؟ مریض مردنی دارید ؟ ما هاج واج ماندیم و بهم نگاه کردیم.

کاوریچ با عصبانیت گفت : مرا در دادگاه آزاد اعلام کردند. وسایلم را جمع کرده ام و همین طور به انتظار نشسته ام ! این چه وضعیست ؟ زن و بچه من دریرون از زندان به انتظار نشسته اند ! تا این موقع شب. مامور با ابروان در هم کشیده گوش میداد و حرف او را قطع کرده و تا اندازه ای جا هم خورده بود، لب خود را بهم جمع کرد و گفت : صبر کن بروم به بینم چه شده است. و رفت.

پس از دو ساعت باز گشت و خونسرد گفت : در دفتر چیزی در این مورد نوشته نشده است.

کاوریچ گفت : خواهش میکنم کاری کنید. من مزاحم خواب این آقایان هم شده ام .

مامور گفت : بهر حال فعلا تا صبح صبر کنید و با رئیس زندان ملاقات نمائید. در را بست و رفت .

کاوریچ خیلی دلق بود و برای اینکه زیاد خیط نشود گفت : خوب قسمت این است که امشب را نیز خدمت دوستان باشیم.

کاوریچ تا صبح نخواستید. و از بی نظمی و خرتو خری زندان انتقاد کرد . البته حق هم داشت. تا صبح بدون اغراق سی لیوان قهوه داغ نوشید. اساسا قهوه خور شدیدی بود .

بامداد در زندان باز شد و کاوریچ را بردند نزد رئیس زندان . باز آمد. و گفت :

" عجب مسخره ای است. موضوع جریمه نقدی هم در کار است . رئیس زندان گفت با وکیل خود تماس بگیر تا ترتیب پرداخت جریمه داده شود.

این که مهم نیست ، من پول دارم کور پدرشان . "

بدیهیست کاورچ پول داشت . اقدامات لازم را هم کرد . خلاصه چند روزی این مسئله او را در گیر کرد . و او هر بار که خبر موافقی میشنید ، قیلا لباس مرتب را میپوشید .

سر انجام روزی به او گفتند که متأسفانه این حکم مربوط به پرونده دیگری بوده است و اشتباهها به شما ابلاغ گردیده است . شما زندانی هستید ، و باید بمانید . از این اشتباهها گاه پیش میاید از آن لحظه به بعد سلول ما تبدیل به جهنم شد . روحیه کاورچ رفت زیر صفر ، چندین درجه !

پس از چند روز به او اعلام کردند که وسایل خود را جمع کند . او را به زندان مرکزی فرستادند . او رفت و بجایش یکنفر لبنانی آمد . او را ازسیاه چال میاوردند . مدتی برای تنبیه بعلت چاقو زدن به یکنفر زندانی ، در سیاه چال گذرانده بود .

سیاه چال (میتارا) همانطور که از نامش پیداست نکبت کده است . تنها اسم آن در دل هر زندانی وحشت ایجاد میکند . یکی از ستونهای محکم انضباط زندان وجود سیا هچال است . چه کسانی را به سیا هچال میفرستند ؟ مرتکب های بزه های زیر : باز بودن دکمه لباس ، صحبت کردن زیادی با مأمور زندان ، تراشیدن سر با تیغ ، دعوا و شلوغ کاری . من بی میل نبودم یکبار درعصرم تجربه ای از سیا هچال داشته باشم . ولی به دلیل محرومیت از عفو های سالیانه زمینه را فراهم نکردم . یکی از هم سلولیهای من در حمام بیش از زمان مقرر مانده بود معمولاً ده دقیقه آب جریان دارد . دوست من زیر صابون بوده و فریاد میکشد : این چه مسخره ایست ، چرا آب را بستید . و خیلی هم بد حرفی میکند . او را به سیاه چال میبرند . سیاه چال حفره ایست بسیار کثیف و بد بویا برای لاغر شدن بهتر وسیله است . در بند زندان سیاه

چال تیغ صورت تراشی مشترک است. و این اشتراك موجب اشاعه بیماریهای پوستی است، که در بعضی کشور های اروپائی بسیار شیوع دارد. من مأموران سیاه چال را دیده ام. همه قوی هیکل و گردن کلفت! خشن و وحشی! در سیاه چال تنبیهات بدنی هم هست. این را هم صادقانه بگویم که پلیس های بعضی از مالک فرنک بسیار بیلمز و نفهم هستند. آنها را براستی دست چین کرده اند. کسانی که در این باره تجربه داشته باشند، دعا میکنند که سر و کارشان با پلیس های وطنی باشد نه فرنگی!

آدم بسیار ناسازگاری بود، چون برای زندان مسلم بود که من سیاست سازش با همه کس راداشتم ترجیح دادند که با ما باشد. اصولا آن لبنانی آدم بدی نبود. ولی خوب زندگی در زندان اشخاص را کمی و شاید زیاد عوض میکند. پس ازچندی باز درسلول ها تغییر بوجود آمد و او رابجای دیگرفرستادند، و مرا هم به سلول شماره ۱۲۷منتقل نمودند.

در این سلول با یکنفر ورزشکار ترك آشنا شدم. بسیار متکبر و پر ادعا بود. "یاور" نام داشت. بظاهرخشن مینمود. ولی بسیار بامحبت و مهربان بود. جوانی در حدود چهل سال، بسیار خوش هیکل و رعنا. بهر حال دارای خصایص یکنفر ترك بود.

قبل از پایان این سرگذشت که به اختصار نوشته شد، بد نیست که شمه ای از نحوه ی بازپرسی و بازرسی پلیس فرنگ را برای خواننده تصویر کنم.

تاریخ باز پرسى را قبل از اطلاع مى‌دهند. هر زندانى دقيقاً مى‌داند که در چه تاريخ بايد برود دادگاه، يا خدمت قاضى بازپرس

صبح سر ساعت پنج و بيست دقيقه کليد در سلول صداى در آهنى را در آورد. در باز شد و يکنفر مامور با صداى بلند نام مرا خواند:

— تا پنج دقيقه ديگر حاضر شويد.

با سرعت خود را حاضر کردم و پشت در به انتظار ايستادم. سر پنج دقيقه در باز شد:

— بيا

بدنبال مامور براه افتادم. مرا برد به طبقه پائين. ملاحظه کردم که چند نفر ديگر هم هستند، من تنها نيستم، ما را به صف کشيدند، و مامور زندان ما را به دفتر منشى (کرف) برد. همه را انداختند در يك سلول. جا تنگ بود، و ما سى نفر بوديم. بهم چسبيده. وحشت از چشماى همه خوانده مى‌شد. نگاهها بى نور. همه بيحرکت. امکان تکان خوردن نبود. وحشت عميقى مرا گرفت. از زندگى خودم متنفر شدم. اين دومين باز پرسى من بود. باز پرسى اول بدين صورت نبود. چون بدون هيچگونه تشريفاتى ما را بردند بازپرسى. مستقيماً از محل دستگيرى به دفتر پليس و از آنجا به دفتر بازپرس.

بعضى ها سيگار مى‌کشيدند، دود سيگار فضا را گرفته بود. آتش سيگار مرا بخود مشغول داشته بود. بدون اغراق، در حدود يكساعت ما را بهمين وضع نگهداشتند. همچنان در انتظار بوديم، و بهم نگاه مى‌کرديم. بندرت چند کلمه بين زندانيها رد و بدل مى‌شد. قيافه ها را يکى پس از ديگرى ور انداز کردم. يکنفر بنظرم ايرانى آمد.

— به او گفتم:

— شما ايرانى هستيد؟

با خوشحالی جواب داد :

– بلی ! میبینی به چه روزی افتاده ایم.

– جرم شما چیه؟

– دزدی ! این سومین دفعه ایست که زندان افتاده ام.

پس از یکساعت مارا نفر به نفر صدا زدند، و به سلولی مشابه در طرف دیگر بردند. در حدود یکساعت هم در این سلول در همان شرایط ماندیم. ماموران حمل و نقل زندانیها آمدند. باز ما را يك يك صدا زدند و در اینجا به بازرسی بدنی پرداختند.

باز رسی بدنی نوعی شکنجه روحی است. شکنجه بسیار خفت باری!

نوبت من شد. گفت : لخت بشوید

لخت شدم . البته با کمی اکراه. میدانستم چاره ای نیست. زیر شلوار را هم در آوردم. گفت

– پشت ! پشت به او کردم!

– خم شوا

دو لا شدم

پس از رویت گفت :

– با دو دست دو قسمت باسن را باز کن

باز کردم.

– بطرف خارج بکش

کشیدم

– سرفه کن !

سرفه کردم

او با دقت و شاید با لذت این صحنه هارا مینگریست. و سوراخ مقعد را

تساشا میکرد. و من از خودم خجالت میکشیدم البته در زندان میان زندانها این تشریفات گفتوگو شده بود. ولی برای ما ایرانیها قدری غیر عادی جلوه میکرد. و حال آنکه برای خیلی از مردم اینجا ها عادی بود. برای پلیس ها نیز يك امر روزانه بود. و شاید هم گاه برایشان نوعی سرگرمی مجانی بود.

تشریفات باز رسی بدنی پایان یافت و مارا یکی پس از دیگری در اتوبوس مجهز به قفس های توری انداختند. بهنگام حرکت اتوبوس صدای این قفس توری فلزی اعصاب آدم را له میکرد. پس از رسیدن به دادکستری، مجدداً، باز رسی بدنی شروع شد. شاید قدری خفیف تر.

در آنجا تا ساعت يك منتظر ماندم. تا مرا به دفتر قاضی بازپرس بردند. پس از بازپرسی باز مراسم باز رسی از سر گرفته شد. در امروز سه بار مرا باز رسی بدنی کردند. بطوریکه میگفتند چند روز قبل در زندان اتفاقی افتاده بود. این کنترل شدید بدانجهت بود. البته در شرایط عادی هم با آنچه که گفته شد تفاوت نیست. خلاصه مراسم باز پرسی و مخصوصاً بازرسی بدنی، بقدری برای من رنجبار بود که ترجیح میدادم هرچه زود تر مرا به همان سلول زندان باز گردانند. سلول برایم بهترین هتل تلقی میشد.

پایان صورت ظاهری آنچه که بر من گذشت.

تا اینجا درباره محکومیت و جریانات دادگاه خودم چیزی ننوشته ام. در واقع در نظر هم ندارم چیزی بنویسم. جزئیات مربوط به فعالیت های سیاسی و ارتباط آن با قاچاق مواد مخدر موضوع داستانیست که بعداً، اگر توفیق داشته باشم، تهیه خواهم کرد.

از نتیجه مآوقع، بطور خلاصه میتوانم بگویم که در دادگاه بدوی به پنج سال محکوم شدم. بسفارش دوستان و هم سلولی ها استیناف دادم. در جلسه دادگاه استیناف همسرم حضور داشت و ازدور مرا، که برنیمکت اتهام در بین دو نگهبان قرار داشتم، با شرمساری و اندوهی ماتمزده، نظاره میکرد. حکم دادگاه اعلام شد:

« ده سال حبس با سه سال تعلیق »

همسرم با صدای بلند گریه کرد و من آنچنان بغض خفقان آوری داشتم که، محصور در افکاری سیاه و مه آلود، بجز سکوتی مرگبار نتوانستم واکنشی نشان دهم

ترجمه های فارسی منتشره روح الله عباسی :

- ۱- تاریخ ریاضیات
تألیف مارسل بل
امقدمه به قلم شادروان دکتر هشترودی
- ۲- تنوری پیدایش زمین و منظومه خورشیدی
اتواشمیت
امقدمه به قلم شادروان دکتر هشترودی
- ۳- نمدن فرانسه
ذرزد و هامل
اووندن
- ۴- زندگی در فراخنای جهان
امقدمه به قلم شادروان دکتر هشترودی
- ۵- ساختمان خورشید
ماسویچ
- ۶- غارت جهان سوم (باهمکاری)
پیرزله
- ۷- اقتصاد جهانی در قرن بیستم
واردکا
- ۸- جهانی که من می شناسم
برتران راسل
امقدمه به قلم شادروان دکتر هشترودی
- ۹- چرا مسیحی نیستی
برتران راسل
- ۱۰- در آستانه قرآن (باهمکاری)
بلاشر
- ۱۱- قرآن (درباره)
بلاشر
- ۱۲- طبق المناطق (غیاث الدین الکاشی)
کنندی
- ۱۳- مارکسیسم
هانری لوفور
- ۱۴- جامعه شناسی مارکس
هانری لوفور
- ۱۵- تمرکز اقتصادی در امریکا (باهمکاری)
ماندل

ENCYCLOPEDIE SOCIALE ABBASSI
VOLUME XIII

LA POISSE

(ROMAN)

ACAFI



ACAFI
ROUHOLLAH ABBASSI
59, Av. de la Résistance
93100 Montreuil
FRANCE

ISBN : 2-910404-01

OUVRAGE NON DESTINÉ À LA VENTE

PREFACE

*Partir, c'est mourir un peu;
C'est mourir à ce qu'on aime:
On laisse un peu de soi-même
En toute heure et en tout lieu.
Edmond Haraucourt(Rondel de l'adieu)*

Comme tous les êtres vivants sur la planète Terre, l'homme doit se livrer à une lutte continuelle pour sa survie. Lutte contre les éléments naturels d'abord, contre les animaux prédateurs ensuite et surtout contre ses semblables, ses véritables concurrents. C'est presque toujours pour l'un de ces trois motifs, qu'il lui arrive de quitter son habitat, souvent sans espoir de retour lorsqu'il considère que le combat est devenu par trop inégal, afin de trouver ailleurs un lieu un peu plus conforme à ses besoins vitaux.

Eternelle migration qui pousse sans cesse les plus pauvres et les démunis vers des contrées qui sont toujours pour eux des Terres Promises..

Les médias modernes nous ont appris de gré ou de force à vivre à l'échelle de la planète. Aujourd'hui nous sommes en mesure de connaître en temps réel n'importe quel événement qui se produit dans le monde. Il y a un siècle une telle nouvelle mettait plusieurs heures à nous parvenir et plusieurs mois il y a deux cents ans.

Dans une certaine mesure on peut admettre que cela peut faire naître chez nous un embryon de solidarité . Quoi de plus normal, lorsqu'on apprend qu'une catastrophe vient de se produire, que de se sentir moralement obligé d'agir, d'envoyer des secours, une aide matérielle? Les nombreuses ONG (organisation non gouvernementales)sont là pour le prouver quotidiennement.

Hélas! De nombreux exemples démontrent le contraire ; Cette solidarité mondiale n'est pas aussi générale qu'on pourrait le croire et si bien des peuples sont capables de gestes au demeurant souvent plus charitables que solidaires, que dire des inégalités qui séparent , opposent et divisent l'ensemble de l'humanité?

De même qu'il y a des pays froids et des pays chauds, des régions riches et des régions pauvres, des états démocratiques et des états totalitaires, il y a des hommes riches et des hommes pauvres, des gens heureux et des gens misérables, des peuples libres et des peuples opprimés. La grande nouveauté apportée par cette fin de millénaire est que maintenant tout le monde est plus ou moins au courant de cette inégalité.

Autrefois, de gré ou de force, on avait tendance à se soumettre plus facilement au mauvais sort qui nous accablait: une explication, souvent à connotation religieuse, servait de réponse toute prête et calmait les esprits au moins pour un temps. Aujourd'hui, grâce aux formidables moyens de diffusion donnés à l'information et aux progrès scientifiques tout le monde a pris conscience des prodigieuses inégalités et dans une certaine mesure des causes des injustices qui frappent l'espèce humaine.

Dans les siècles passés, les communautés humaines vivaient dans des microcosmes plus ou moins renfermés sur eux-mêmes, les individus ne quittant jamais leur village ou leur vallée. Ignorant tout le monde, ils se contentaient du peu qu'ils avaient et ne pouvaient imaginer d'autres existences que la leur.

En fait ils naissaient et vivaient dans un périmètre dont les limites ne dépassaient que rarement un kilomètre.

Il fallait de sérieux motifs pour quitter sa maison et aller chercher en d'autres lieux le moyen de vivre un peu mieux. Les guerres, les révolutions, les persécutions, les famines, les catastrophes naturelles, un sol de plus en plus ingrat étaient là pour forcer la main aux plus sédentaires.

Généralement ils n'allaient pas loin, les transports étant le plus souvent coûteux, lents et peu sûrs et si l'on quittait sa province, c'était toujours dans l'espoir d'y revenir un jour.

Le XIX^{ème} siècle, avec le développement de l'industrie, provoqua des transplantations plus durables et les villes commencèrent à vider les campagnes en offrant des emplois considérés comme plus stables et plus rémunérateurs.

Les provinciaux mirent deux ou trois générations pour se noyer dans la masse citadine et il n'existe plus guère dans nos grandes cités françaises de quartiers bretons, auvergnats, alsaciens. Cet amalgame doit beaucoup à l'école de Jules Ferry qui imposa à tous la même instruction et par contrecoup la même culture.

Le XXème siècle étendit le phénomène à une échelle internationale. Désormais, grâce à des transports devenus plus fiables, à une information moins fragmentaire, les nations d'un même continent prirent le rôle que jouaient autrefois les provinces dans un état. La France vit arriver sur son sol des Italiens, des Espagnols, des Portugais, des Polonais, des Russes pour lesquels il était devenu pratiquement impossible de rester dans leur pays d'origine.

Arrivés sur le sol français, ils furent bien loin de trouver l'accueil qu'ils attendaient : pour beaucoup, ils arrivaient concurrencer les nationaux et porter ainsi un préjudice plus ou moins direct, surtout économiquement.

Les conflits furent fréquents et les diverses crises leur furent attribuées. Le mur des langues, des cultures, des coutumes demanda deux ou trois générations pour disparaître et aujourd'hui pratiquement, personne ne pense à prendre en considération l'origine ethnique de ses parents ou grands-parents.

Il est vrai que le peuple français est un "patchwork" de peuples différents tout comme les Etats-Unis d'Amérique qui, avec des immigrants souvent sans identité nationale, venus de diverses contrées européennes, a créé un peuple qui est devenu l'un des plus puissants du monde, prouvant ainsi que c'est du mélange des cultures que naît une forme de civilisation.!

La seconde moitié du XXème siècle a amplifié le phénomène qui a atteint une échelle pratiquement mondiale. Lorsque Victor Hugo affirmait qu'il lui suffisait de s'asseoir au coin d'une rue de Paris pour voir passer devant lui en quelques heures les cinq continents de la planète, ce n'était qu'une image. Aujourd'hui, c'est devenu une réalité et il suffit d'aller dans n'importe quelle métropole pour se convaincre que nous vivons désormais sur une échelle planétaire.

Malheureusement, si les déplacements humains ont suivi la même évolution, les phénomènes d'assimilation, de rejet, les difficultés d'adaptation se sont largement amplifiés. Les races, les religions, les cultures, les habitudes de vie sont devenues de plus en plus différentes et de plus en plus difficiles à se fondre dans le pays d'accueil. Si les Bretons, les Auvergnats du siècle passé jugeaient nécessaire de rester groupés afin de conserver un minimum d'identité, que dire des polonais, des Italiens ou autres émigrés qui les suivirent ? Et que dire des Maghrébins, des Maliens, des Chinois, des Vietnamiens qui ont pris leur suite ?

Que ce soit pour les arrivants ou pour les ressortissants du pays d'accueil, l'adaptation devient de plus en plus longue et difficile.

L'assimilation ou l'intégration est difficile et même impossible pour un émigré appartenant à un peuple civilisé et évolué; On ne peut pas oublier facilement sa culture, son éducation, son idéologie, sa religion et sa conception de vie, et surtout son identité. Pour avoir une nouvelle identité dans le pays d'accueil, il faut d'abord démontrer qu'on n'a pas d'identité?! Qui dit identité dit personnalité! Au contraire un émigré primitif, sans culture et sans originalité serait plus facilement soumis à l'intégration ou l'assimilation. Oui, il faut quelques générations pour qu'un immigré puisse arriver à s'adapter dans le pays d'arrivée!

Cette adaptation provoque même des crises aiguës semblable à celles que l'on rencontre dans l'histoire. Pour expliquer les pestes, les inondations et autres catastrophes, il était nécessaire de trouver des boucs émissaires et les nouveaux venus et/ou les personnes à double nationalité d'autres races ou d'autres religions faisaient parfaitement l'affaire. Aujourd'hui, rien n'a changé.

Certes, le choc de deux cultures est toujours rude pour ceux qui le subissent de plein fouet mais, il est moindre pour le théoricien bien calfeutré dans son confort intellectuel.

Aujourd'hui, nombreux sont ceux qui ont tendance à faire porter à l'immigré le poids de tous nos problèmes. Pour eux, dans l'état actuel des choses, ce sont les émigrés et la jeunesse qui créent des difficultés d'ordre socio-économiques et politiques pour la société actuelle.

Un émigrant, en quittant son pays, en coupant ses propres racines, réalise une sorte de suicide. **"L'émigré est un être qui a perdu tout !"** Il doit accepter "qu'il est nul". Il doit réapprendre à vivre avec de nouveaux yeux, une nouvelle peau. Au départ maladroit comme un enfant, il retrouvera peu à peu ses aptitudes, se pliera à de nouvelles obligations et pourra avec un peu de chance et beaucoup de patience "refaire sa vie" dans une société qui ne sera cependant jamais totalement la sienne. Travailleur manuel, il aura incontestablement moins de difficulté à retrouver sa place, ses connaissances et son habileté passant les frontières et les cultures. Travailleur intellectuel, la tâche sera pour lui beaucoup plus ardue et il éprouvera sans doute beaucoup d'amertume de voir ses compétences plus difficilement admises et reconnues. Il sera trop souvent obligé d'exercer la fonction de "nègre".

Ces émigrés, souvent, pour se sentir moins faibles, moins vulnérables, vont tenter de se regrouper afin de faire revivre pour un temps, les souvenirs de leur patrie d'origine; Le dynamisme de ces groupes n'est en fait, que le reflet de l'attitude prise à leur égard par les ressortissant de leur pays d'accueil. Si le phénomène de rejet s'atténue et disparaît ces associations se transforment peu à peu en amicales folkloriques qui tenteront de perdurer avec les générations montantes. Si, par contre, l'assimilation ou l'intégration s'avère trop difficile, si même elle est refusée, ces groupements deviennent vite des lieux où le militantisme et l'activisme feront la place belle au fanatisme et à l'intégrisme. Dès lors, la rupture est inévitable.

Le vieil adage (concernant l'immigré), qui affirme "ubi bene, ibi partia" ("Là où l'on est bien, là est la patrie") et qui d'ailleurs, justifie la lâcheté, n'est pas une bonne leçon de moralité pour le patriotisme et l'amour de son peuple, mériterait aujourd'hui d'être complété ou peut être corrigé, (concernant le pays d'accueil), par ce qu'a écrit un jour Saint Exupéry: "Tu ne partages mes idées: loin de me limiter, tu me complètes".

Les pages qui vont suivre retracent la triste aventure d'un émigré dont l'histoire peut servir de symbole. Ce qu'elle raconte peut arriver à n'importe lequel d'entre nous s'il se trouve, un jour, dans des conditions identiques; Le portait peint par Kouchyar et qui orne le dos de la couverture de ce livre représente un immigré. Le pinceau d'un artiste talentueux a permis que toute l'histoire racontée dans ce roman s'y trouve résumée;